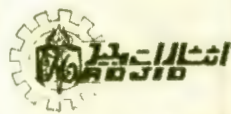


زندگانی و آثار صادق هدایت

یکچند در این شهر پریشان گشتیم ،
گفتیم گران شویم ارزان گشتیم ،
در طالع ما کساد بازاری بود ،
کاینه فروش شهر کوران گشتیم .
« مشرب اصفهانی »

از
دکتر ابوالقاسم خنتی عطانی



زندگانی و آثار صادق بدایت

از: دکتر ابوالقاسم صنتی عطائی



در حساسترین روزهای بحرانی بهار پیری نویسنده ، در جریان رستاخیز تاریخی ملی و سیاسی کشور ؛ کمبود نیروی دیدگان و کورسوی برق متناوب منطقه ای تهران ، دست بدست هم دادند تا علاوه بر خطاهای قلمی درخور- چشمپوشی ، چند غلط خرابکار فاحش نیز ، از : « سلف سرویس » دفع اشتباهات مطبعی ، از زیر چشمان مسلح مصححان بگریزد . از خوانندگان محترم خواهش دارم که پوزش راقم سطور را پذیرفته و پیش از مطالعه ، آنها را نابود کنند :

<u>صفحه</u>	<u>سطر</u>	<u>فادرست</u>	<u>درست</u>
۱۱	۲۴	دیگر	و دیگر
۱۳	۷	ران	باران
۱۵	۲۲	سن پانزده	« سن » زائد است

دردست	نادردست	سطر	صفحه
هم که میخواست	هم میخواست	۲۱	۲۵
احساس	حس	۱۶	۲۷
، از «مرتاض» شدن چشم پوشید و بسوی الاهیات رو آورد و رفته رفته	، رفته رفته	۱۸	۲۹
پی ادبیات	پس ادبیات	۱۵	۵۲
سرسام آور	سرسام آورد	۱۷	۶۷
توجیه	توجیح	۳	۸۹
«کاراکتر» افرادی که	«کاراکتر»	۲۱	۹۰
آنها را تحمل	آنها تحمل	۱۱	۹۲
روشنائی چراغ	روشنائی نور	۱۳	۹۶
افراد ژرف اندیش	افراد ، ژرف اندیش	۱۹	۹۸
که کدخدا	که خدا	۱۴	۱۰۱
بانکداری	باکداری	۲۱	۱۰۲
نصرت الله	نصرالله	۱۷	۱۰۵
پیش کش	بیش کش	۲	۱۰۸
میکند	میکنند	۷	۱۶۰
تمت آن را	تمت را	۱۳	۱۶۰
ناهمواری	ناهمراری	۱۹	۱۷۵
ارائه	ادامه	۷	۱۹۹
تخریب	تخریب	۸	۱۹۹
۱۳۵۵	۱۳۳۳	۲۲	۲۰۲
یارغار	یار و غار	۱۰	۲۲۲
تحمل زجر	تحمل وزجر	۱۷	۲۲۴

<u>صفحه</u>	<u>سطر</u>	<u>نادرست</u>	<u>درست</u>
۲۲۶	۲۴	که منو	منو
۲۴۱	۱۷	کنف	کنفت
۲۵۴	۴	« کشسانی - ارتجاع »	« کشسانی - ارتجاع »
۲۵۵	۲۱	شنبه هژدهم	شنبه هفدهم

آخرین نوول:

۳	۶	هنرز	هنوز
---	---	------	------

در راه جاه:

۱	۲	رزك	زرک
۲	۱	میشوند	میشود او
۳	۲۱	ناجی که خلیفه	ناجی خلیفه که
۴	۱	مرغوب	مرعوب
۶	۱۳	تملق	تعلق

سعدی آخر الزمان:

۳	۱۶	پا باد	بادآباد
صفحه آخر		Aveugle	Aveugle

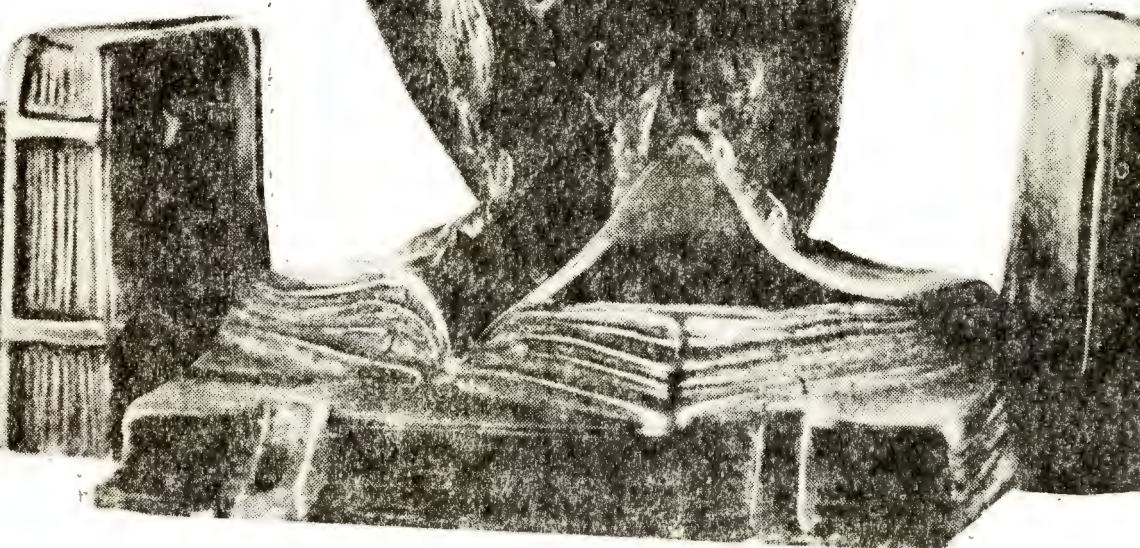
بوف: ارائۀ فکر - از : دکتر جنتی عطائی
عکس - از : دکتر هادی - شفائیه

زندگانی و آثار: صادق هدایت

یکچند در این شهر پریشان گشتیم؛
گفتیم گران شویم ارزان گشتیم،
در طالع ماکساد بازاری بود،
کایینه فروش شهر کوران گشتیم.
« مشرف اصفهانی »

از:

دکتر ابوالقاسم جنتی عطاء



تقدیم به :

خانواده ، بستگان نسبی و سببی ، نزدیکان ،
دوستان و دوستاناران : « صادق - هدایت »

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی

از این زندگینامه دو هزار و دویست نسخه (دویست نسخه روی کاغذ گلاسه
۱۲۰ گرمی) بصرمایه « انتشارات مجید » در « چاپخانه اقبال » - تهران بچاپ رسید .
حق طبع محفوظ - ترجمه و نقل پاره ای مطالب باذکر مأخذ آزاد و تهیه فیلم منوط به اجازه
کتبی از نویسنده است .

فهرست مندرجات :

۱ - مرقومه جناب آقای محمود هدایت.

۲ - پیشگفتاری نه چندان بسنده و گویا.

۳ - خشت اول...

۴ - مشعلی در توفان.

۵ - La légende de la Création

۶ - آخرین نوول - نوشته ع - هدایت .

ملحقات :

۷ - پیشکش آوردن اعرابی به بارگاه ایران .

۸ - در راه جاه .

۹ - در جستجوی نان .

۱۰ - سعدی آخر الزمان .

۱۱ - مشاور مخصوص .

۱۲ - سخنان بزرگان.

۱۳ - داستانی از: « هدایت » به روایت: « سید محمد علی جمالزاده ».

مرقومه جناب آقای محمود هدایت :

جناب دکتر ابراهیم حشر عظمی

۲
۶/۱۱/۲۵۳۷

بزرگوار در خصوص زنده گمانه بر ملا لرحم برادر مصادق و اب بر مردم در سینه ای که

حقانعی است در طول عمر کوتاه آنرحم بوجع و برت و خنک در سینه در سینه ای

آنجناب بدین وسیله شکر است صیانه خود را بدم حضور محترم میدارد

احمد حشر

۲۵۳۷/۵/۱۱

فصل اول در بیان احوال و حال
فصل دوم در بیان احوال و حال
فصل سوم در بیان احوال و حال
فصل چهارم در بیان احوال و حال
فصل پنجم در بیان احوال و حال
فصل ششم در بیان احوال و حال
فصل هفتم در بیان احوال و حال
فصل هشتم در بیان احوال و حال
فصل نهم در بیان احوال و حال
فصل دهم در بیان احوال و حال

پیشگفتاری نه چندان بسنده و گویا :

زندگینامه « صادق - هدایت » ،
به شیوه « واقعه نگاری » ، با توجه به
ویژگیهای خانوادگی، عوامل و خصوصیات
تشکل جامعه و مردم روزگاراو ، مختصات
و مشخصات منطقه جغرافیائی زیست ،
تحصیلات و معارف ، سنجش وضع زمانی
که در آن بسر میبرد با مقیاسهای بهداشت،
فرهنگ و سیاست رایج عصر، رابطه نسبی
پیشامدهای پدید آورنده مظاهر گونه -
گون حیات همزمان ، ارزیابی جرمهای
مادی و معنوی ، بررسی حوادث و
رویدادهای تاریخی معاصروی و تطابق آنها؛
بر بنیاد حق آزاد اندیشی و بیان، با سود
جستن از محتوای مباحث و تعارفات متداول

و دستمایه مورخان و نویسندگان ، بدون
جانبداری یا ضدیت با فرد ، ملت ، کیش
و کشوری ویژه یا هواداری از « ایسم »
بخصوص و تخفیف مناصب و القاب و
سمتهای رسمی شخصیت‌هایی مشخص -
برای یافتن يك یا چند شاخص و انگیزه
حقیقی مسأله « کوچ او » ، صورت تحریر
بخود گرفت تا همچون آئینه‌ای به قد و
قواره « شمایل احوال و افکار و آثار
صادق هدایت »، نمایانگری روشن از وقایع
متداوم و متوالی تاریخ و گفتارها و
زد و بندهای سیاسی و بازتاب آنها ،
با در تاریکی قرار دادن اعمال ناشایست
والفاظ مستهجن (البته تا آغاز سال ۱۳۳۰
خورشیدی که نحوه نظام حاکم بالنسبه
هنوز مشروطیت خود را از دست نداده و
ارباب قدرت را اهریمن جمع مال نگرفته
بود) ، به کار گرفته شد ؛ تا از این راه ،
مطالبم که مبتنی بر حقایق مستند، غیر از
بیانات و اظهار نظرهای دیگرانست که تا
کنون در ایران و جهان درباره این نویسنده
بزرگ ابراز شده، صراحت، و کلامم بلاغت
لازم را دارا باشد .

ضمن تقاضای قضاوت منصفانه و

بی طرف ؛ پس از مطالعه کامل ، نه پیش-
داوری شتابزده، امید است سخنان وسبک
نگارش ونحوه ارائه رخدادهای پی درپی،
درسیرزمانیی نزدیک به یک قرن، که قطعامبرا
ازعیب و ایراد نمی تواند باشد (و ممنون
خواهم شد اگر با یادآوری آنها مرا آگاه
سازند)، روشنگردقایقی درباره ییوگرافی
نویسنده «نامراد پیش از ارتحال» گردد .

وظیفه خودمیدانم ازیاری بیدریغ

«تیمسار سر لشکر عیسی هدایت» و «جناب
آقای محمود هدایت» ، برادران گرامی
«صادق - هدایت» و همسر فدا کارم ،
و ارمغانهای آقایان : اکبر مشکین ،
محمدی ، نقبائی ، پورعباس، بیژن ترقی،
دکتر هادی شفائیه ، علی اصغر سروش
وبانو : ثنائی ، سپاسگزاری کنم واز آقایان :
احمد انصاری و ضیاء بخش سرروی ،
دانشجویانیکه برای فراهم آوردن ونسخه-
برداری اسناد، کوششی شایسته بکار بردند
و همچنین از کسانیکه در کار سامان یافتن
این کتاب ، کمکم کردند و نخواستند حتی
برای ابراز حقشناسی از آنان هم که شده ،
نامشان زینت بخش این پیشگفتار شود ،
قدردانی نمایم .

لازم بیاد آوریدست که چون برای
تطبیق بعض اسامی و نکات مکاتباتی و
مقایسه تقریرات و شواهد گفته ها ، از
نوشته‌های پراج آقایان : حسن قائمیان و
محمود کتیرائی ، سود جسته‌ام ، از آنان
تشکر میکنم و نیز از بانیان : « روزنامه
مردم » ، «مجله سخن» ، «نخستین کنگره
نویسندگان ایران» و یکی دو نوشتار دیگر
که متأسفانه نامشان از خاطر من محو شده ؛
مطالبی اخذ نموده‌ام ، امتنان فراوان
دارم .

ابوالقاسم جنتی عطائی

خشت اول ...

پس از کشته شدن « ناصرالدین شاه قاجار » ،
چهارمین فرزند او « مظفرالدین میرزا » بر تخت سلطنت
ایران نشست . مظفرالدین شاه ، هنگامی فرمانروا شد
که بیش از چهل و پنجسال داشت و چون روزگار
جوانی را در عیش و نوش و بلهوسی ، و در میان
عده‌ای چاپلوس و متملق گذرانیده بود ، در امر
کشورداری بصیرتی نداشت . واکنش سلطنت مستبدانه
ناصرالدین شاه ، و نفوذ و دخالت بیگانگان و دادن
امتيازهایی که هستی و نیستی ملت محروم و ستمدیده
ایران را در بست در اختیار آنها گذاشت ، حرص و
آز درباریان و گردانندگان امور مملکت که برای
رسیدن به جاه و ثروت ، آنان را از هیچگونه خیانت
و جنایتی باز نمی‌داشت ، بینوایی و تنگدستی و
نا امنی و زورگویی و فشار مأموران دولت محروسه
به مردم ، دورنمای پادشاهی مظفرالدین شاه بیمار و
علیل را تشکیل میداد . در این روزهای سیاه و توفانی
که ایران یوغ اسارت را بر پشت و پالهنک بردگی را
برپا می‌کشید :

در شب « سه شنبه نوزدهم ذی‌القعدة سال هزار و سیصد و بیست هجری

قمری^۱ در محیطی پرتفاخر و خانواده‌ای که همه اقربا و خویشان ، وزیر و وکیل و از طبقه صاحب نام بودند ، پس از دو پسر و دو دختر (عیسی ، محمود ، اختر الملوک ، اشرف الملوک) ، پسر تندرست ، قوی البنیه ، باموهایی طلایی و چشمانی نزدیک به رنگ آبی ، پا به جهان گذاشت .

« شب شش » در حضور « جعفر قلیخان - نیرالملک اول » و بزرگان و افراد فامیل ، « حاجی غلامحسین - ناظر خرج » ، قنطاق نوزاد را که « ننه جان » دایه زیور الملوک و سرپرست : « قاپوچی » ، « آبدار » ، « لله‌های کودکان » و دیگر خدمتگزاران ، به مجلس « نامگزاری » آورده بود ، در بغل گرفت و پس از خواندن « قل هو الله . . . » ، نام « صادق » را که « پدر بزرگ » برای این مولود جدید خانواده ، برگزیده بود ، در گوش راست وی سه بار تکرار کرد و سپس « هدایت‌قلی - اعتضاد الملک » روز ولادت او را در پشت جلد قرآن ، با خطی خوش ثبت کرد و حاجی غلامحسین بعد از درود و تهنیت فراوان به حضرت امام جعفر صادق (ع) که این پسر بنام مبارک آن « دانشمند مطلق » نامیده شده است ، جمله « ان شاء الله به عمر طبیعی برسد » ابر بزبان آورد که دیگر حاضران مجلس نیز یکصد گفتند : « ان شاء الله »

پدر صادق ، « هدایت‌قلی - اعتضاد الملک » ، فرزند « جعفر قلی - نیر الملک » و مادرش « عذری - زیور الملوک » ، دختر « حسین‌قلی - مخبر الدوله دوم » بودند و این همه از تبار « رضا قلیخان - هدایت (لله باشی) تبرستانی » یکی از معروفترین نویسندگان ، شاعران و مورخان قرن سیزدهم ایرانست که نسبت

۱- در اسناد رسمی ، سال تولد صادق « هزار و سیصد و بیست هجری قمری » ، با تاکید و خطی سرخ « هزار و دویست و هشتاد شمس » ثبت شده است که با تطبیق سالهای شمسی و قمری در آن زمان ، مطابقت ندارد و « ۱۲۸۱ » صحیح است .

وی نیز با کمی بیراهه ، به « کمال خجندی » میرسد.^۱

« صادق » دوران شیرخوارگی را در آغوش « ننه جان » و لله گی
« ملا اسحاق » خدمتگزار محرم خانواده گذراند و پا به مرحله کودکی نهاد .

بازتاب سوء سیاست سلاطین قاجار ، بیداری
افکار و آشنائی افراد تحصیل کرده با تمدن اروپا و
نشر فرهنگ جدید در ایران ، تأثیر انقلابهای
آزادیخواهانه فرانسه و دیگر کشورهای اروپا و آمادگی
روحیه مردم برای ایجاد تحولی اساسی در ایران ،
بسبب نرمی و ملایمت طبع و حسن قبول مظفرالدین
شاه ، با صدور « فرمان مشروطیت » در تاریخ چهاردهم
جمادی الثانی ۱۳۲۴ هجری قمری (مطابق امرداد
(اسد) هزار و دوویست و هشتاد و پنج خورشیدی)
حکومت مشروطه بدون خونریزی آغاز شد و نخستین
دوره مجلس شورای ملی از نمایندگان اصناف و
طبقات مردم تشکیل گردید ولی با درگذشت
مظفرالدین شاه چند روز پس از امضای قانون اساسی
و به فرمانروائی رسیدن « محمدعلیشاه قاجار »
(ذی القعدة ۱۳۲۴ . ه . ق) اساس مشروطیت متزلزل
شد و شاه بهمدستی رؤسا و فرماندهان نیروی قزاق
ایران که بیشترشان از روسها بودند ، درصددنابودی
بنیاد مشروطیت برآمد و ماجراجویان را بجان
نمایندگان مجلس و ملیون انداخت و در نتیجه

۱- این رباعی از اوست :

پاکتر از دیده ما دامنت
خون ما در گردن پیراهنت.

دیده‌ای داریم بر روی تو پاک
آستین‌گر سعادت پوشد ز ما

آزادخواهان ، مسلح شدند و بنام « مجاهدین » خود را برای مبارزه بانیروی «استبداد» آماده کردند. تبریز و تهران دو کانون بزرگ پیکار بود و در تبریز « ستارخان سردار ملی » و « باقرخان سالار ملی » رهبری قوای مجاهد را در دست گرفتند . شاه مستبد قاجار بصلاحدید « شاپشال » مستشار نظامی روس و « کلنل لیاخوف » فرمانده گارد سلطنتی به « باغشاه » رفت و از آنجا مجلس شورای ملی را در بهارستان ، گلوله باران کرد و در میان دود و آتش باروت ، عده‌ای از وکلا و آزادیخواهان کشته شدند و با انحلال مجلس « دوره استبداد صغیر » بطور موقت بازگشت .

آغاز تحصیلات « صادق » در مدرسه ابتدائی « علمیه » مصادف با این دوره هرج و مرج بود . کودکی که در کانون خانواده ، جز آرامش ندیده بود ، یکباره با « ذهنی خالی از جنگ و نزاع و کشمکش » به محیطی گام نهاد که هر چند روز یکبار ، عده‌ای به مدرسه میریختند و کودکان دبستان را وادار میکردند تا کلاس درس را تعطیل و بمنازل خود مراجعت کنند .

« صادق » پسری با جنب و جوش بود ، اگر ناگزیر در برابر کسی قرار می‌گرفت ، درست است که ظاهراً آرام به نظر میرسید ولی اگر هم صحبتش دقت میکرد ، از چشمان او که پیدا بود بخودش فشار می‌آورد تا ساکت و مرتب باشد ، می‌فهمید که چه موجودی ناآرام است. حرکات سریع ، چشمان جستجو کننده و کنجکاو اونگرشی پرسنده داشت. ترسو ، خنجول ، کناره‌گیر ، فرار ، رنگ پریده و عصبی بود. در کوچه و خیابان به زحمت با « ملا اسحاق » همراه بود و در خانه بیقرار و جوینده ، حتی سرفه غذا به نمکدان و بشقاب

و قاشق و چنگال و میرفت و حتی کارد را با زور از وسط می شکست تا بفهمد این وسیله درنده را از چه جنسی ساخته اند؟! هنوز شکل اصلی و درست خود را نگرفته بود که بهرجا میرفت حالتی شکوه آمیز داشت ، از هر کس که دم دستش میرسید ، پرسشهای گونه گون و جور و واجور میکرد و گوئی هزاران سؤال داشت که میخواست جواب بگیرد و از این راه پرچانگی و نیاز به حرف زدن کودکانه خود را برمیآورد . شرارت نمی کرد و در مورد دوست و دشمن با علاقه ای شدید و یا نفرتی زایدالوصف حرف میزد .

در این زمان ، مجاهدان آذربایجان بسرداری ستارخان و باقرخان و مجاهدین گیلان به فرماندهی « پیرم خان ارمنی » و مجاهدان جنوب و عده ای از ایلات بویژه « بختیاری » بریاست « علیقلیخان بختیاری » به تهران حمله کردند و در میان وحشت و آشوب مردم ، تهران فتح شد و « محمدعلیشاه » که راهی برای فرار از دست انتقام آزادیخواهان میجست ، به « سفارت روس » گریخت و بنا به اصرار فاتحان و زعمای آزادیخواهان ، تسلیم همه خواستهای آنان شد و از سلطنت کناره گیری کرد .

مردم ورود ستارخان و باقرخان را جشن گرفتند و تهران را آذین بستند و چراغانی مفصلی درست کردند. مدارس تعطیل شد و دانش آموزان برای شرکت در مراسم استقبال ملت از « سردار و سالار ملی » در خیابانها بصف ایستادند و با شور و هیجانی که نمیدانستند برای کیست و چیست ، فریاد شادی و « زنده باد » سردادند .

« صادق » که در برابر این اوضاع نگاهی متفکرانه و استفهام آمیز داشت و حس کنجکاوی بیشتر برانگیخته شده بود ، نه تنها از لاله که برای مراقبت او همواره چهار چشمی مواظب بود و این کودک ناآرام را می پائید ، درباره چراغانی و جشن سرور مردم می پرسید ، بلکه درخانه نیز تا از ننه جان پاسخی قانع کننده نمی شنید ، به رختخواب نمی رفت . عمله واکره خانواده چون

چیزی از «آزادخواهی» و «استبداد» سرشان نمیشد، به او پاسخ‌هایی پرت و پلا میدادند که موجب ناراحتی و عصبی شدن این کودک هشیار دقیق را فراهم میساخت. از «غلام‌علی - پادومنزل» هم که حتی نمیدانست چرا در خانه دو پرچم «سفید و قرمز» هست که گاهی این و گاهی آن یکی را بالای در می‌آویزند، و در ورود قوای مجاهدان به تهران، دیگر پرچم قرمز را عوض نکردند، دردی از دردهای سؤالی او دوا نمیشد. میماند برادران و بزرگترهای خانه، «پدر» شبها از «کابینه وزارت داخله» دیر به منزل می‌آمد، اگر هم برسبیل تصادف در خانه بود، احدی جرأت برهم زدن سکوتی را که او بدان عادت کرده



هدایت‌قاجان - اعتضادالملک

بود، نداشت، زیرا نمونه اشرف خود خواه ایران بود و برای کارها، حتی در خانه نیز نرمشی نداشت و مادر هم، چنان گرفتار شوهرداری و «رفتن گرد

سرداری آقا» بود، که اگر هم فرصتی پیدا میکرد، بکارهای شخصی خویش میپرداخت. «عیسی خان» بسائقه حس میهن پرستی، از مجاهدان راه آزادی سخن میگفت و از آنان دفاع میکرد و چون پرسشهای «صادق» را دور از سن او میدانست و همواره حریم «بزرگتری» خود را حفظ میکرد، بناچار «محمود خان» بود که باعلاقه و محبتی خاص به پرسشها و «چراهای بیشمار» برادر کوچک پاسخ میداد.

«محمودخان» که علاوه بر ذوق هنری، بخصوص موسیقی، طراحی و نقاشی، شعر و ادب نیز علاقه مند بود، و در برخورد با قضایای روز، رویدادها را، همیشه از دو جنبه، مورد قضاوت قرار میداد، با صبر و حوصله حوادث را مانند وکیلی زبردست برای «صادق» حلاجی میکرد و تا اورا قانع نمیساخت، نه صادق و نه او دستبردار نبودند. و چون محمودخان نیازهای روانی این پسر «تشنه درك كنه پدیده های زندگی» را برمیآورد صادق تنها او را غمخوار خود میدانست و نسبت به او احترامی فراوان قائل بود.

دراوضاع درهم ریخته تهران و هرج و مرج و آشوب و غارت دکانها و لخت کردن مردم در کوچه ها و خیابانها، هرچند روز یکبار مدرسه تعطیل میشد و دانش آموزان، بناچار در خانه بسر میبردند. در این خانه نشینی اجباری، که برای حفظ جان کودکان از آشوب و بلوای روز بود، بخصوص که خانه در نزدیک «سفارت انگلیس» قرار داشت و غالباً تظاهر کنندگان در برابر آن «مرکز بست نشینی پناهندگان» گرد میآمدند، همواره خطر برخورد دستجات مختلف وجود داشت، صادق، بندرت با «لله» یا افراد خانواده از منزل خارج میشد و ناگزیر بیشتر بانو کر و کلفتها روزگار میگذراند. «ننه جان» پرستار و مونس و همدم او بشمار میآمد و شهادراتاقوی میخواست و غالباً برای او قصه میگفت تا خواب او را بر بیاورد و یا اگر نیمه شب به قضای حاجت نیاز

داشته باشد ، او را همراهی کند . در این زمان شبها خانواده وقتی دورهم جمع میشدند ، « دختر ملا اسحاق » که مقداری از اشعار شاعران بزرگ را از بر میدانست ، برای وقت گذرانی ، قسمت هائی از کتاب « امیر ارسلان و فرخ لقا » را میخواند و یابافال گرفتن از « دیوان حافظ » که صادق ، به همه این کارها با علاقه و ولع نگاه میکرد و به « نقلیات » باکنجکاووی و دقت گوش میداد و از این راه نیروی « تخیل » و « تصور » خود را « نابخود آگاه » ژرفا و گسترش میبخشید ، دلبستگی مییافت . « عذری - زیور الملوك » ، مادر حساس که از هر ناملامیمی شدت ناراحت میشد و رنج میبرد و غالباً افسرده و غمگین بود ، از این نظر در او بسیار مؤثر واقع میشد ، بطوری رفتار مادر در او رسوخ کرده بود که درغیبت او اگر صادق ناروائی میدید و عصبی میشد همه میگفتند که : « پناه بر خدا ، درست مثل خانم ! » ولی نشست و برخاست و دیگر حرکات و کردارش مانند پدر ، متین و موقر و بزرگ منش بود .

« احمد شاه قاجار » پس از مهاجرت محمد علیشاه از ایران به انتخاب قوه مقننه و نیروی فاتح آزادیخواهان در پایان انقلاب مشروطیت ، در خردسالی بسطنت منصوب شد و « عضدالملک » که از سالخوردگان قاجار بود به نیابت سلطنت منصوب گردید و مجلس شورای ملی مجدداً افتتاح شد و بکار پرداخت و تا زمانیکه نخست وزیران مقتدر و میهن پرست مانند « مستوفی الممالک » و « مشیرالدوله » و امثال آنان زمان حکومت را در دست داشتند ، گامی بسود مردم برداشته می شد و ملت ایران به « رفاه و امنیتی نسبی » دست می یافت .

مدارس منظمأ دایر شد و دانش آموزان سرکلاس درس حاضر شدند و صادق هم مثل دیگر محصلان ، دوباره بمدرسه و سرکلاس درس رفت . در این دوره ، علاقه ای بیادگرفتن « درس ریاضی » نداشت و با اینکه در این

زمان « عیسی خان » هم از معلمان مدرسه علمیّه بود و در امر درس و حضور و غیاب وی نظارتی شدید داشت ، صادق‌کتر بدرس و بیشتر به نظاره و تفکر می‌پرداخت و جست و خیز و ورزش را هم دوست نداشت و با آنکه « مهدی - ورزشنده » تازه‌توانسته بود « ورزش » را به برنامه مدرسه داخل کند ، از آن خوشش نمی‌آمد و در کنار زمین بازی می‌ایستاد و بادقت نگاه میکرد ، اما بازی نمی‌کرد و در عوض چون در این روزگار ادارات دولتی بعد از ظهرهای دوشنبه تعطیل میشد و عیسی خان با اقوام و یا بادوستان به بازی « تروم » یا « آس » می‌پرداختند و گاهی هم « بلوط » بازی میکردند و یا عیسی خان و محمودخان شطرنج و یا تخته نرد میزدند ، او به بازی شطرنج و تخته علاقه پیدا کرد و غالباً بجای درس باهمبازی‌های معدود خود ، با آن سرگرمی‌ها وقت‌گذرانی میکرد.

در ماههای سوکواری که دسته‌های بزرگ عزاداری ترتیب داده میشد ، وقتی دسته‌ها از بخش جنوب شهر به شمال میرسیدند ، معمولاً به تکیه « آسید هاشم » در خیابان شاه‌آباد میرفتند و در آنجا تا پایان مراسم می‌ماندند و چون « عزاداران » از خیابان « اسلامبول » ، و از برابر منزل خانواده « نیرالملک اول » ، عبور میکردند ، بناچار ، افراد خانواده و کودکان بجلو خانه ، مدخل باغ بزرگ و یا پشت پنجره‌های عمارت اندرون می‌آمدند و ناظر جریان میشدند . در حین عبور دسته‌های متعدد « سینه و زنجیر زنی » ننه‌جان ، توضیحات لازم به او میداد و صادق چنان غرق تماشا میشد که گوئی میخواهد همه آنها را در محفظه ذهن خود جا دهد و یا تمام حرکات و رفتار آنها را بر لوح ضمیر بسپارد . مخصوصاً حرارت و هیجان « قمه زن‌ها » در « ظهر عاشورا » که منجر به خونریزی و مرگ « مؤمنان » می‌شد ، چنان دروی مؤثر واقع میشد که به « لرزه » می‌افتاد و « ننه‌جان » هرچه میکرد که مانع مشاهدات او بشود ، سودی نمی‌بخشید .

« دبستان علمیّه » از مدارس ابتدائی بسیار معدودی بود که در بین

مدارس : « ادب » ، « رشديه » ، « مدرسه اسلام » و « مدرسه افتخاريه »
بداشتن معلمان خوب و سرشناس ممتاز بود . و چون بمنزل « اعتضادالملك »
نزديك بود و غالب كودكان خانواده در آنجا درس خوانده و ميخواندند ،
آقاي « شبان » مدير مدرسه و معلمان نسبت به صادق ، بيش از اندازه
سخت گير بودند و به اصطلاح « مته روي خشخاش » ميگذاشتند ، و چون
در اين زمان « غائبين بدون عذر موجه » و كساني را كه نمره « صفر » ميگرفتند ،
عصرها ، در حضور شاگردان « فلك » ميگردند و به پاهای آنها چوب ميزدند ،
صادق از اين عمل بسيار بدش ميآمد و سعی ميکرد ، هرگز مورد مؤاخذه
قرار نگیرد . اين تشريفات تنبیهی و امتحان نهائی سال ششم ابتدائی كه
همواره در مدرسه « دارالفنون » برگزار ميشد ، از خاطرات خوش و ناخوش
دوران دبستاني صادق بود .

از ديگر خاطرات دوران نوجواني صادق ديدن نمايشهائی بود كه در اين
دوره در سالن « تئاتر ملي » به نمايش گذارده ميشد . در چهارراه اسلامبول ،
كمي پائين تر از سفارت تركيه ، غالباً به اهتمام گروهی از منورالفيكران ،
آثاری از ادبيات خارجي ترجمه و به نمايش گذاشته ميشد كه اكثر آنها اقتباسی
از آثار كميك « مولير » بود و مدتها روي صحنه تئاتر اجرا ميشد و عكسهای
تبليغاتی آنها هفته ها در جعبه آئينه تماشاخانه باقی می ماند تا نظرها را بخود
جلب كند .

هرگاه صادق با ملا اسحاق تصادفاً از برابر تئاتر ملي عبور ميکرد و
ميخواست حس كنجكاوی خود را با ديدن عكسها خاموش كند و ملا اسحاق
نمی گذاشت ، در خانه با اصرار زياد مادر را وادار ميکرد كه او را برای
ديدن داستانهای از قبيل : « حاجی سليم كه چگونه در انقلابات ايران به
بغداد فرار ميكند و سپس با گوشبري به نوائی ميرسد ، و . . . » بفرستد و يك
بار كه نمايشنامه « ريكاری های حاجی سليم » برای بانوان ، نمايش داده

میشد و او با مادر و خواهران برای تماشای آن رفته بود « نیرنگ‌ها و حقه بازی های حاجی سلیم » را در زوایای ذهن و حافظه خود بیادگار نگاهداشته بود .

معمولا در این سالهای کودکی ، اطفال مشوش ، مضطرب ، نگران و بیقرار و درس نخوانند . به تنهایی و انزواگرایش دارند . مثل ابربهار میبارند و گریه میکنند . درد خودرانی می‌توانند با مادر و پدر در میان بگذارند و برادران و خواهران هم هر چند خیلی از آنها بزرگتر باشند به حرفهای آنها وقعی نمی‌گذارند و در نتیجه اگر وضعی پیش نیاید که کودک با گفتن حرفهایش عقده دل بگشاید و گرهی از مشکلش باز شود ، احساسات تند و حاد نوجوان ، وسواس و حرص و ولع در « خود نشان دادن » ، او را در هر کار شتابزده میسازد و طبعاً شتاب ، توفیقی در بر ندارد . نوجوانی ، دوران زودگذر غمها و شادبهاست ولی در دوره « بلوغ » تصویر آنها ، زود و دنی نیست . نوجوانی که بتدریج رو به بلوغ میرود و « منش » او نضج میگیرد ، باید راه زندگی کردن را بیامورد و همانگونه که در او ان کودکی ، دستش را میگیرند و پا به پا میبرند تا شیوه راه رفتن را یاد بگیرد ، باید « نوجوان در مرز جوانی » راهنمایی شود و تا حد امکان مسایل و مشکلات زندگی را از نزدیکان خود یاد بگیرد ، بخصوص مسائل « امیال و غرائز پنهانی که هنوز کاملاً بر ملا نشده است » ، هر چند ، سرانجام « طبیعت » به او می‌آموزد ، ولی اگر « راهنمایی » شود ، بهره برداریش منطقی و عقلانی خواهد شد نه احساساتی و کاذبانه .

زندگی هنگامی آغاز می‌شود که انسان نور و ظلمت ، خوب و بد و زشت و زیبا را از هم تمیز میدهد . صادق در دوازده سالگی ، مانند مردی پخته و عاقل حرف میزد و آزادانه از مادر و برادران و خواهران بزرگ دیگر کسانیکه در اطرافش بودند ، مسائل متضاد سؤال می‌کرد و چون پاسخ

آنها را با مقیاسی که خود داشت می‌سنجید و می‌دید « قانع کننده نیست و فریباست » دلخور و رنجور میشد و بتدریج از « مهمل بافان یاوه‌گو » کناره‌گیری می‌کرد و چون احساس می‌نمود که نمی‌تواند با مصاحبان اجباری خود ، جوش بخورد ، با هیچ کس دوستی نمی‌کرد . وقت آزادش را صرف خواندن کتابهای موجود در خانه و نقاشی می‌کرد و گهگاه هم که با عده‌ای در باغ بیرونی ، به اجبار جمع می‌آمد ، جز تفریحات سالم به چیزی دیگر نمی‌پرداخت .

درست است که انزوا برای کسب دانش و معلومات و حرفه خوب است ، اما وقتی بیش از اندازه شد ، و مطالعه از حد گذشت ؛ تعادل روابط عاطفی شخص با دیگران و حتی با اقوام و نزدیکان بهم می‌خورد و باعث میشود که شخصیت اجتماعی انسان با تفکر و سیراندیشه‌هایش به انزوا کشانده شود ، و در نتیجه خلق و خوئی بیابد که دنیا هر چه به او بدهد ، باز هم ناراضی باشد و بلوغ زودرس بتمام این مسایل پایان می‌دهد .

صادق رفته رفته در پاسخ بعضی پرسشها ، با تشویش و شرمساری پاسخ می‌داد ، به همه چیز شك میکرد و بتدریج با دیدن ناروایی‌ها ، بی‌عدالتی‌ها ، تبعیض‌ها و شنیدن دروغها ، نسبت به حقایق و بدیهی‌ترین پدیده‌های زندگی بدبین می‌شد . تازه میخواست از مرز نوجوانی به «مردی» پایگذارد که چون هنوز شکل اصلی و درست او فرم نگرفته بود ، همه چیزش لغزان و ناپایدار مینمود .

جشن تاجگذاری « احمدشاه قاجار » که مصادف

باتاریخ تولدوی نیز بود ، در تهران برگزار می‌شد و مردم جشن و چراغانی ترتیب داده بودند و مجالس سروری نیز در منزل « عضدالملک » (نایب السلطنه) در خیابان جلیل آباد و باغ مجلس شورای ملی برپا کرده بودند .

در سال ۱۲۹۶ خورشیدی (۲۴۷۶ شاهنشاهی) ، ادیب الدوله مدیر مدرسه دارالفنون ، نوجوانی را که در امتحانات ششم نهائی ابتدائی ، از « انشاء » ، « ادبیات » و « تاریخ و جغرافی » نمره های عالی آورده بود و از داوطلبان برجسته بشمار می آمد ، در کلاس اول نامنویسی کرد .

جنگی سرد فضای کشورهای اروپا را فرا گرفته و نمایانگر تصادمی شدید بین نیروهای متراکم و متضاد بود و میشد حدس زد ، پس از رعد و برقی ناگهانی ران نبردی عالمگیر آغاز خواهد شد .

بروز جنگ اول بین الملل (۱۹۱۴)

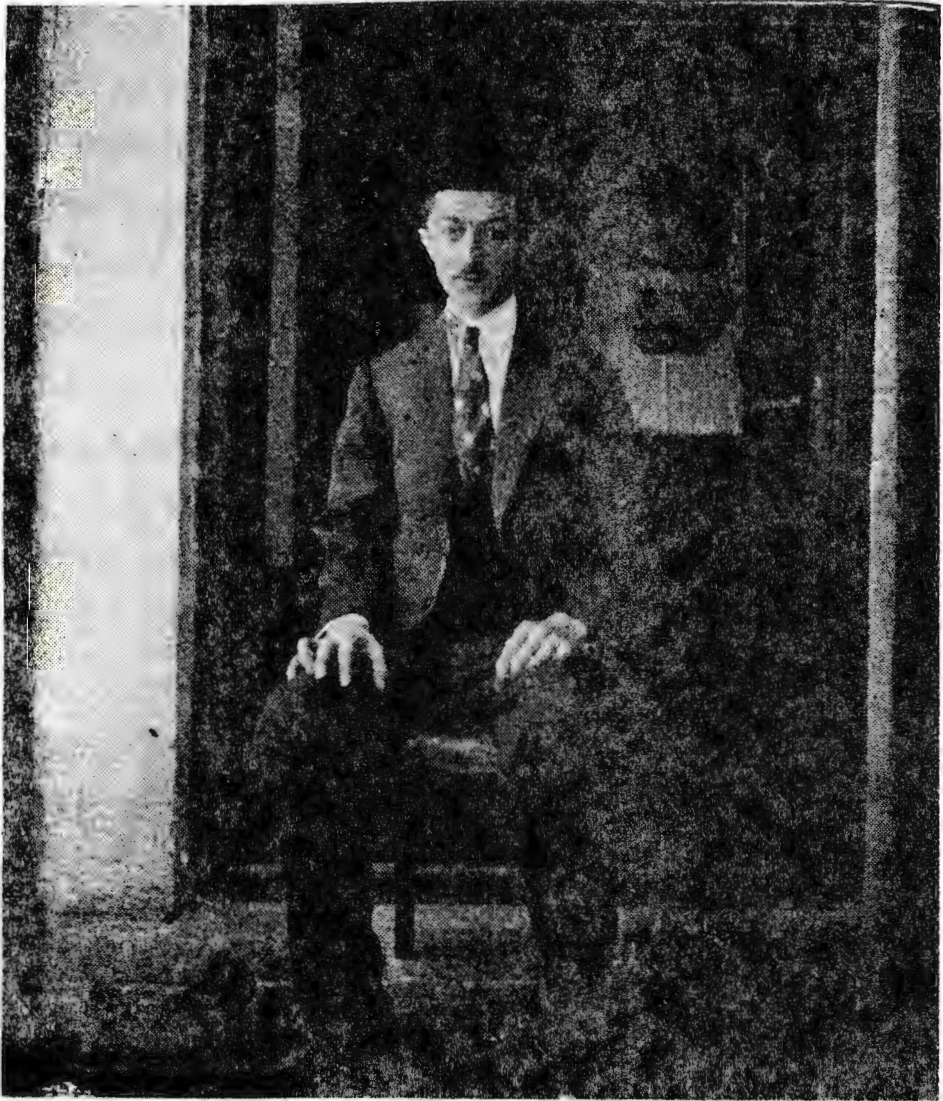
(۱۳۳۲ هجری قمری) و نقض بیطرفی ایران از جانب دول متخاصم و اشغال شمال و غرب و جنوب مرزوبوم ما بوسیله نیروهای روس و انگلیس و عثمانی و آثار خرابی های ناشی از جنگ و از هم پاشیدگی اوضاع اداری ، مالی و سیاسی ایران ، کار را بجایی رساند که انگلیس و روسیه که یکبار در سال ۱۹۰۷ (برابر با ۱۳۲۵ ه . ق) ایران را ما بین خود تقسیم کردند ، برای تکمیل آن جنایت تاریخی ، بار دیگر در سال ۱۹۱۵ (بزابر با ۱۳۳۳ ه . ق) در طرح تقسیم ایران تجدید نظر نمایند و منطقه بیطرف مرکزی ایران را که در قرار داد ۱۹۰۷ پیش بینی کرده بودند حذف و سراسر کشور ایران را بدو منطقه نفوذ شمالی و جنوبی تقسیم کنند و هر کدام سهم خود را اشغال نمایند و در منطقه نفوذ خویش کلیه جریانهای سیاسی و اداری را زیر نفوذ و کنترل خود قرار دهند .

آتش جنگ که به ایران کشیده شده بود ، مباحثی پرس و صدا در محافل خصوصی و عمومی ایجاد کرد که خانه « صنیع الدوله » نیز از آن بی بهره نماید ، بزرگان خانواده که وقت و بیوقت دور هم گرد می آمدند و درباره : « بیطرفی ایران که روسها و انگلیسها خواستار آن بودند و عثمانیها و آلمانها که تلاش می کردند ایران وارد جنگ شود ، و روسها تهدید می کردند که « دارالخلافه » را اشغال خواهند کرد و عثمانیها می گفتند : « احمد شاه » برود اصفهان و آنجا را پایتخت قرار دهد . . و اینکه مردم ایران چون از روسها صدمه و ستم دیده اند ، نسبت به آلمانها و متحدینش بیشتر ابراز تمایل می کنند . . . و اتخاذ تصمیم « بیطرفی » از جانب دولت ایران نتوانسته کاری انجام بدهد و روسها دارند به تهران می آیند و عثمانیها در غرب به تاخت و تاز مشغولند و حتی حکومتی نیز به وجود آورده اند . . . و آثار قحطی بروز کرده ، روز بروز قیمت گندم و ارزاق و مایحتاج مردم بالا می رود . . . و « احمد شاه » دستور داده ، گندمهای انبارهای اختصاصی دربار را بقیمت مناسب در اختیار خریداران بگذارند . . . و مردم نیکوکار در سر چهار راهها « دیگ خیرات » گذاشته و « دمپختک » تهیه کرده و بین مستمندان تقسیم می کنند . . . و ما باید بفکر بچه ها باشیم و هر چه زودتر « خواربار و بنشن و روغن آرد » دست و پا کنیم . . . در آذربایجان کمیته هایی برضد « سلسله قاجار » درست شده و شب نامه هائی تحت عنوان « تنفر از قاجاریه » انتشار می دهند . . به گفت و شنود می پردازند ، صادق این حرفها را می شنید و مناظری که هنگام رفتن به دارالفنون ، سر راه میدید و مشاهده میکرد که چگونه چهره مردم درهم و قیافه فراریان از شمال و غرب عبوس و گرفته و عصبی و مردم تنگدست و گرسنه ، چطور در بیچارگی و درماندگی دست و پا می زنند ، دلش بدرد می آمد و حضور ذهن او که در لحظات و در همه جا همراهش بود ، او را به سختترین شکنجه ها ، درسکوت و امید داشت . بر اثر دیدن مناظر رنج آور مردم بی نوا و آزار دیده و نالان ؛

گزندهای روانی بر روح باك و بی آرایش و دل رحیم و نازك اولایه می‌بست
شبهها در اتاق کوچکی که برای درس خواندنش اختصاص داده بودند میرفت
و پشت میز تحریر می‌نشست و آنچه از گفته‌ها و شنیده‌ها، در فکر داشت از
زوایای ذهن و حافظه بیرون می‌کشید و در دنیای تصورات خود آنها را
می‌پروراند و به آنها جان میداد و تصاویر بعضی از آنها را بر پرده خیال و
یا در تاریکخانه ذهن و مغزش به روشنی تجسم میکرد و سپس آنها را به حقیقت
و واقع، مانند کارگردانیکه ابتدا صحنه‌های فیلمش را بر پرده تصور می‌بیند
و بعد آنها را بر حلقه‌ای فیلم منتقل می‌سازد، زنده و گویا از مد نظر می‌گذراند.
«صادق» بیشتر وقتها «کلمات» و «واژه‌ها» را هم در قالبی خیالی می‌دید و یا
هیئت برخی از مضامین ادبی را در عالم پندار، طنز آلود، جاندار می‌ساخت.
«جان به جهان آفرین تسلیم کرد»، «رخت به سرای جاویدان کشید» و
«زانوی غم در بغل گرفت» از مفاهیمی بود که صادق همواره «دستاویز»
قرار میداد و چنان در پدیدار کردن آنها در اندیشه فرو میرفت و غوطه می‌خورد
که گویی، ناگهان می‌خواهد در آبی غرق شود، و با تلاشی هیجان آلود که
منجر به گرم شدن وجود و داغی و صدای تاپ تاپی در سر و هوهوئی در گوشش
میشد، بوضعی عجیب عصبی و آسیمه سراز جا می‌جست و براه می‌افتاد، زیرا
نمی‌توانست در يك نقطه آرام دراز بکشد یا بنشیند و یا بایستد و این حالت که
خیلی زود و بشدت تحریک و تهییج می‌شد، همواره با او بود. «صادق»
کتابهایی مخصوص بخود داشت که غالباً آنها را پنهان میکرد، برای این
پسر نوبل‌وغ، خواندن «دکامرون - بوکاجیو» که بعضی داستانهای آن بسیار
دلپذیر بود، سرگرمی مفرحی بشمار میرفت.

پسرها معمولاً در سن پانزده سالگی به سن بلوغ میرسند، ولی علائم
این «تحول طبیعی و غیر قابل برگشت» در موعدی زودتر در او ظاهر شد که
آثارش خط سیبیل باریک و تمایلش به «دزدکی نگاه کردن»، «پشت در

گوش ایستادن» ، «صدای گریه گریه قلب خود را شنیدن» ، «بخود لرزیدن»
و «حسی وحشی پیدا کردن» جلوه گر شد .



قدش رشیدتر، هیکلش بزرگتر و صدایش کلفت شده بود و دیگر،
دختران و زنان جوان خانواده از او رومی گرفتند . صادق نجول ، حساس

و عاشق تحصیل و کتاب ، متوجه تغییر رویه دختران و زنان جوان شد و رفته رفته خود را گرفت و برای شخصیت خود اهمیتی قائل شد و چون در معاشرت با آنان مراعات ادب و احترام را از هر نظر دور نمیداشت ، آنها هم احترامی متقابل بخرج میدادند ، ولی بعضی‌ها سعی میکردند برای خود در قلب او جایی باز کنند. درست است که انسان از بدو تولد و هنگام شیرخوارگی تا کودکی و دوره نوجوانی و جوانی چندین بار تغییر می‌کند و در احساسات ارادی او تحولاتی رخ می‌دهد و در اینگونه مواقع است که انسان باید بتدریج خود را باین تغییرات همساز و عادت پیدا کند ، ولی این پسر لجباز و یکدنده ، چنان از نظر معلومات امور جنسی ، درگذشت زمان ، درجا میزد که در میان خانواده به پسر « چشم و گوش بسته » ضرب‌المثل شده بود و از این « شهرت » لذت میبرد ، اما در باطن دوست و رفیقی می‌جست تا با او درد دل کند و غمخوار هم باشند ، ولی بمحض نزدیک شدن بکسی احساسی ، شاید « بی‌اعتمادی » در او پیدا میشد و بی‌اختیار پاپس میکشید و از اینرو ، این جوان بسیار حساس ، بارتنهائی را میکشید و با کسی نمی‌جوشید و منزوی بودن را بربرایجاد ارتباط بادیگران ترجیح میداد . و با آنکه میدانست مادر و پدر و برادران و خواهرانش او را بسیار دوست میدارند و ثابت شده بود که غمخوار او هستند ، افکار و آلام خود را مخفی میکرد و با این عمل بتدریج فاصله فکری و تضاد عقیدتی خود را زیادتر میساخت . مونس او کتاب و سرگرمیش شطرنج و نقاشی بود و گهگاه به اتفاق مادر و « منوچهر » و « خسرو » و « انورالملوک » خواهر کوچکتر از خودش به سینمائی که در خیابان لاله‌زار بالای چاپخانه « فاروس » و بخش زنان ، از قسمت مردان با تجیری مجزا بود ، بدیدن فیلمهائی که « ریشارد تالماج » و « گاری گرانت » بازیگر آنها بودند ، میرفت و نه تنها با دقت و علاقه به ماجرای داستانها مینگریست ، بلکه باحواسی جمع به حرفهای شخصی که در وسط سینما ایستاده

و مطالب فیلم را بزبان فارسی ترجمه میکرد و بلند میگفت گوش میداد .
در چریان جنگ اول بین الملل در ایران فعالیت احزاب سیاسی آغاز
شد ، زیرا دورهٔ مجلس سوم بعثت تهدید دولت روسیه بسته شده بود . حزب
دموکرات و جمعیت اعتدالیون ، برضد هم شعار میدادند و روزنامه‌های
« ستاره ایران » ، « رعد » ، « عصر جدید » و « نوبهار » هر يك بسهم خودمطالبی
برله و بر علیه طرفداران جبهه‌های مختلف مینوشتند و در مزایای « جمهوریت »
و « پادشاهی مشروطه » در مقالاتی آتشین ، داد سخن میدادند .

گذرگاه « صادقخان » خیابان لاله زار بود که از گوشهٔ شمال شرقی میدان
توپخانه بسمت بالا ادامه می‌یافت . این خیابان گردشگاه عمومی بود و بیکارها
در آن ، عصرها و اوایل شب ، پائین و بالا میرفتند و مرکز فروش روزنامه‌ها
هم که بوسیلهٔ کودکان خردسال انجام میگرفت ، این معبر و تفرجگاه بود .
وقتی روزنامه فروشان دوره گرد اسم « ایران » را داد میزدند ، در این خیابان
ولوله راه میافتاد و صادقخانرا که تشنهٔ « خبر » ، آنهم خبرهای مهیج بود ،
بخود جلب و وادار به خرید یک شماره « عصر انقلاب » که مقالاتی طنز آمیز و
انتقادی داشت میکرد و یا « عصر جدید » که مطالبی دربارهٔ « بطون اخلاق
بشر » ، « هلهلهٔ شیطان » ، « بمیرید و ببینید » و « عدم مساوات » درج میکرد
و مورد علاقهٔ او بود ، بدست می‌آورد و در خانه بجای پرداختن به درسهای
دبیرستان ، با اشتیاق و ولعی زاید الوصف به خواندن آنها مشغول میشد تا
جائیکه فراموش میکرد که باید سر سفره ناهار یا شام حاضر شود . در این
دوران کارش مشاهده و خواندن موضوعهای گونه گون و ضبط افکار و
تصاویر مربوط به ملت تیره روز و وضع اندوهبار او بود .

نامنی ، خانخانی ، تنگدستی و عدم قدرت حکومت مرکزی ، راهزنی
و قتل و چپاول و از همه بدتر فعالیت ایادی استعمار روس و انگلیس ، چنان
شرایطی در ایران بوجود آورده بود که مردم حتی امیدی به یکروز دیگر زنده

ماندن نداشتند و ترس ، دلهره ، تفتین ، خبر چینی و بدبینی نسبت بهمه چیز و همه کس ، جای امنیت ، اعتماد به نفس ، خوش قلبی ، رازداری و اطمینان را گرفته بود .

صادق هنوز سال اول را در مدرسه دارالفنون به پایان نرسانیده بود که حقوق دبیران و استادان و مدیران دارالفنون ، بعلت وضع بدمالی دولت عقب افتاد و مدرسه مدتی تعطیل شد و او که با « مجتبی » پسر « شریعتمدار » دانش آموز برجسته کلاس اول آشنا و دوست شده و تقریباً پس از مدتها توانسته بود « همزبانی » پیدا کند که میشد با او درد دل کرد و خواستها و آرزوها را با او در میان گذاشت ، دچار خانه نشینی و تنهایی شد .

زمستان سالیکه جنگ اول بین الملل پایان رسید و انگلیس و فرانسه به کمک آمریکا پیروز شدند ، « نصرت الدوله » وزیر دادگستری ، اقدام به وضع مقرراتی در باره « سجل احوال » کرد که برای نخستین بار همه مردم و ادار شدند « نام خانوادگی » برای خود انتخاب کنند . در « بیستم ماه ربیع اول هزار و سیصد و سی و هفت هجری قمری » برابر با « سوم جدی (دی) هزار و دویست و نود هفت شمسی » هدایتقلیخان اعتضاد الملک نیز به فرمان بزرگان خانواده ، نام خانوادگی « هدایت » را برای خانواده اش برگزیده و شناسنامه شماره ۵۷۹ - از ناحیه دو دولت ، ساکن خیابان خاقانی - متولد سال « هزار و سیصد و بیست قمری (با تأکید) هزار و دویست و هشتاد شمسی » در سن هفده - شغل محصل ، برای سومین پسرش ، صادر شد . و از این تاریخ به او بجای « صادقخان » ، « صادق هدایت » و به « خسروخان » پسر دائیش « خسرو هدایت » و به « منوچهر خان » ، « منوچهر هدایت » و به « آمجتبی » « مجتبی مینوی » خطاب میکردند .

در طرفین در ورودی دارالفنون ، مغازه های کتابفروشی بود که هروقت از برابر آنها میگذشت در پشت جعبه آینه چشمش به کتابهایی از قبیل :

درگذشت و سوکواری ، داغداری و ماتم گرفتن خانواده بیش از پیش او را متأثر و ناراحت کرد . چه شبهاکه تا سحر این موجود سراپا « عاطفه و حساس و مدرک » نخفت و به « دلیری و میهن پرستی » ژاندارم و طنپرست اندیشید و چند روز بعد انشائی با عنوان : « اگر دماوند آتشفشانی کند » در سر کلاس خواند . وقتی قرار داد شوم « نصرت الدوله » به مجلس شورای ملی آمد ، نمایندگان از تصویب و اجرای آن جلوگیری کردند و چون « احمد شاه » را مسئول میدانستند ، زمزمه مخالفت با او را چه در مجلس و چه در مطبوعات و محافل سیاسی داخلی و خارجی آغاز کردند .

شبی با دو برادر بزرگ ، برای حضور در « کنسرت عارف قزوینی » که در سالن « گراند هتل » اجرا می شد ، رفت و چون از اوضاع دلی گرفته و اندوهگین داشت ، وقتی عارف تارش را در بغل گرفت و پس از نغمه پردازی این تصنیف را خواند :

« دل هوس سبزه و صحرا ندارد

میل به گلگشت و تماشا ندارد . . .

چه ظلمها که از گردش آسمان ندیدیم . . .

به غیرمشت دزد همره کاروان ندیدیم . . .

به پای گل به جز زحمت باغبان ندیدیم . . .

« ای دل غافل »

چنان شوریده حال و پریشان خاطر شد و اشک در چشمانش نشست که بناچار ، همراهانش او را به خانه برگرداندند .

خیابانهای تهران در تابستان پر از گرد و خاک و زمستانها از گل ولای پوشیده بود . بدور شهر ، خندق کشیده شده بود که در شمال از زیر « امجدیه » و « بهجت آباد » و « جلالیه » عبور میکرد و در شرق در جلو « دولاب » و در جنوب ، پشت « گذر اسماعیل بزاز » و « باغ ایلچی » و « سعادت آباد »

و در غرب هم پشت « باغشاه » قرار داشت . چند دروازه هم بود که در حد شمالی ، از شرق به غرب « دروازه شمیران » ، « دولت » و « یوسف آباد » . در غرب « دروازه باغشاه » ، « قزوین » و « گمرک » ، در جنوب « دروازه غار » و « شاهزاده عبدالعظیم » و در مشرق « دروازه خراسان » ، « دولاب » و « دوشان تپه » واقع بود .

دروازه دولت بسیار قشنگ و دارای کاشیکاریهای زیبا و جذاب بود که صادق هروقت از آنجا رد میشد ، مدتی به نقشها و رنگ کاشیها خیره میشد و بی اختیار ، در دل بفراهم آورندگان آنها آفرین میگفت . روزی در خانه حرف از بناهای تاریخی و آثار باستانی و ساختمان دروازه‌های تهران پیش آمد . حس کنجکاو صادق برای دیدن دیگر دروازه‌ها بشدت تحریک شد و درصدد برآمد ، هرطور شده آنها را هم ببیند . و چون اجازه نداشت بدون خدمتگزارى به این سیاحت جامه عمل ببوشاند ، در اولین برخورد با « دراز میرزا » (صادق از گذشته‌های دور عادت داشت که برای همکلاسان و دوستان خود ، نامی مطابق ذوق خود انتخاب کند) که چند سالی از او بزرگتر بود ، مطلب را در میان گذاشت تا شاید با وساطت وی ، اجازه گردشی دلخواه در شهر بدست بیاورد . و چون هدایتقلی خان در شیراز بکارهای دیوانی مشغول بود و در تهران برادران بدنبال امور شخصی خود بودند ، دراز میرزا توانست بامستمسک « درس حاضر کردن » و با اصرار زیاد ، برای ساعتی اجازه خروج صادق را از منزل و از « زیورالملوک خانم » که حوصله جروبحت با جوانان بی‌قرار « فراگیری دروس عقب افتاده » بودند ، نداشت ، (با این شرط که قبل از غروب آفتاب صادق در خانه باشد) گرفت .

در خیابان علاءالدوله ، در کوچه نبش « برج نوش » نزدیک چهار راه عزیزخان ، بطرف غرب ، خانه‌ای دو طبقه بود که زنی « آفتاب » نام در آنجا

زندگی میکرد و شبهای تعطیلات رسمی که دانشجویان و طلاب علم ، از زندان مدرسه فرار میکردند تا آزادانه خستگی درکنند ، آن خانه مرکز ملاقاتهای دلپذیر پنهانی و فوری بود .

آفتاب ، در این « بازار » چند « زن اجاره‌ای جوان » داشت که دوتا از آنها « آهو » و « عروس مازور » بودند . « آهو » این لعبت « ترکمنی چهره » که از راه « سقرتیه » بوسیله قزاقی به این « عشرتکده » راه یافته بود ، برخلاف ملاحظت و ظرافت ظاهری ، چنان تند خو و بداخلاق بود که به احدی روی خوش نشان نمیداد .

« دراز میرزا » که در خرج کردن ، قارون صفت بود و چند بار در این خانه کامیاب شده بود ، نویسنده جوانرا با خود به خانه آفتاب برد و اورا وادار کرد تا از دوست همدرزش ، جوان خجول و کم رو و حساس ، پذیرائی شود .

نخستین بار بود که بفرمان غریزه و کنجکاو ، مجلسی درخور « ارضای امیال گونه گون » نویسنده جوان ترتیب مییافت و او در تخیلات و تصورات حاد خود ، فانتزیهای میدید که در شرف به حقیقت پیوستن است ، ولی ناگهان « قلتشنی » تراشیده و نخراشیده ، مست و بی پروا « نفس کش گویان » وارد شد و در اتاق مجاور لمید و فرمان بگردش در آوردن جام می را صادر کرد . نویسنده جوان که از ترس مانند بید می لرزید باهیجانی خارق العاده از دراز میرزا خواست که فوراً آن خانه را ترک کنند .

با این رویداد و بعداً کشته شدن « آهو » بدست سلاخی که میخواست آب توبه به سر او بریزد و عقدهش کند و او حاضر نشده بود ، « صادق » نه تنها حاضر به حضور در چنین مجامعی نشد بلکه از گردش در برابر « مسجد سپهسالار » هم ، که مخصوصاً ، شبهای « احیا » غلغله می شد و از همزمان « لکاته » مقتوله در آنجا فراوان به دست می آمد ، خودداری کرد و چنان در مطالعه

آثارگونه‌گون فرو رفت که هر يك از دوستان که میخواست ملاقاتش کند ، باید اورا چون موش کتابخانه ، درکنج قرائتخانه‌ای پیدامی کرد .

« صادق » در تعطیلات تابستان ، بفکر افتاد روزنامه‌ای دستی منتشر کند و با اظهار و ابراز « غوغای درون » ، مراتب فضل و دانش خود را عرضه کرده و شخصیت خود را برخ دیگران بکشد و آرامشی روانی پیدا کند . باکمک « خسرو » که قرار شد مسائل سیاسی روز را فراهم سازد و خودش نیز بانوشتن مقالات بهداشتی و فکاهی ، نشریه « ندای اموات » را باخطی خوش آماده انتشار کرد و شماره نخست آنرا ، هر شماره « ده دینار » به اقوام ، دوستان و آشنایان فروخت که چون احساس کردند کاری طاقت فرساست ، از ادامه آن خودداری نمودند .

در این ایام بود که صادق به عارضه « چشم درد شدید » دچار شد که بسیار آزار دهنده و جانکاه بود و چند ماه باعث شد که وی نتواند دنبال درس را بگیرد ، درعوض « اوسانه » ، « داستان » و « قصه‌های پراز دیو و جن و پری » فراوان از « زهرا سلطان » خواهر بزرگ غلامعلی و « دمامه » و « فاطمه بیگم » شنید و متلهائی از مهمانان و دوستان خانواده که بعیادتش می آمدند آموخت . این درد چشم که مانع خواندن و دیدن شده بود ، اورا به تفکر و تصور و امیداشت و نیروی تخیل اورا قوی تر میساخت و از این جهت برای تمرین تجسیم رویدادهای گذشته « توفیقی اجباری » بوجود میآورد ، سرانجام بامراقبت شدیدپرستار ، ازچنگ بیماری رست ولی درعوض یکسال از درس عقب افتاد . وچون باید سال بعد مجدداً به کلاس اول میرفت و تحمل بار این شکست را نداشت و خجالت مانع آن بود که در برابر همکلاسان خود سربر آورد تا لئترانیهای آنان را نشنیده بگیرد ، از عیسی خان خواهش کرد تا موجبات نامنویسی اورا در مدرسه « سنلوثی » فراهم آورد . والبته عیسی خان باکسب اجازه کتبی از پدر ، که در شیراز بود و اجازه شفاهی عموی بزرگ

« نیرالملک دوم » ، صادق به سنلویی رفت و همین تغییر ، وسیله پیشرفت او در زبان فرانسه شد .

دیدن نمایشنامه « جعفرخان از فرنگ آمده » اثر پرسر و صدای « حسن مقدم » (علی نوروز) و سخنرانی مهیج او در باره زبان و ادبیات فرانسه و بخصوص بیکرانه دریای شعر و ادب آن کشور مهد تمدن و فرهنگ ، در سالن « گراند هتل » ، علاقه او را به تکمیل زبان فرانسه و سرانجام رفتن به « پاریس » عروس شهرهای جهان ، تشدید کرد و موجب شد که در این مدرسه با نهایت جدیت درسها را که غالباً به زبان فرانسه تدریس میشد ، بیاموزد .

« علی اسفندیاری » (نیمایوشیج - بنیاد گزارشعرونو) و « حسین پژمان » (شاعر نامدار همروزگار ما) ازدوستان این دوره او هستند که با « تفکرات شاعرانه » خود او را به آثار « منظوم » نیز دلبنده ساختند . ظهرها وعصرها که مدرسه تعطیل میشد و دانش آموزان به خیابان میآمدند ، در لاله زار و در میان عموم محصلان ، صادق با سرداری بلند شیک به تن و کلاه بی لبه ماهوت سیاهی که بر سر داشت و با گامهای متین و استواری راه میرفت ، کاملاً مشخص و از متانت و وقار در رفتارش ، شخصیت بارز وی نمودار بود .

مدرس جدیدی بنام « پروتیکه » برای « سنلویی » آمد که هم فارسی بلد بود و هم باستانشناسی خوانده بود . وقتی با صادق ، برای خاطر تعریفی که از او در دفتر شنیده بود ، ملاقات کرد ، از اطلاعات عمومی و ادب و رفتار وی بسیار خوشش آمد و مایل شد که با او بیشتر مراوده داشته باشد و صادق هم میخواست با محاوره و تمرین ، بیش از پیش به زبان فرانسه و اصلاحاتش وارد شود ، این حسن تصادف را غنیمت شمرد و روز بروز دوستی آنها محکمتر و صمیمی شد .



طبیعیست که هیچ هدفی در زندگی انسان ، برتر و جذابتر و کشاننده‌تر
از هدف « جفت‌یابی » نیست . در سنینی که غرایز پنهانی بیدار میشوند ، مرد

و زن جوان در پی آنند که همسری بجویند و بفرمان طبیعت موجبات « تنازع بقا » را فراهم سازند . هردختر و پسری جوان ، پیش از بلوغ وضعی دارد که وقتی به سرمتمزل آن رسید ، تغییراتی کلی در او بوجود میاید . همه بالغانی که مبتلا به بیماریهای جسمانی و روانی نباشند ، شور و شوقی فراوان نسبت به جنس مخالف خود دارند که مانند آتشی سردی ، فروزان و شعله‌ور است و تصورات و تخیلاتی سحرآمیز و حالانی عاشقانه که همه برای « جفت‌یابی » است در آنها پدیدار میگردد و چون این کشش با صراحت و آشکارا بزبان آورده نمیشود حمل بر احوالات روحی و فکری شگفتی میشود که جز به خیالات و تصوراتی شاعرانه و عشقهای افلاطونی تعبیر نمیتوانند شد .

« شهربانو » ، بیشتر از دیگر دختران دم بخت به صادق محبت میکرد و افکار و نظرات او را گرامی میداشت و از همه زیاده‌تر توجه و مهر میدید . احتراماتیکه بهم داشتند بهترین گواه پیوندی میمون در آینده بود ، ولی صادق با تمام فریادیکه طبیعت در گوش جان او برای « اجرای اوامرش » برمیآورد ، زبان بگفتن و اظهار عشق باز نمیکرد و مانند همیشه که در برابر مسائل و پیشامدها بفکر فرو میرفت و « دم نمی‌زد » سکوت اختیار مینمود . « عشق » را ادراک و عطش طبیعی را حس میکرد ولی ظاهراً هنوز راه ارائه آن را ، نه میدانست و نه « مهر پذیری » را برای نثار آن آزموده و در خور ، سراغ کرده بود .

« زن » ، « شهرت » ، « جاه و مقام » ، « پول و ثروت » و « میهن » برایش « ایده‌آل » بود ولی کدام يك برتر و والاتر است (؟) ، هنوز پیاز هیچکدام ، آنطور که باید ریشه نگرفته و شکوفا نشده بود .

روزی « اعتضادالملک » از اداره « مجموعه‌ای فرانسه که وسیله تبلیغاتی برای فروش اثاثه و لوازم زندگی بود » بخانه آورد ، این « کاتالگ » که از

مؤسسه « سنت اتین »^۱ رسیده بود، مجموعه‌ای لغتنامه مانند بود که حتی در زیر تصاویر، مختصات و مشخصات آنها ذکر شده بود؛ نظر صادق را به این مسأله جلب کرد، که اگر به خرید و فروش اجناس لوکس، بویژه به خانمهای خانواده بزرگ خود، اقدام کند، نه تنها سودی بدست می‌آورد، بلکه راه ایجاد مناسبات تجاری رانیز با مؤسسات خارجی یاد می‌گیرد و میتواند از اینراه بازرگانی معتبر و سرشناسی بشود! مقررری ماهانه خود رامدتی جمع کرد و با نفوذ بیانیکه داشت از خواهران و اقوام و حتی مادر، مقداری « وام » گرفت و به نشانی یکی از فروشندگان پارسی، مکاتبه نمود و مقداری « گردنبند »، « انگشتری فانتری » و « گوشواره » وارد کرد و به نزدیکان و اقوام فروخت و بخشید و چون از اینکار خوشش نیامد، سفارش دستگاهی داد که با آن میشد طرحها و نقشه‌ها و تصاویر را کپیه کرد و بخصوص کپیۀ کوچک تهیه نمود، ولی از این فکر هم با صرف نظر کردن از بیعانه ایکه فرستاده بود، منصرف شد و سرانجام به علم « مانیتیسیم » و « هینوتیسیم » علاقه مند شد و مدتی به خواندن کتابهایی در رشته علوم خفیه، اخترشناسی و جادوگری پرداخت و ضمناً به جستجوی آثاری درباره « جفر » و « اسطرلاب » برآمد و حتی کارش به تمرین ریاضت و پرهیز کشید، کتاب و سوسه انگیز و اغوا کننده « مانیتیسیم » با این جمعلات آغاز میشد :

« یکی از مواهب الهی که در آدمی پنهان و بوسیله ریاضت میتوان بدان پی برد قوه مغناطیس است . این قوه در حیوانات و جمادات هم وجود دارد چنانکه کهربا، کاه و آهن را باهمین قوه بطرف خود جذب میکند . حیوانات نیز کم و بیش از این قوه به استفاده مشغولند ، مثلاً باز و بوم

گنجشک را و شیر و درندگان دیگر طعمه خود را با همین قوه بدست می آورند و گردش سیارات و سکون ثوابت فلکی نیز نتیجه همین قوه است .

در آدمی این قوه بسیار قوی است و بسبب همین قوه آدمی برقیل و شتر و اسب و حیواناتی که بمراتب از او قویتر هستند غلبه میجوید .

این قوه درباره اشخاص فطریست از قبیل انبیا و اولیا که محتاج بهیچ ریاضت نیست و در بعضی اشخاص زیاد ولی محتاج بریاضت است .

شخصی که میخواهد دیگران را مطیع اراده خود کند باید خوش بنیه و سلامت و دارای هیچ قسم مرضی نباشد (امراض مسری در اشخاصی که میخوابانند سرایت میکند و اسباب اذیت میشود) باضافه خوش صورت و دارای چشمهای نافذ باشد . . . »

سرانجام « عیسی خان » او را قانع کرد که چون تو صاحب چشمانی بیحالت و موهائی کمرنگ هستی ، نمیتوانی کسی را « هیپنوتیسم » بکنی و او هم که از نگاه کردن زیاد به ماه شب چهارده ، خوردن چند بادام در روز ، جز خستگی چشم و ناراحتی معده چیزی عایدش نشده بود ، رفته رفته درادیان بزرگ و مباحث فلسفی چنان غور و فحوص کرد که میتواندست پژوهندگان دیگر را با استدلات منطقی مجاب کند . اما در اینراه ، درست است که « بودا » را پسندید و آئین « زردشت » را مقبول طبع یافت ولی ، آثاری از قبیل کتابهای « شوپنهاور » ، « فرانس » ، « ابوالعلاء معری » و « خیام » و دیگر فلاسفه بدین ، از خلال آثار خود ، زهر بدبینی و شك نسبت بهمه چیز و همه کس را به مغز آماده و پاکش وارد کردند و به مصداق « آنچهان را

آنچنانتر می کند ، روحیه اش را به « پژوهیدگی » کشیدند . این تفنن ها و مطالعات باعث شد که وی نتواند سال آخر سنلوثی را بگذراند و دیپلم متوسطه را بگیرد .

« پروتیکه » پیش از استقرار در خانه ای که در جوار مدرسه بود ، در « گراند هتل » که در خیابان لاله زار مقابل « فاروس » بود ، اتاقی داشت که در آنجا بسر میبرد و از مال جهان دو دست لباس سیاه ، چند مجلد کتاب مذهبی و علمی و ادبی و يك « ویولون » متعلق به او بود . هر وقت از کار خسته میشد ، به سازش پناه میبرد و مدتی خود را با آهنگهاییکه آرامش بخش بود ، تسلی میداد . پنجه ای شیرین و نرم داشت و برای کسی و یا خودنمایی آرشه نمی کشید ، ولی هر وقتیکه صادق با او بود ، پس از مدتی گفت و شنود درباره ادبیات و نویسندگان و شاعران جهان و تفسیر موسیقی غربی ، او را هم در لذت بردن از آهنگهای : « بتھون » و « شوپن » که مینواخت ، شریک میکرد . و رفته رفته صمیمیت آن دو بجائی رسید که هیچ مطلبی را از هم پنهان نمیداشتند و سرانجام صادق دانست که او برای خاطر دختری که دوستش داشته و به او خیانت کرده به سلك « خادمان کلیسا » در آمده است .

از اواخر ماه دلو (بهمن) ۱۲۹۹ (۲۴۷۹ شاهنشاهی) شایعاتی در تهران پیچیده بود که « بریگاد قزاق » بسرکردگی « رضاخان » بطرف تهران میآید تا به هرج و مرج و ناامنی و اختلال امور کشور پایان داده بشود و مطالب ، درباره « سید ضیاءالدین طباطبائی » مدیر روزنامه « رعد » و « نخست وزیری » او و برکنار شدن « سپهدار اعظم رئیس الوزرا » دور میزد و هر کس عقیده ای داشت و خود صادق معتقد بود که : « مردم راهنمای مدبر و عاقل خوب میخواهند که درد اصلی ملت را بفهمد و پیدا و درمان بکند » .

غروب روز اول ماه اسفند (حوت) که همه خانواده در منزل

« صنیع الدوله » دورهم جمع بودند و کودکان سرگرم تفریح و بزرگان مشغول گفتگوهای سیاسی ، « اعتضادالملک » از راه رسید و خبر داد که احتمال دارد امشب حوادثی رخ بدهد و عده‌ای کشته‌یادستگیر بشوند .

« صادق » از شنیدن این خبر که به هیجانی عجیب دچار شده بود ، شام ، جز کمی بورانی اسفناج نخورد و به اتاقش رفت و هر کار کرد که در رختخواب دراز بکشد تا شاید استراحت کند ، نشد و بناچار پشت میز درس و کارش نشست و قلمی بدست گرفت و بدریای فکر فرورفت . تحت تأثیر نیروی تجسم و تصور ، چنان صحنه‌ای از حمله سربازان به شهر در ذهن ساخت که حتی قطرات خون کشتگانرا نیز در آن دید و هنگامی بخود آمد که صدای چند تیر بگوشش رسید ، در همین هنگام خدمتگزاران آمدند و اطلاع دادند که تهران بوسیله قزاقها ، بفرماندهی « رضاخان » رئیس « دیویزیون قزاق » فتح شده و یکقطره خونهم از بینی کسی نریخته است . و ضمناً اطلاعیه‌ای هم بدست « صنیع الدوله » داد . آقای مرتضی قلیخان با شتاب ، اما با طمانینه چنین خواند :

« حکم میکنم : مواد مصرحه ذیل را مردم تهران نصب العین قرار داده و فرداً فرد تشریک - مساعی نمایند و در صورت تخلف شدیداً عقوبت خواهند شد .

۱- تمام اهالی تهران باید ساکت و مطیع اوامر نظامی باشند .

۲- حکومت نظامی در شهر برقرار و از ساعت ۸ بعد از ظهر غیر از افراد نظامی و پلیس انتظامات شهر کسی نباید در معابر عبور نماید .

۳- به کسانیکه از طرف قوای نظامی و پلیس

مظنون به مخل آسایش و انتظامات واقع شوند فوراً جلب و مجازات سخت خواهند شد .

۴- تمام روزنامجات و اوراق مطبوعه تا موقع تشکیل دولت بکلی موقوف و برحسب حکم و اجازه‌ای که بعداً داده خواهد شد باید منتشر شود .

۵- اجتماع در منازل و نقاط مختلفه بکلی موقوف و درمعا برهم اگر بیشتر از سه نفر گردهم باشند باقوة قهریه متفرق و جلب خواهند شد .

۶- تادستور ثانوی ، تمام مغازه‌های شراب-فروشی ، تئاترها و سینماها ، فتگرافها و کلوپهای قمار باید بسته شود و هر مست دیده بشود به محکمه نظامی جلب خواهد شد .

۷- تازمان تشکیل دولت تمام ادارات دوائر دولتی غیر از اداره ارزاق - تعطیل خواهند بود .

۸- کسانیکه در اطاعت از مواد فوق خودداری نمایند به محکمه نظامی جلب و به سخت‌ترین مجازات‌ها خواهند رسید .

۹- کاظم خان به سمت کماندانی شهر انتخاب ومعین میشود و مأمور اجرای مواد فوق است .

۱۴ جمادی الثانی ۱۳۳۹

رئیس دیویزیون قزاق اعلیحضرت اقدس شهریاری

رضا

وقتی « صنیع الدوله » اطلاعیه را تمام کرد همه نفسی براحث کشیدند و به فکر آینده‌ای که در انتظارش بودند فرو رفتند .

با تصرف تهران و موفقیت کودتا بفرماندهی
« رضاخان » کابینه سپهدار اعظم سقوط کرد و درروز
سه شنبه ۱۶ اسفند ، کابینه‌ای جدید به ریاست « سید
ضیاء الدین طباطبائی » تشکیل شد و « سرتیپ
رضاخان » بسمت « وزارت جنگ » منصوب و لقب
« سردار سپه » همراه با شمشیر طلای جواهرنشان به
این « مرد اول ایران » داده شد .

« مدرسه سنلوئی » پس از تعطیلاتی متناوب ، مجدداً دایر شد و
دانش‌آموزان سرکلاس حاضر شدند و بدرس خواندن پرداختند ، ولی صادق
که مدتی پشتش باد خورده بود و باید مجدداً در کلاس ششم حضور بهم‌رساند
و درسهائی را که یکسال قبل خوانده بود ، تکرار کند ، دیگر تمایلی بدرس
نداشت . بخصوص که « پر پرتیکه » نیز برای خاطر ناسازگار بودن هوای
تهران به کشوری دیگر منتقل شده بود .

از « پر پرتیکه » برای صادق چند مجلد کتاب از قبیل : « میل نوول -
نوول » ، « امثال و حکم لاروشفوکو » ، « منشا - لابرویر » ، « افکار
شوپنهاور » ، « مانیه تیسم » و « اثرات گیاهان » و این اندیشه که : « هر کسی که
بخواهد در دنیا مشهور بشود باید به « پاریس » برود و یا بزبانی مطلب
بنویسد و فریاد بزند که بیشتر مردم جهان ، آن زبان را می‌فهمند » برای او
باقی مانده بود .

« محمد - رمضانی » صاحب « کتابفروشی شرق » که در صدد بود
نشریه‌ای هفتگی (يك مجلد کتاب) بشکل مجله ، به اسم « افسانه » منتشر
نماید و در هر مجلد يك یا چند قصه كوچك از نویسندگان اروپائی ترجمه شده
و یانوشته مصنفان ایرانی را منتشر کند ، دراعلانی از آقایان ادبا و نویسندگانی
که افسانه‌های كوچك ترجمه و یا تألیف نموده و حاضر به چاپ دارند ،

درخواست کرده که به « مؤسسه خاور » رجوع نمایند و در مقابل طبع هر مطلب سی مجلد حق التحریر بگیرند .

صادق که زمینه را برای « نوشتن » آماده دید ، شروع بکار کرد و چند « داستان کوتاه » از کتابی که یادگار « پرپر تیکه » و بخشی از « هزار داستان کوتاه » بود ، بفارسی برگرداند ، اما پس از تجدید نظر در آنها ، چون بنظرش بسیار ساده و « نه چسب » آمد ، و حس کرد که باید « افکاری نو » ارائه کند ، تادربین همسلکان خود ، ممتاز جلوه کند ، یادداشت‌هایرا که درباره « فوائد گیاهخواری » قبلاً آماده کرده ، ولی مرتب و تدوین نشده بود ، منظم و پاک‌نویس کرد و برای « مؤسسه خاور » برد و در انتظار چاپ و انتشار آن منتظر نشست . و چون درباره آنها با « آمجتبی » هم مشورت کرده و در پاسخ شنیده بود : « تو را چه به این حرفها ؟ ، مگر موضوع در ادبیات و اجتماع قحطه که تو رفتی سراغ معقولات و میخوای مردم را علف خور کنی ؟ ! » خیلی دلش میخواست ، تحقیق او چاپ بشود تا « بوی دماغ سوختگی آمجتبی » را بشنود . و اتفاقاً وقتی برای گرفتن نتیجه به « مؤسسه خاور » رفت ، چون خود ناشر را نمی‌شد دید ، از پشت در پستو ، صدائی شنید که میگفت : « مگه من میخوام راهنمای تغذیه چاپ کنم ؟ ، بگو آگه ذوق نویسنده‌گی داره ، بره قصه‌های کوتاه ترجمه کنه یا داستانهای ایرانی بنویسه تاخواننده هارا سرگرم کنیم . . . آگه از این کارها بکنه منتش راهم می کشم ... » .

طعم تلخ نخستین شکست در کام جانش نشست ، تصمیم گرفت « به کوری چشم همه‌هم که شده ، این کتابرا هر جور هست به چاپ برساند » . حس لجبازی حیوانی عجیبی در او بوجود آمد که در طول زندگی گهگاه در او ظاهر شد و « اراده خلل ناپذیر » او را نشان داد .

« زبان حال يك الاغ » نوشته مزاح آلود نیشدار ، از آثار این ایام

نویسنده‌گی اوست که در مجله « وفا » به چاپ رسید .

سال ۱۳۰۰ خورشیدی (۲۴۸۰ شاهنشاهی) ،

برای « سردار سپه » پیروزیهای نظامی درخشانی

دربر داشت . مسأله استقرار نظم و امنیت که در سرلوحه اقدامات انقلابی بود ، با پایان گرفتن اعتشاشات خوانین و متجاسران و تمرکز نیروهای قشونی در: « فارس » ، « آذربایجان » ، « مازندران » ، « شمال شرقی » و « گیلان » ، نظمی عظیم برقرار و در پناه امنیت و آرامش ، مجدداً زندگی روزمره از سر گرفته شد .

سردار سپه می خواست با تحولی بزرگ که آغاز کرده بود ، افکار پوسیده و نظام کهنه را دور بریزد و مردم مستعد ولی بی رمق و خوابرا بیدار و به آزادی بکشاند . و چون احساس میکرد دستهای ارتجاع ، بسرعتی که او میخواهد ، از پیکر نزار وطن قطع نمی شود ، ناگزیر ، سخت گرفت و انضباط و مقرراتی شدید را به اجرا درآورد . چنان بیدار و هوشیار و مراقب بود که دشمنان داخلی و خارجی مجال کوچکترین اقدامی برخلاف میل و اراده او نداشتند .

روحیه ملت برای تغییر سلطنت آماده میشد و گواه آن تصنیفهای : « مرغ سحر » ، (آهنگی در چهارگاه با شعری از « وحید ») و « بماندیم ما مستقل شد . . . » است که بر سر زبانها بود و این « ترانه » ها و شعارهای مردم برضد « قاجار » ، مضمونی جز « سرنگون کنید » نداشت .

« صادق » روزنامه های : « قرن بیستم » ، « نوبهار » و « ملانصرالدین » را فقط برای آنکه بدانند « کی » و « چه کسی » و « چه وقت » مرز و بومش را از مذلت نجات خواهد داد ، میخريد و با دقت میخواند و چون معنای « کودتا » را بخوبی میدانست ، هر لحظه دلش میخواست این ضربه ، اساسی

شود و ملت از جهنمی که در آن میسوزد، خلاصی یابد .

سردار سپه چون « قزاقخانه » را یاد آور
دوران سیاه تاریخ سیاسی و نظامی ایران میدانست
در آذرماه همانسال قزاقخانه و ژاندارمری را منحل
کرد و « ارتش نوین » را با لباسی همشکل بوجود
آورد و دستور داد نام « مدرسه قزاقخانه » به
« مدرسه صاحبمنصبان نظام » تبدیل شود و
اصلاحاتی که در نظر داشت در آنجا به عمل آورد و
مقرر نمود در پایان سال ، عده‌ای از دانشجویان
برجسته آن ، برای آموزشهای عالی نظامی به اروپا
فرستاده شوند .

هوش فطری و ادراك مطالب ، صادق را كاملا از ديگر همسالانش
متمایز میکرد و پدر و مادر و دیگر افراد خانواده را امیدوار میساخت که وی
آتی‌ای درخشان خواهد داشت .

پدرش هرگز در کردار و زندگی شخصی پسران خود تفتیش و تحقیقی
نمیکرد و اگر مرتکب خلافی میشدند ، با بی‌اهمیتی تلقی میکرد و بهمین نظر
غالباً از خطاهای ، بخصوص پسرکوچکتر ، چشم می‌پوشید ، و شاید رعایت
این نکته ، جنبه انضباطی زندگی صادق را متزلزل ساخت .

« اعتضادالملک » معتقد بود همانگونه که هوا و غذا برای زندگانی
ضروریست ، زن نیز لازمست و هرگز به جنبه عاطفی مسأله نمی‌اندیشید .
سرش بکارها و مشغله‌هایش گرم بود و نمی‌خواست درگیر مشکلاتی از قبیل
« زن گرفتن پسران » یا « شوهر دادن دختران » و و و ، باشد که معمولاً
خانمهای خانه برای « مرد خانه » آنها را بزرگ جلوه میدهند . و برای ایجاد
« اعتماد بنفس » در فرزندانش معتقد بود هر کس باید بدنبال کار و مشکلات

خودش باشد و به تنهایی « گلیم خود را از آب بیرون بکشد ». بهمین جهت « تکروی پدر » ، « پراکندگی فکری افراد خانواده » ، « نه جوشیدن با یکدیگر » ، « رشک و رقابت » و « منیت » هر یک و بی تفاوتی در برابر معضلات « اعضای پیکر خانواده » ، در روح صادق تأثیری شدید داشت و سرانجام او را چنان ساخت که از کسی مساعدت نخواهد، راز خود را به احدی فاش نسازد، کسی را در مقاصد خود شرکت ندهد و مستبد به رأی با استقلال و آزادی فکر و اراده بار بیاید .



عیسی خان

اعتضاد الملک

محمودخان

صادق خان

چون « محمود خان » بدنبال درس حقوق بود و میخواست تا پایان

تحصیلاتش زن نگیرد، « عیسی خان » در فکر فراهم ساختن مقدمات آن بود، « زیور الملوک خانم » که دختر بزرگش را به خانه بخت فرستاده بود، بی اندازه مایل بود که « صادق » با « شهربانو » عروسی کند، با آنکه صادق بروی خود نمیآورد و هر وقت مطلب را با او درمیان میگذاشت، پسر خجولش تا بناگوش سرخ میشد، روزی موضوع را با پدرش در میان نهاد و از او خواست در اینباره اقدامی مجدانه بعمل بیاورد. ولی پدر حسابگر که « يك شاهى هم در زندگيش حساب داشت » از قبول مخارج این ازدواج سرباز زد و بعنوان اینکه او هنوز درسش را تمام نکرده و کاره‌ای نیست که بتواند مخارج گزاف زندگی را تأمین کند، مخالفت خود را اعلام داشت. زیور الملوک، که در برابر همسر خود رأی و مستبد، نه استقلال مادی و نه معنوی داشت، جز سوختن و ساختن چاره‌ای ندید.

در ایام بیقراری سالهای جوانی، بعضی اعمال و خواهشهای نفسانی، در منش و خلق و خوی انسان، واکنشی شگرف دارد. در دورانیکه عقاید و باورهای جوان، مانند شعله شمعی لرزان و پایدار نیست، در روزگاریکه چشم و گوش نو بالغ برای دیدن و شنیدن همه چیز با نهایت ولع بازروانش برای پذیرفتن و پیروی هر عملی حاضر است و بفرمان شباب و جهل، به اندک دلیلی، پذیرای هر نوع عقیده‌ای ولو به زیان باشد، میشود، مشاهده رفتار و تحمل کرداری ناهنجار و نابجا، جوان را نابخود آگاه تحت تأثیر قرار میدهد و گاه او را برای سوق میدهد که لغزنده است و چه زیبایی که از اینراه به خصوصیات اخلاقی و صفات حسنه او وارد نیآید؟!.

در سال ۱۲۸۵ خورشیدی (۲۴۶۵)

شاهنشاهی) هنگامیکه نخستین کابینه قانونی، پس از تغییر حکومت استبدادی به مشروطه، تشکیل شد، « وزارت فوائد عامه » علاوه بر وظایف رسمی دیگر،

امور نگاهداری و ساختمان راه ها را نیز برعهده گرفت و به مرور اهمیت راهسازی مورد توجه واقع شد و وزارت فوائد عامه در صدد تأمین مدرسه مهندسی برآمد و عده ای دانشجویان برای تحصیل در رشته های « راهسازی و ساختمان » به اروپا اعزام داشت و اداره « طرق و شوارع » که جزء وزارت فوائد عامه بود ، براین امور سرپرستی مینمود .

به فرمان « سردار سپه » در سال ۱۳۰۱ (۲۲۸۱ شاهنشاهی) در وزارت « فلاح و تجارت و فوائد عامه » بوسیله اداره کل طرق و شوارع کارهای راهسازی در ایران آغاز شد و چون در خرداد ۱۳۰۲ (۲۲۸۲ شاهنشاهی) فرمانی شرف صدور یافت که اقدام به ساختمان راه آهن سراسری کشور بشود و برای این امر خطیر ، نیروی انسانی ماهر و کارآمد لازم بود ، مقرر شد عده ای داوطلب نیز جزء محصلین اعزامی « وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه » ، برای تحصیل در رشته « راه شوسه و مکانیک و امور راه آهن » به اروپا بفرستد .

سردار بزرگ ایران که پس از مدتی کوتاه به مقام وزارت جنگ برگزیده شده بود ، تا آبان ماه ۱۳۰۲ با این سمت در چند کابینه انجام وظیفه نمود و ضمن خدماتی ارزنده برای سر و سامان دادن به وضع نابسامان خزانه و اقتصاد مملکت ، به تقویت مبانی حکومت مشروطه پرداخت و در اندک مدت چنان ملت ایران را شیفته خدمات صمیمانه خود ساخت که پس از آنکه « مشیرالدوله » نخست وزیر زمان ، به علت ضعف مدیریت از کارکناره گیری

کرد ، مردم از « رضاخان سردار سپه » خواستند که مقام « صدارت عظمی » را بپذیرد (ششم آبان ۱۳۰۲) (۲۴۸۲ شاهنشاهی) ، تا بیش از پیش بتواند امور سودمند بحال ملك و ملت را دنبال کند و امنیت و رفاه را به طور شایسته به مرز و بوم « نژاد آریا » بازگرداند .

اقدامات این نخست وزیر دلسوز در راه بهبود اوضاع مملکتی نه تنها مورد تأیید « احمد شاه قاجار » قرار نکرده بلکه کردار و اعمال شاه در کشورهای اروپائی و بخصوص حیف و میل ساختن مالیه مملکت ، موجبات گسیختگی نظام کشور را بیش از حد فراهم آورد و چون ملت نمیتوانست بی سر و سامانی کشور را تحمل کند ، بوسیله نمایندگان خود در مجلس شورای ملی انقراض سلطنت دودمان قاجار را خواستار شد و سرانجام با تشکیل «مجلس مؤسسان» در ۲۱ آذر (۲۴۸۲ شاهنشاهی) ، احمد شاه از سلطنت برکنار و زمام امور ایران به اعلیحضرت « رضاشاه » که از عنوان « سردار سپه » خود صرف نظر نموده و دستور داده بود ، وی را به نام خانوادگی « پهلوی » بخوانند ، تفویض گردید .

« رضاشاه پهلوی » در حالیکه از قدرت

فرماندهی و سلطنت و محبوبیت در میان مردم بهره مندی کامل داشت ، توانست تحولاتی شگرف در زندگی اجتماعی ایران بوجود آورد و این مملکت را در شاهراه ترقی با گامهای بلند بسوی مجد و عظمت به حرکت وادارد . برنامه‌های اصلاحی با دقت پیگیری میشد و هرروز از روز پیش ، اقتصاد و فرهنگ ، توسعه و گسترش می‌یافت و چون برنامه اعزام محصلان برجسته ، به اروپا در سرلوحه امور معارف قرار داشت ، فرمان اعزام دانشجویان به

توشیح ملوکانه رسید و به موقع اجرا گذارده شد .

در مهرماه ۱۳۰۵ ش (۲۴۸۵ شاهنشاهی) پس از برگزاری تشریفات قبول داوطلبان واجد شرایط ، که نیازی به ارائه مدرک تحصیلی رسمی نداشت و شرکت کنندگان فقط باید امتحان دیکته و انشاء فارسی ، دیکته و ترجمه متنی از زبان فرانسه یا انگلیسی ، حساب و هندسه را بگذرانند ، چهارده تن هم در شمار یکصد و ده نفر قبولشدگان محصلان وزارت معارف ، به خرج وزارت طرق و شوارع به اروپا فرستاده میشدند که مدت تحصیل و یاکارآموزی آنان حد اکثر یکسال بود .

در ردیف محصلان قبولشده در بخش اعزامیان وزارت معارف ، « حسن رهنما » دفعتاً دچار کشمکشهای ارثیه شده که ناگزیر میناید برای احقاق حق و حضور در عدلیه ، ششماه بعد در تهران باشد و ضمناً چون معدل نمرات زبان فرانسه صادق باموازی نمرات امتحانی وزارت معارف مطابقت میکرد و صادق نمیخواست فقط به عشق دیدن اروپا و گذراندن دوره‌ای کوتاه به فرنگ برود ، باموافقت موقت وزارت معارف و وزارت طرق و شوارع قرار شد حسن رهنما به جای صادق برای آشنائی با امور راه آهن و صادق به جای رهنما برای آموختن دوره « مته متیک اسپسیال » ، (ریاضیات عالی) به اروپا بروند .

در آبانماه همانسال (نوامبر ۱۹۲۶) « خسرو هدایت » نیز با صادق به اروپا اعزام شد تا از « بروکسل » هریک به شهری که باید در آنجا تحصیل کنند ، منتقل شوند . در این تاریخ بود که برای درج مشخصات خانوادگی محصلان اعزامی ، سالروز تولدشان به روز و سال میلادی تبدیل شد و در گذرنامه « صادق هدایت » ، میلادش ، برابر با « هفدهم ماه فوریه سال هزار و نهصد و سه مسیحی » ثبت گردید .

« زیورالملوک خانم هدایت » برای « پسر دردانه اش » « اسباب سفر از

قبیل : دودست لباس ، پیراهن و شلوار و جوراب ، يك پتو و حتی «سوزن و نخ» با مقداری «گز و پسته» فراهم کرد تا با کتابها و دیگر لوازم ضروری خود همراه ببرد .

سفر از طریق «بندر پهلوی» (انزلی)، «بادکوبه» با کشتی و از آنجا با قطار «مسکو» و «مسکو - پاریس» به مقصد «بروکسل» پایتخت «بلژیک» طی شد که بلیت «چهارده تومانی» درجه دوم کشتی روسی ، از مبدأ پهلوی تا بادکوبه و «پنجاه تومانی» قطار بادکوبه تا مسکو ، مدتها در بین یادداشتها و نوشته هایش بعنوان یادگار نگهداری شد .

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر ، وقتی واپسین سوت کشتی وداع با میهن و حرکت بسوی «دیار آرزوها» در اسکله بندر پهلوی طنین انداخت صادق سرشار از شادی بود و وقتی آخرین مناظر زیبای کناره های پهلوی را بدرود می گفت ، احساس متضاد از غرور و غم در او بوجود آمده که با غرش رعدی که خبر از ریزش بارانی تند میداد ، او را از حالی که داشت در آورد و از عرشه به داخل سالن «پراخود» راند .

مسافرت دوروزه از تهران تا «غازیان» با اتومبیل فرد ، بسیار خسته - کننده ولی در عین حال پر از مشغولیات ذهنی و تصورات شیرین قبلی از زندگی در اروپا و پیش داوریهایی درباره طی مدارج تحصیلی بود . ضمناً صدای یکنواخت پره های پراخود ، با آنکه مانند کوبش آهسته و منظم چکشی روی سندان ، بر مغز اثر میگذاشت ، لالائی وار ، توأم با حرکت آرام گهواره ای کشتی ، خوابی اجباری بچشمان صادق جوان میآورد که سرانجام تسلیم آن شد و هنگامی سر از بستر برداشت که سحرگاه دربندر «بادکوبه» به صدای «خسرو» و دیگر همسفران ، از خواب پررؤیایش پرید .

در بادکوبه ، به پایمردی قنسول پرس ، امور تفتیش و تذکره و تهیه بلیت راه آهن انجام شد و کاروان ، ساعت سیزده ، همانروز ، با قطار بسوی

« مسکو » بحرکت درآمد . در پایتخت روسیه ، در « واگزال بزرگ » ، در مدتی کوتاه جواز عبور بین الملل تهیه شد و تعویض قطار بسوی « لهستان » صورت گرفت و تا « شه به تف کا » مرز آن کشور که راه آهنها ، از نظر پهنا ، هم عرضی خود را از دست میدادند ، مسیر باخوشی و سرگرمیهای دسته - جمعی در هرکوبه ، طی شد و سپس با ترن سریع السیر مسافرت همچنان ادامه یافت .

در مسیر کاروان ، محصلان اجازه پیاده شدن از قطار و گردش در شهر و خرید را نداشتند و تنها کسانی که قبلاً از تهران مقدار کمی پول تعویض شده همراه داشتند ، میتوانستند در ایستگاههای بین راه از دست فروشان ، تنقلاتی از قبیل : « سمیچکا » ، « کامفت » و « سیگار و کبریت » بخرند .

از نظر تاریخ ، کمی به عقب برگردیم تا سیر زمانی رویدادهای مهم کشور از یاد نرود: اعلیحضرت رضا شاه پهلوی ، پس از قبول مسئولیت خطیر سلطنت و بازگردانیدن امنیت و آسایش به مملکت ، در ۲۴ آذر ماه ۱۳۰۴ (۲۴۸۴ شاهنشاهی) در مجلس شورای ملی سوگند وفاداری یاد کرد و روز بعد برای سلام رسمی بر تخت مرمراکاخ گلستان جلوس نمود . ضمناً در هشتم بهمن همانسال طبق اصل سی و هفتم متمم قانون اساسی ، فرمان « ولایتعهدی » ایران را به نام « والاحضرت شاهپور محمد رضا پهلوی » (شاهنشاه آریامهر) طی تشریفات خاص ابلاغ و اعلام و در روز چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۰۵ خورشیدی (۲۴۸۵ شاهنشاهی) ضمن مراسمی باشکوه در کاخ گلستان تاجگذاری نمودند

و از این زمان است که عصری درخشان در تاریخ
دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران ، آغاز شد .

« گان »^۱ بندریست ، در جزیره‌ای که بین دو رودخانه ، در « فلاماند»^۲
قرار دارد . کانال مشهورش « ترنوزن»^۳ است که به دریای شمال راه دارد و
علاوه بر « شهر دانشگاهی » ، مرکز پرورش گل نیز هست و گیاهان غیر بومی
را در آنجا می‌پرورند و از آنجا به آمریکا میبرند . کرانه معروف به « هریس»^۴
و کوی « بله »^۵ پوشیده از ساختمانهای قدیمی است و کلیسائی بسیار بزرگ
و زیبا دارد که مربوط به زمان « نورمان »^۶ ها است . ضمناً صنایع فلزی ،
خوراکی و پالایشگاه نفت دارد و در حقیقت دومین بندر « بلژیک » است . و
از همه مهمتر مدارس سلطنتی و موزه هنرهای زیبای آنجاست که شاهکارهای
هنری نقاشان بزرگ در آن هست .

در این بندر پرهیاهو « صادق » و دیگر محصلان ایرانی را به مکانی
بنام « انستیتو تکنولوژی » تحویل دادند . شاید برای دیگران ، این مدرسه با
فضا و خوابگاه و کتابخانه و غذای عالی که داشت ، « بهشت موعود » بود ،
ولی برای روحی آزاد و تنی که نمیتوانست قید و ممنوعیت را تحمل کند ،
محسوس بود .

ما نمیتوانیم منکر تأثیر تغییرات اقلیمی و بسختی دیگر « آب به آب
شدن » بر انسان باشیم ، زیرا همانطور که ممکن است « غذای محلی » که برای
بومیان « بدل مایه‌حلل » میشود ، در غربیه‌ها تأثیری ناروا داشته باشد . در این
شرایط باید ، شخص بتدریج خود را با تغییرات همساز کند و بدن و روان را عادت دهد .

Gand -1

Flamand -2

Terneuzen -3

Herbes -4

Blé -5

Normands -6

« صادق » که از اروپا « تصور قبلی » خاصی داشت ، یکباره در محیطی غیر مأنوس و بیگانه ، مدرسه شبانه روزی ، با انضباطی شدید ، یا بقول خودش « زندان » با يك زندگى محدود ، رو برو شد . انسان ممکن است با داشتن پیکری تندرست و نیرومند و توانا ، دارای احساسی چنان لطیف و ظریف باشد که غالب اوقات ، احساساتش بر عقل و خردش فرمانروائی کند . این چنین فردی ممکن است ، طبق عادت روزانه ، همانگونه که پنج وعده فرایض دینی خود را بجا میآورد ، ورزش هم بکند و حتی به ورزشگاه یا زورخانه برود و با ورزش های سنگین ، جسم را خسته بکند تا شب خوابش ببرد ، ولی در نیم شب که از خواب ، مثلاً برای قضای حاجت بیدار میشود ، افکار و اندیشه های متضاد که به او رو آور میشود ، خواب راحت را از او سلب کند ، و این موقع ، در وجود او آسایشی برای جسم و روان نگذارد .

خوابگاه « انستیتو » که در وسط باغ قرار داشت ، بی شباهت به حمامهای عمومی تهران که به تازگی تك و توکی در گوشه و کنار شهر ساخته شده بود ، نبود . استراحتگاه شبانه روزی نخبه دانشجویان دولتی کشورهای دور و نزدیک جهان ده تخت خواب یک نفره با پای تختی بی کوچک که داشت به تابوتهائی که رو به قبله گذاشته باشند بیشتر شبیه بود تا جائیکه يك محصل در آن بخوابد . این تخت خوابها زیر ده کمد آینه دار قرار داشت که بالای آنها را پنجره ای تقریباً بطول ده متر و بعرض سی سانتیمتر بامیله های آهنین می پوشاند . در ضلع مقابل ، روبروی هر تخت ، میز تحریری کوچک با يك صندلی فلزی که چراغی برای مطالعه ، زینت بخش آن بود ، بچشم میخورد . در فاصله هر میز ، دیواری تخته ای بلند وجود داشت تا اگر دانشجویی خواست بهنگام شب درس حاضر کند ، نور چراغش مزاحم افراد طرفینش نشود .

بالای میزهای تحریر ، درست محاذی پنجره آنطرف تالار ، نقشه ای بزرگ از کشور بلژیک و مستعمراتش (بخصوص کنگو) نصب شده بود که

بربالای آن درکنار تصویری رنگی از « لئوپولد »^۱ پادشاه بلژیک ، پرچمی ، رنگ و رو رفته ، که از سه بخش قرمز و زرد و سیاهش فقط قسمت سیاه آن ، رنگی داشت ، آویزان بود. این خوابگاه عمومی و نرخش برای محصلان ارزانتر از خوابگاه‌های طبقه بالائی بود ، زیرا در اشکوب دوم ، اتاقهایی کوچک بود که به شاگردان ثروتمند و اعیانزاده داده میشد که در ماه ۲۵ فرانک اضافه کرایه پرداخت میکردند . فرق دیگر آنها با خوابگاه عمومی این بود که « زنگ اخبار و بیداری » طبقه پایین ، صدائی کرکننده داشت ، در حالیکه استراحتگاه اختصاصی بازنگی گوشنواز مجهز بود . دانشجویان موظف بودند ساعت هفت صبح بصدای زنگ اخبار ، بیدار و هفت و نیم لباس پوشیده و اصلاح کرده در تالار غذا خوری ، برای صرف ناشتائی حاضر باشند و ظهر ، ساعت دوازده و عصر ساعت نوزده ، ناهار و شام خود را بخورند و تا ساعت ۲۲ آزادانه یا بدرسهای خود برسند ، یا با دوستان بگذرانند و سپس به رختخواب خود بروند .

روزهای پنجشنبه بعد از ظهر ، برای خرید مایحتاج ضروری ، با اجازه کتبی از مدرسه خارج شوند و روزهای یکشنبه ، فقط صبح ، که برای بازدید موزه یا جاهای دیدنی اختصاص دارد ، دیگر ایام هفته حتی روزهای عید ، نیز مجاز نبودند که از محوطه انستیتو پا بیرون بگذارند .

طبعی که ماجرا طلبست و هر لحظه تشنه رویدادی تازه ، چگونه میتواند نظم و ترتیبی را که به نظرش آزار دهنده است تحمل کند ؟ . چه شبها که بیدار میشد و با تسلسل افکار به اندیشه‌های دور و دراز فرو میرفت و در اینحال ، با آنکه ظاهراً « استعمال دخانیات اکیداً ممنوع » بود ، از سیگارهایی که در طول مسافرت برای خاطر زیبایی تصاویر تبلیغاتی پشت جلد آنها خریده بود تا مانند کلکسیون تمبریکه در ایران درست کرده بود ، مجموعه‌ای فراهم سازد ، برمیداشت و بگوشه دور افتاده‌ای از باغ یا محراب نمازخانه مدرسه

میرفت و دود میکرد و به آینده‌اش می‌اندیشید و گهگاه تلویحا ، طی نامه یا کارت پستال ، مراتب ناراحتی خود را با محمودخان یا دیگر دوستان در میان میگذاشت ، ولی برای آنکه مبادا از جانب افراد با نفوذ خانواده که در امر جابجا کردنش از « طرق » به « معارف » ، اعمال نفوذ کرده بودند ، سرزنی دریافت کند ، دندان روی جگر میگذاشت و در سکوتی جانکاه ، اوضاع « استبدادی » مدرسه را تحمل میکرد . تصادفاً شبی ، وقتی کتابچه یادداشت‌هایش را ورق میزد ، در سرلوحهٔ مطلبیکه دربارهٔ « استقامت چیست ؟ » جملاتی نوشته بود ، چشمش باین دو بیت شعر « ملك الشعراى بهار » افتاد :

پایداری و استقامت میخ
سزد از عبرت بشر گردد
برسرش هرچه بیشتر کوبند
پافشاریش بیشتر گردد . . .

مدتها دربارهٔ مضمون و مفهوم رباعی فکر کرد و سرانجام که اهریمن افکار مخرب ، مغلوب حکومت عقل و منطقش شد ، ظاهراً دردل بخود گفت : « نشستن و فکر کردن بیهوده ، اشتباهه ، باید سرگرم بود تا شاید در نتیجه کاری مثبت صورت بگیره ، باید خواند و نوشت و کار کرد و مشغول بود والا آدم از پا در میاد . . . » . و از فردای آنشب برنامه‌ای برای درسها و خواندن و چیز نوشتن و بخصوص خوراك روزانه خود ترتیب داد تا اوقاتش به بطالت و بیهودگی نگذرد .

ناشتائی را که شیر و قهوه و نانی مخصوص و مربا بود ، میخورد و از غذای ظهر و شام فقط از « سالاد سبزیجات » و دسر آن استفاده میکرد و بجای آب که معمولاً شرابی رقیق میدادند ، جامی آنهم به‌ناچار مینوشید . چرا به ناچار ؟ . . . قضیه از اینقرار بود که نخستین روزیکه درناهار خوری مدرسه ، مثل دیگر دانشجویان نشست تاغذا بخورد ، و معمولاً بجای « آب » تنگی کوچک شراب « کم منایه » میگذازند ، هنگامیکه برای اولین بار میهماندار خواست تنگ « می » را در جلو او بگذارد ، صادق هم مانند دیگر

نورسیدگان مسلمان ، از خوردن شراب بجای آب اباکرد . و رسم چنین بود ، که هرگاه دانشجویی در سرمیز غذا برخلاف سنت و رای عمومی رفتار می کرد ، دانشجویان با کوبیدن قاشق و چنگال بر روی میز ، عدم رضایت خود را ، از عمل نادرستی که دانشجوی خطاکار مرتکب شده است ابراز میداشتند ، صادق از غذا خوردن منصرف شد و به اتافش بازگشت و با خوردن مقداری پسته و گز ، سدجوع نمود . ولی اینکار شب آنروز و فردای آن نیز تکرار شد و چون دانشجویان بجز ساعات و اوقاتی معدود حق نداشتند که از مدرسه خارج بشوند ، و خوردن مکرر پسته و گز نیز قابل تحمل نبود ، به ناچار کلاه خود را قاضی کرد که : « مگه میمیری مردك ؟ ! آسمان که به زمین نیامد ، ... همرنگ جماعت شو تا اینهمه مسخره و آلت دست نشی ! » و تصادفاً آنروز بعد از ناهار خوابی کرد و رویاهائی دید که تا آن تاریخ هرگز در عمرش سابقه نداشت .

این رویداد مهم در صادق بسیار مؤثر افتاد ، زیرا از آن پس هرگاه آینه روانش دچار زنگ غم میشد با جامی به صیقل آن می پرداخت و مدتی را آرام و آسوده با خوشی بسر می برد .

با شور و هیجان يك عاشق به مطالعه و کار پرداخت و در اینراه چنان چهار اسبه تاخت که در مدتی کوتاه چندین « شاهکار ادبی جهان » را به پایان رسانیده و طرح چند داستان کوتاه را پی ریزی کرد و حتی خلاصه آنها را نیز نوشت . ساعات مطالعه را در کتابخانه میگذراند و اوقات استراحت را در خوابگاه صرف تفکر و پرورش موضوع قصه هایش میساخت . چون « ویکتور هوگو » و « آناتول فرانس » را بخوبی میشناخت ، « تیره بختان » و « عصیان فرشتگان » و « تائیس » را که به فارسی مطالعه کرده بود ، از نوبه زبان فرانسه خواند ، تا روزیکه کتاب « بلندیها همواره میشود » اثر ژوزف

ساموئل - آگنون^۱ در معرض دید او قرار گرفت . ابتدا نگاهی سطحی به آن انداخت ، ولی وقتی متوجه شد که این کتاب ، و رای چیزهائست که تا بحال خوانده ، آنرا از کتابخانه امانت گرفت تا بدقت مطالعه کند . و هنوز زنگ اخبار شامگاه برای حضور در غذا خوری ، زده نشده بود که از افکار و آراء « آگنون » برداشتهائی روشن در ذهن داشت .

این نویسنده یهودی اصل که از راهگشایان نخستین ضد استعمار سرزمین فلسطین ، و از دست اندرکاران تجدید حیات « زبان کهن قوم یهود » بشمار میرود ، با قهرمانان کتابهایش که از کوچه و بازار به عاریت گرفته ، و با نگرشی دقیق و جامعه شناسانه ، محیط و مردمش را دیده و بررسی و ترسیم کرده ، چنان در دل صادق برای خود جایی باز کرد که باشتاب بدنبال آثاری دیگر از او رفت و « گذشته » و « دیروز و پریروز » وی را نیز به دست آورد .

سبک نویسندگی و بخصوص « بیهودگی » و « پوچی » که در آثار « آگنون » ، آشکار و پنهان ، فشرده و گسترده ، دیده میشود ، صادق را بشدت تحت تأثیر قرارداد و در او تمایلی استوار به این نوع « تراوشات مغزی » بوجود آورد و در پی همین کشش بود که « پو »^۲ و « کافکا »^۳ را نیز صید کرد .

با آمدن دانشجویی از اهل ترکیه به خوابگاه و مستقر شدن در تخت مجاور ، برنامه اوقات فراغت ، که لحظات حساس او را دربر داشت ، بهم خورد و « ایلدرم »^۴ رفته رفته چنان مایه عذاب او شد که بناچار ، با آنکه از حیث « وجه » در مضیقه بود ، و گهگاه از خسرو یا دیگر همدرسان خود « قرض الحسنه » می گرفت ، حاضر شد تفاوت قیمت اتاق خصوصی را برای

تغییر مکان، بپردازد تا از شر « خرخر » و اعمالی که سبب ناراحتی او را فراهم میآورد، آسوده شود.

از طرفی در این اوقات چون « کشور بلژیک » در « کنگو » با « استقلال طلبان » درگیر شده بود و طبعاً در بین محصلین « قاره سیاه » که در آنجا به تحصیل مشغول بودند، طرفدارانی مخالف « سیاست استعماری » پیدا کرده بود، و مدرسه مایل نبود این موضوع مایه بی نظمی محیط آموزشی بشود، حتی نامه های دانشجویان را سانسور و از ورود روزنامه « آفریقای جوان » به محیط مدرسه جلوگیری بعمل میآورد، مزید برناراحتی صادق شده، جوش و خروش پنهانی « آزادیخواهان » که خواه ناخواه او را بسوی خود می کشید، وی را وادار میساخت که برای ارضاء حس کنجکاو، پا بعالم آنان به گذارد و به بیند سرانجام کشمکشها به کجا میرسد و شهباز پیروزی برفرق کدام دسته آشیانه میگیرد؟! .

با تمام سختگیریها که بر اثر آن خشمی شدید دانشجویان آفریقائی را فرا گرفته بود، هر شب، در اتاقی، مباحثه در می گرفت و سرانجام، ابراز احساسات و شور و هیجان، کارش بجائی می کشید که « ناظم » مدرسه یابسخن دانشجویان « جلاد دستگاه » سر میرسید و با تهدید اینکه « پلیس دم در منتظر توقیف ماجراجویان است » غائله را خاموش میکرد. ولی دیری نپائید که به ناچار پای پلیس به خوابگاه باز شد و عده ای « احساساتی آتشین مزاج » بعنوان « متمرّد » و « عاصی » دستگیر و تبعید شدند و مجدداً آرامشی ظاهری برقرار شد.

آیانویسنده جوان و کنجکاو و پرشور مامیتوانست از کنار این رویدادها، آرام و بیخیال بگذرد؟ چه اوقاتی را که صرف تفکر درباره « رفع ناهماهنگی بین فقیر و غنی، سیاه و سفید و زرد و سرخ و ایجاد تساوی نیازمندیها برای وحدت بین ملتها » نکرد. و چه شبها که در مورد یک « انقلاب روانی

و وجدانی و اخلاقی « برای ملت ایران ، تا صبح به اندیشه نگذراند : «نقشه راه آهن و ساختمان بکشم یا با قلمم راهرا برای انقلاب اخلاقی و روانی مردم هموارکنم ، کدام يك ؟ . »

آیا « آشنا ساختن مردم به حقوق اجتماعی و انسانی‌شان و راهنمایی ملت بسوی زندگی بهتر نمیتواند آرمان و پیشه‌ای شایسته برای يك نویسنده باشد ؟ . »

افرادی که از حیث هوش و استعداد و قریحه خلاقیت آثار هنری ، برتر از دیگرانند ، بیشتر از اشخاص ساده و بیسواد ، به گناه و خطا نزدیکترند - زیرا هرچه عقل و درایت و دانش بیشتر باشد ، دامنه آرزوها و توقعات نیز زیادتر است و فراموش نشود که اگر این افراد ، آبی برای شنای پیدا کنند ، از حد نصاب هم خواهند گذشت !

هنوز بیش از یکسال ونیم از اقامتش در « گان » و ورود به « انستیتو - تکنولوژی » نگذشته بود که « غبار غربت » و « فکر بیحاصلی تلاش در راهی که استعداد و اشتیاقی برای رسیدن به سرمنزله تحمیلی آن ندارد » بر تعلقات و تفکرات او نشست و بتدریج نیروی منطق و خرد ، قضاوت ، انتقاد و بررسی درست و همه جانبه « نفع و ضرر این مسافرت » رو به ضعف گذاشت .

قوت احساس تنهائی ، میکروب افسردگی را در وجودش به پرورش واداشت و یادآوری تألمات گذشته و هجوم افکار درهم و پریشان باعث تصمیمهای ضد و نقیض گردید .

ترك وطن به امید آینده‌ای نامعلوم و مجهول و فشار درسهای بیخودی و نداشتن سرگرمی ، او را دچار تخطئه و ملامت وجدان کرد و شنیدن ناسزای بی دلیل : « اجنبی کثیف » ، از دهان : « بی‌ملیتهای همه‌جائی » وضع روحی او را جانگدازتر ساخت .

انسان تندرست و معمولی نیز تا درجه‌ای معین قابل تلقین است و اگر

چنین نبود ، آموزش و پرورش غیر ممکن میشد و زنجیر وابستگی اجتماع از هم گسسته می گردید زیرا هیچ اندیشه و تصمیمی یکباره ظهور نمی کند .

« صادق » در سلطه افکاری متضاد ولی اکثراً باب طبع ، مسحور و دست بگریبان بود و قادر نبود تصمیمی راسخ اتخاذ کند . و چون مایل نبود به ایرانیها ، حتی « خسرو هدایت » و « فریور » و دیگران ، حرفی در اینباره بگوید ، و عقیده ای اظهار بکند ، شاید از خود خواهی یا ترس یا هرچه ، بهر حال « احتیاطی سنجیده و فهمیده » ، مطلبی نگفت ولی در دل با حسابی سرانگشتی به سود و زیان پایان کار خود رسیدگی کرد و سرانجام ، گویا ، منفعت خود را در « خدمت به خلق » دید و چنین نتیجه گیری کرد : « بمن چه که مقاومت مصالح چیه ؟ .. نقطه ذوب فلزات کدومه ؟ .. ضربات متوالی منظم ، در پلها چه عکس العملی بوجود میاره ؟ ... برو مردیکه کشکت را بساب ! ... ناسلامتی خودتو نویسنده میدونی .. آنوقت آمدی مزخرفاتی بخونی که بشی « انژنیور معمار » ؟ ! ... خفه شی هی ... نونت نبود ، آبت نبود ، به ولایت خاج پرستها آمدنت چی بود ؟ ... حالا که غلطی کردی و آمدی ، دستکم برو دنبال ذوق ، پس « ادبیات » ، اگه هم نبوغ ادبیت الکیه و عرضه نوشتن نداری و کاری نو و تازه ای ازت ساخته نیست ، برو بمیر ... چون با این اوضاع و احوال چاره ات فقط مرگه و بس ... « مرگ » عجب سوژه خوبی ! ؟ ... « ... ر ... گ ... »

و دنبال این افکار « دیالکتیکی » مقاله ای درباره « مرگ » نوشت و پس از چند بار تجدید نظر در املا و انشاش ، چون در ایران شنیده و خوانده بود که « کاظم زاده » در شهر « برلین » مغازه نوشت افزار و کتابفروشی دارد و مجله « ایرانشهر » راهم چاپ و منتشر میکند ، و هر کس کتابی را که نوشته باپانزده لیره برای او بفرستد ، بچاپ میرساند ، از مستمری خود که برای تهیه لباسی فاخر میخواست بپردازد ، برداشت کرد و مطلب « مرگ » را بار ساله « فواید گیاهخواری » به برلین فرستاد تا ثمر دو محصول واقع در دو قطب مخالف

همدیگر خود را که پس از طبع و نشر در معرض افکار عموم قرار می‌گیرد، ببیند .

در همین اوقات که صادق مشغول ساختن بنیاد « حرفه آینده » خود بود، و مصر آخواسته بود که اجازه « تغییر رشته » به او بدهند، تقدیر چنین موافقت کرد که وی از میان دانشجویان خارجی، بر حسب تصادف، معاشری بنام « جی » پیدا کند که در سرنوشتش مؤثر شود : بعضی شبها که صادق ، آهسته و آرام از اتاق خود برای راه رفتن و اندیشیدن، بیرون می‌آمد و در پناه درختان و یاتاریکی محوطه نمازخانه مدرسه قدم میزد و سیگاری می‌کشید ، سایه‌ای را دورا دور ، همسان خود میدید که در اطراف عبادتگاه و حاشیه حیاط خلوت آن ، مثل کسیکه مرددو دودل باشد و نداند بچه راهی برود ، و شاید هراسان ، پرسه میزند و گاه از ترس برخورد با او ، خود را در پناهی مخفی می‌سازد . آخرین بار که متوجه او شد ، بدون اینکه با او روبرو شود ، زاغ سیاهش را چوب زد و فهمید ، دانشجویی همجوار اتاق اوست و سپس چنین دستگیرش شد که « جوانک » با کسی دمخور و معاشر نیست و همواره سرش بکار خودش مشغول است . و یکروز هنگامیکه هر دو بکتابخانه رسیدند تا با ارائه برگ دریافت ، از مخزن ، کتاب بگیرند ، از زیر چشم ، با استراق بصری سریع دریافت که جوانک اسمش « جی » است و ملیتش « چینی » .

رفتار گهگاه غیر عادی و خارج از نزاکت و ارتکاب اعمالی عوضی از جانب « جی » بیش از هر چیز دیگر ، ذهن و فکر « صادق » را بخود مشغول کرد و او را واداشت تا در احوال و افکار « مرد جوان چینی » به مطالعه پردازد و به این منظور ، در کتابخانه و ناهار خوری و هنگام استراحت و گردش در باغ مدرسه ، خود را بنحوی در کنار او قرار داد ، و با این نزدیکی ، توانست بزودی حتی به اتاق خواب او که همواره درش را قفل میکرد ، راه یابد .

تقریباً از بیشتر کشورهای جهان برای خاطر ارزانی هزینه زندگی در « بلژیک » ، دانشجویانی به این مملکت آمده بودند که عده‌ای از آنان در « گان » و شبانه‌روزی تکنولوژی، تلمذ می‌کردند. «جی» نیز یکی از این محصلین خارجی بود که پدر و مادرش از « چین » فرار کرده و مقیم « هنگ کنگ » شده و سپس یگانه فرزندشان را برای تحصیل به اروپا فرستاده بودند. «جی» که مورد مراقبت ناظم بود، پوستی بسیار سفید و چهره‌ای مهتابی داشت و در کم حرفی و نخوت و گوشه‌گیری زبان زده‌مگان بود و غالباً مانند «صادق» یا در کتابخانه و یادرخوابگاه بسر میبرد.

بزودی «تکروی» ، « گوشه‌گیری » و « تنهایی » که مشخص آنان بود جی را به صادق نزدیک کرد و شبی ، هردو در زیر نور مهتاب ، کنار استخر بهم برخوردند و پس از رد و بدل کردن چند جمله ، «جی» سیگاری مکینف به او تعارف کرد و آشنائی آندو پا گرفت و بعد که صادق هم مقداری از پسته و گز ایران به او هدیه داد ، این « میهمان بازی » روابط آنها را نزدیکتر و صمیمانه ساخت .

« جی » شاعر و پیرو « بودا » بود و وقتی فهمید « صادق » ایرانی ، نویسنده و مسلمان است ، با خوشحالی مخصوصی ، بی‌اختیار او را بوسید و اجازه داد که به اتاق او برود تا با هم و با روحیه و طرز تفکر یکدیگر آشنائی کامل پیدا کنند .

« صادق » از رفتن نخستین بار به اتاق جی و مشاهده خوابگاه او ، برداشتی کرد که آنرا در داستانی کوتاه با افزوده‌هایی که نویسنده‌ای توانا چون او میتواند خمیر مایه اثری مستند قرار دهد ، آورد و باید اضافه کنم که : نوشتن داستان برای نویسنده ، گاه عملی خطرناک است ، زیرا او با دیدن « رویدادی ساده » ، حکایتی طرح می‌کند و سپس تمام زوایای تاریک و ظلمانی ، روشن و ظاهر ، همه جنبه‌های منفی و مثبت ، کلیه ابعاد دلنشین ، یا نفرت‌انگیز ،

مجموع خواستها ، آرزوها ، عواطف و غرائز و آنچه که در ذهن ، در ضمیر نا آگاه یا آگاه دارد ، و به کسی ابراز نمی کند و اعمالی را که در پنهان و در انظار همگان ، انجام میدهد ، به کوتاه سخن ، تمام پدیده های زندگی روزمره خود را که یا برملا و یا مخفی میسازد ، در نوشته خود منعکس مینماید. شاید اثر نویسنده ، نمایشگر و مبین پندار و گفتار و کردار ایده آل او نباشد ، اما یقیناً بازتاب بخشی از ویژگیهای روحی و اخلاقی او است .

گفت و شنود نویسنده ایرانی با « جی » ، شاعری از دیار چین ، در واپسین لحظات نخستین شب ملاقات با این آخرین پرسش « جی » و پاسخ « صادق » پایان پذیرفت :

- قرآن شما چیست ؟ و چه تفاوتی با دیگر نوشته های مذهبی دارد ؟

- تفاوت میان قرآن با دیگر کتابهای آسمانی بسیار بزرگ است و پایه این تفاوت آنست که قرآن قول خود پیامبر (ص) اسلام است که خوب میدانست هدف و منظورش چیست . قرآن شامل همه امور مربوط به زندگانی مسلمانان یعنی دین و الهیات و قوانین و تقویم و زبان است .

چند روز بعد آن دو ، پس از صرف غذا ، هنگامیکه از برابر « باجه نامه های رسیده » میگذشتند ، هر دو در « جا کاغذی » خود ، مکتوبی داشتند ، « صادق » کارت پستالی از برادر بزرگش « عیسی خان » از ایتالیا و « جی » نامه ای از پدرش . هر کدام مال خود را برداشته و بدون اینکه بهم حرفی بزنند باشتاب به سوی اتاق خواب رفتند .

کارت پستال عیسی خان ، از بندر « برندیزی »^۱ یکی از پایگاههای نیروی دریائی کشور ایتالیا بود ... « عیسی خان که پس از گرفتن شغل معلمی و تدریس تاریخ در مدرسه علمیه ، در صدد بود خانواده ای تشکیل بدهد و چون نمیخواست به پدرش متکی باشد ، وحق التدریس نیز کفایت معاش او را

نمی کرد ، و ضمناً ، چون باروحیه ای که داشت ، پس از مواجه شدن با امور «قصابی محترمانه» از طب و جراحی روگردانده بود و سرانجام از «مدرسه بیطاری» قشون سردر آورده و با کودتا و اصلاحاتی که «سردار سپه» مجدانه بعمل می آورد و «مدرسه قزاقخانه» تبدیل به «مدرسه صاحبمنصبان نظام» گردیده و او هم به رسته «توپخانه» منتقل شده بود و باز به فرمان «ابرمرد ایران» ریاست حکومت موقت که مقررگشته بود هر سال عده ای از افسران برای تکمیل معلومات نظامی به اروپا اعزام شوند و او هم جزو دومین دسته به فرانسه فرستاده شده بود» به صادق نوید داده بود که پس از ده روز او را در ساعت ۹ صبح دهم سپتامبر ۱۹۲۸ (دوشنبه ۱۹ شهریور ۱۳۰۷) در شهر «پاریس» ملاقات خواهد کرد . . . و صادق یادروز سرد زمستانی افتاد که عیسی خان او را برای

خاطر نافرمانی ، در کنار حوض حیاط ، با شنکش کتک زده بود !
از مزده آمدن برادر ، صادق در پوست نمی گنجید زیرا حضور یافتن در «عروس شهرهای جهان» ، مستمسکی بود ، هم برای تجدید دیدار برادر سخت کوش و منضبط وهم ، دیدن و زیارت شهریکه آنهمه وصفش را از زبان قلم «ویکتور هوگو» دریافته بود . اما بزودی شادی اش مبدل به یأس شد ، زیرا ، نه در ده روز آتی ، تعطیلاتی وجود داشت و نه مقررات انستیتو ، این محبس لعنتی ، اجازه چند روز مرخصی می داد که او با یک تیر دو نشان بزند !

شامگاه ، هنگام صرف غذا ، جی ، سر میز نبود . ابتدا صادق متوجه غیبت او نشد ولی همینکه از سیر در خیالات دور و دراز مربوط به گذشته عیسی خان ، به عالم حقیقت برگشت ، جی را در کنار خود و پشت میز ندید ، یادش آمد که عصر هم او را ندیده است . غذای مختصر خود را خورده نخورده ، سرآسیمه خود را به اتاق او رسانید تا بفهمد چرا امشب مثل هر شب دیگر ، جی برای غذا خوردن نیامده است ؟ طبق معمول در بسته بود و صادق پس از

اینکه ، با انگشت چند ضربه بدر نواخت و جوابی نشنید ، به اتاق خود رفت و دراز کشید و اینکار جی را هم به حساب دیگر کارهای غیر معقول او گذاشت... ولی میل بدانستن علت غیبت این شخص عجیب و غیر طبیعی ، هردم در او بیشتر میشد تا جائیکه خواب را از چشمان وی برد و ضمناً باعث شد که دربارهٔ مسافرت به پاریس بیندیشد . سرانجام به این نتیجه رسید که تنها «هزیمت» میتواند او را بمقصود برساند و وقتی در اطراف این نقشه و طرز اجرای آن ، به بن بست وجود دربان و در و پنجره بسته و سرکشی های نابهنگام ناظم مدرسه رسید ، این راه را کمتر عملی یافت .

برای مبارزه با غول بیخوابی و تفکر دربارهٔ آینده و کشیدن سیگار ، پس از نیم شب ، از اتاق بیرون آمد و از راهرو که کف چوبی آن مثل کفش قرتیهای تهران جیر جیر صدا میکرد ، آهسته رد شد و بی اختیار ، در سایه دیوار بسوی کلیسای کوچک مدرسه براه افتاد . هنوز چند قدمی به در « نماز خانه » مانده بود که متوجه بیرون آمدن شبچی از داخل سرسرای آن شد و همینکه خواست خود را به گوشه ای تاریک بکشانند ، « جی » را تشخیص داد که دست بدیوار ، بسوی خوابگاه میآید . با عجله خود را به جی رساند و او را که میخواست بکنجی بخزد و پنهان شود ، با صدایی آهسته و خفه صدا کرد و همینکه فهمید جی متوجه او شده است و نمی تواند درست روی پای خود بند شود ، زیر بغل او را گرفت و نرم بطرف خوابگاه براه افتادند .

سم « مرفین » تا مغز استخوان « جی » نفوذ کرده و او را به انحرافات روحی مبتلا ساخته بود. این جوان بیست و هفت هشت ساله که آبا و اجدادش عادت داشته اند که روزها مقداری شیرۀ کوکنار بخورند و پدرش نیز برای خاطر همین اعتیاد که دیگر در مملکتش ، دسترسی به تأمین « مخدر » نداشت و هرچه داشت و نداشت برداشت و از چین به « هنگ کنگ » فرار کرد و روی

همین اصل ، فرزندش را به اروپا فرستاد که از خطر گرفتاری به مخدر ، در امان بماند ، غافل از اینکه پسرش ، چنان اسیر و برده « مکفیات » شده است که به آسانی نمیتواند گریبان خود را از چنگ اعتیاد رها سازد ، و چون آنروز « مواد » نداشت ، از فرصت شام خوردن همگان و بی نظمی نگهبان ، استفاده کرده و خود را از راهیکه قبلا در پشت « نمازخانه » یافته و برای خود مخفی نگاهداشته بود ، به بیرون مدرسه و به دهکای در بندر رسانده و مقدار نیازمندی يك هفته خود را فراهم کرده بود . و به دلیل این اعتیاد ، تعلیمات دینی و اخلاقی و قوانین اجتماعی از روح و ذهن و فکرش رخت بر بسته و او را که ظاهراً در اجتماع طبیعی بنظر میآمد ، گهگاه وادار به ارتکاب اعمالی خارج از نزاکت و غیر عادی میکرد که « صادق » نظاره کرده بود .

« صادق » به مقصود نزدیک شده و راه نجات را جسته بود . چمدان کوچکتر خود را برداشت و یکدست لباس و پیراهنی تمیز و دفتر یادداشت روزانه و شمیزیکه طرح حکایات و داستانهای آماده به چاپ از قبیل : « مادلن » ، « زنده بگور » ، « اسیر فرانسوی » و « جادوگری در ایران » در آن بود ، و ریشتراش و هوله و سه بسته سیگار « پالمال بلژیکی » و بعض خرت و آت و آشغال و هفت جلد کتاب ، را در آن جا داد و در انتظار رسیدن « شامگاه » به وقت گذرانی مشغول شد . و برای اینکه مبادا « جی » سراغش بیاید ، با آنکه تمارض کرده و قبلا به او گفته بود که شام نخواهد خورد و ترجیح میدهد که استراحت کند ، در اتاق را از پشت بست و روی تختخواب دراز شد . یکباره از حقارت اتاقک و وضع خاموش آن بیاد خانه « آفتاب » افتاد و چند قدم در اتاق راه رفت و سپس پشت میز کارش نشست و با مداد ، بی اختیار تصویر « آهوئی » را کشید و امضای پای آن تمام نشده بود ، که زنگ حضور بر سر میز غذا بصدا درآمد .

دلش هری ریخت و قلبش بشدت
شروع به تپیدن نمود .

نفسی کشید و به پشت در آمد
و گوش ایستاد تا بفهمد کی صدای
پای رونندگان ، خاموش خواهد
شد تا به راه بیفتد .



هشتم سپتامبر ۱۹۲۸ در خیابان
« هوییتال »^۱ ، نزدیک ایستگاه «
اورله آن اوسترلیتز »^۲ ، اتاقی
دو تخته در هتل « سویلیا »^۳ ،
که پنجره اش رو به بیمارستان
سال پتره^۴ باز میشد ، اجاره
کرد - زیرا هم از دیگر نقاط
پاریس ارزانتر بود و هم اینکه به

فاصله چند صد متر ، پس از عبور از پل « اوسترلیتز » که روبروی بولوار « دیدرو »
واقع بود ، به « گاردولیون » می رسید .

از شوق دیدار پاریس سر از پا نمی شناخت - نخستین کارش خریدن نقشه
پاریس و خطوط آهن زیرزمینی آن و یک مجلد راهنمای شهر بود .
پس از کمی استراحت در جلوخان رستوران مقابل باغچه بیمارستان
و خوردن یک قهوه و مطالعه دقیق نقشه ها ، بسوی « کلیسای نتردام » که آرزوی
دیدنش را داشت ، روان شد .

در برابر « نتردام » پشت به « رودسن » و آفتاب ، روی نیمکتی نشست
و محو تماشا شد . . . « اسمرآلدا » و « کازیمودو » ی گوزپست نتردام ، شاهکار

1- Hôpital 2- Orleans Austerlitz 3- Sevilla

4- La Salpetriere

« ویکتورهوگو » در مقابلش جان گرفتند و با حضور ذهنی که داشت صحنه‌های حوادث داستان ، با تمام مختصات و مشخصاتش ، مانند: « افراد » ، « صداها » ، « نواها » و حتی « بوی مردم » تجسم یافتند و او را در خود فرو بردند و صادق ، وقتی متوجه احوال خود شد که بشدت احساس گرسنگی کرد .
آنروز تا غروب و فردای آنرا نیز در « موزه لوور » به بازدید آثار این کنجینه هنری گذراند و شبش را هم وقف دیدن « اپرای کارمن » کرد و با روحیه‌ای شاد به بستر رفت ، تا صبح بتواند بموقع در ایستگاه ، برای در آغوش کشیدن برادر بزرگ حاضر باشد. هنوز درست ، بدنش شکلی راحت برای خوابیدن نگرفته بود که بیاد « جی » و یکی از اشعارش که چون مکرر شنیده بود ، حفظ داشت افتاد :

« ابرها را پر آب ، آسمان زمستان را صاف و بی ابر ، رودخانه‌ها
« را مست و چشمه‌ها را خروشان ، گلها را زیبا و رنگین ، سبزه‌ها
« را تازه و با طراوت ، پستان گاوها را پر از شیر ، بره‌ها را
« فربه می‌خواهم ، آرزویی جز این ندارم که همه چیز به آنچه
« خوش و زیباست چنان باشد ! »

دو برادر ساعتها در « باغ نباتات » که نزدیک هتلشان بود ، گردش کردند و درباره آنچه که بیادشان می‌آمد ، حرف زدند . از مسأله تندرستی پدر و مادر و اینکه : « محمودخان دنبال درس حقوقه و حالا حالاها مایل به زن گرفتن نیست » و « اخترالملوک خانم همسر دولتشاهی صاحب فرزندی شده » و « اعلیحضرت رضاشاه پهلوی باشکوه تمام تاجگذاری کردند » و « مملکت بسرعت روبه ترقی می‌رود » و موضوع عروسی عیسی‌خان که بمحض ازدواج ، حسب الامر جهانمطاع مقرر شد برای گذراندن « مدرسه توپخانه » اول به « پواتیه » بیاید و بعد که دوره آنجا را دید به بخش « فونتن بلو » برود تا « دوره تکمیلی توپخانه » را ببیند ، و اینکه هنوز مرکب قبالة ازدواج خشک نشده ، راهی فرنگ شده است ، سخن بمیان آمد جز مطلبی درباره « ازدواج او » ... و سرانجام صادق مسأله بدی وضع خود را در « گان » مطرح کرد و از برادر بزرگ ،

راهنمایی خواست. البته، ابتدا عیسی خان کمی او را سرزنش کرد، ولی وقتی دید که او مصمم است در پاریس بماند و در «کاشون» که «مرکز ملی آموزش تکنیک» دارد و ضمناً «کارخانجات ساخت لوازم جراحی و دندانسازی» نیز هست، میخواید اهداتی بگیرد که نزدیک به آنجا باشد، روی موافق نشان داد تا هم مطابق میل او رفتار کرده و هم اگر لازم باشد اعمال و رفتارش را کنترل کند و چون اشکال کار در جلب موافقت اداره سرپرستی بود عیسی خان توصیه کرد تا طی نامه ای از پدر بخواهد که بوسیله «آقای شقاقی» در تهران اعمال نفوذ کرده و وزارت معارف را با انتقالش به پاریس موافق کند.



غرور اجازه نداد که از پدر چنین درخواستی بکند، زیرا کاملاً او را میشناخت که «از خدا هم منت نمی کشد تا چه رسد به ابنای روزگار؟!» بنابراین، دست به دامان محمودخان شد و تلویحاً، باز کردن این کره کور را بدست او داد و برادر «سرا باعاطفه» هم دنبالش را گرفت تا کار انجام شد ولی با این تفاوت که صادق از «گان» به «بزانسون»^۱ که در فرانسه است برود و در آنجا مشغول ادامه تحصیل شود. درست است که «بزانسون» هم در

فرانسه و محل تولد « ویکتور هوگو » و برایش جالب بود و « انستیتوهای معتبری » نیز داشت ، ولی چون صادق میخواست در « عروس شهرها » باشد بناچار موقتاً پذیرفت و با شتاب به « گان » رفت تا لوازم و کتابهای خود را بردارد و به بزانشون برود .

در زندگی انسان دقایقی بسیار گرانبها وجود دارد که با يك عمر اندیشه‌های ماوراءالطبیعة بیهوده برابر است. لحظاتی که با جسد بیجان کسی که او را می‌شناختیم و تمام خصوصیات روحی و اخلاقی او را میدانستیم ، رو برو می‌شویم ، از آن دقایق است ، زیرا در طرفه العینی به « مرگ » ، این حقیقت انکار ناپذیر پی می‌بریم و در برابرش که این چنین نیرومند است و تبعیضی قائل نیست ، جادو شده و مسحور می‌مانیم .

« صادق » با خوشحالی زاید الوصفی وارد مدرسه شد تا « گواهی اشتغال به تحصیل » از پنج نوامبر ۱۹۲۶ تا سپتامبر ۱۹۲۸ را بگیرد . هنگامیکه بناظم بطرف دبیرخانه روان شد ، در راه ، از وضع و احوال دوستان و بخصوص « جی » پرسش کرد و همینکه شنید همه خوبند و جی « مرده » است ، برای لحظه‌ای درجا ماند . ناظم بتصور اینکه حال صادق خطرناک و دچار همان عارضه‌ای شده که جی با آن به سفر آخرت رفت ، سرآسیمه دست انداخت زیر بغلش تا از افتادن او به زمین جلوگیری کند ، ولی صادق که بحران روحیش بسرعت برطرف شده بود ، از او سپاسگزاری کرد و آرام در کنارش براه افتاد .

« شبی که صادق از مدرسه خارج میشود ، پس از شام که همه دانشجویان بخوابگاه می‌روند ، ناگهان زنگ اضطراری اتاق « جی » بصدا در می‌آید و همینکه ناظم به آنجا میرود ، حال جوان چینی را خطرناک و وخیم تشخیص میدهد ، و تا برای رساندن پزشک بهداری به خوابگاه ، اقدام می‌کند ، جی

مرده بوده است . بعد از کالبد شکافی معلوم میشود که مخدری ناباب و قوی قلب او را از کار انداخته است . . . نامه‌ای ناتمام و مچاله در دست داشته که از طرف مدرسه به پلیس منطقه داده شده تا به اولیاء او برسانند . « صادق با هیجان پرسید در آن نامه چه نوشته بود ؟ ناظم زیر لب حرفهائی گفت که او بجز : « درد خوشبختی » و « لذتی نمانده که نچشیده باشم » و « دیگر هوس و میلی مرا برای کامیابی تحریک نمی کند » بقیه را شنید ، ولی نفهمید .

صادق ، ضمن بسته بندی لوازم و ائانه و نوشته هایش ، چشمش به مجسمه « بودا » و کتابی افتاد که جی به او داده بود ، « ماسکیا و فلسفه اش » و بی اختیار مثل اینکه « فال حافظ » می گیرد ، با انگشت اشاره ، لای کتاب را باز کرد و دید نوشته است :

اصول دهگانه چنین است : ۱- همیشه در پی سود خویش باش ... - جز خویشتن هیچ کس را محترم مدار . . . همه کوشش خود را بر مبارزه متمرکز ساز و و و . . .

« جی » در حاشیه پهن صفحه نوشته بود :

« باید تسلیم محض پیشامدها بود و بدون آنکه بین جاندار و بی جان تفاوتی قائل شد ، خود را از خویشتن رها ساخت تا هر موجود و یا پدیده‌ای ، همانطور که هست در انسان موثر واقع شود ، چه از متاثر شدن شدید ، لذت خواهی برد و سپس بازتاب آنرا همانگونه که احساس میکنی ، متجلی ساز . کسانی هستند که حتی وقتی آب میخورند ، مزه آنرا نمی فهمند و بعنوان « مایع عطش‌زا » ، حتی در دهان مزه نکرده ، به حفره حلق میریزند و قورت قورت فرو میدهند و برعکس افرادی پیدا میشوند که تابوی آب را از راه بینی استشمام نکنند و زلالی آنرا با چشم نبینند و جرعه‌ای از آنرا در دهان مضغ نکنند ،

جامی نمی‌نوشتند. انسان جوینده کنجکاو، تنوع پرست و مولع و حساس، چطور ممکن است از مشروب مسکر و مخدر مکيف و زیبایی مسحور کننده بگذرد؟ درست است که تاثیرات، نسبی و شدت وضعف آن بسته بکسی است که تحت تاثیر قرار میگیرد ولی «بدی» و «خوبی» تاثیر، بسته به مزاج شخص نیز هست.. آیا «هل»، «دارچین»، «فلفل هند»، «زعفران»، «سماق» و «زیره» از نظر طعم و تاثیر، اثری یکسان در ذائقه‌ها دارند؟!.. و ضمناً از محیط و هوا و فصل و بویژه طرز تغذیه نیز غافل نباید بود. . .»

صدای ناظم او را از مطالعه باز داشت و ضمن تسلیم «گواهینامه» برای او پیشامدهای خوب آرزو کرد و رفت.

صادق برگ ممهور شده را باز کرد و نگاهی سرسری به آن انداخت. چند جمله آن برایش شگفت انگیز و چندتا ناراحت کننده و کمی، شادی بخش بود: «میزان آشنائی این محصل با اصطلاحات تکنیکی و واژه‌های علمی، آنقدر نیست که بتواند در انستیتوهای رشته عالی «مهندسی معمار» شرکت کند و باید مدتی درلیسه بماند و پس از گذراندن امتحان ورودی، در کلاسهای انستیتو، شرکت کند.»

۱- احساس مسئولیت: پس از قبول مسئولیت به موقع و بدرستی وظایف خود را انجام میدهد.

۲- قبول مسئولیت: کسیکه بدون اجبار بهنگام پیشنهادی، در حد توانائی داوطلب انجام کاری میشود.

۳- حسن سلوك: موجبات آزار دیگران را فراهم نمی‌کند.

۴- اعتماد بنفس: در انجام مسئولیتها تکیه قبول میکند، تردید نمی‌کند

و در برابر مشکلاتی که با آنها مواجه میگردد، دست از کار نمی‌کشد.

- ۵- پشتکار : سهولت تسلیم شکست نمی شود .
- ۶- کمروئی : معمولاً به پرسشهای کتبی بهتر از شفاهی پاسخ میدهد .
و آهسته حرف میزند و از شرکت در اجتماعات گریزان است .
- ۷- انزوا طلبی : سرگرمیهای او بیشتر جنبه انفرادی دارد .
- ۸- برتری جوئی : میل دارد رهبر باشد و بر اعضای گروه حکومت کند .
- ۹- نیروی ابتکار : در حل مسائل راه حلهای تازه ارائه میدهد .
- صادق مجدداً گواهی را با دقت تا کرد و در پاکت گذاشت و با خود گفت: «عجب محکی ، ما اینجوری بودیم و نمی دونستیم؟! ، این حرفها کلی «لُغز» توشه . . .»
- هنگام خدا حافظی با « خسرو » و دیگران ، فهمید که : « پلیس بعد از مرگ جی ، فهمیده که او از کجا بخارج مدرسه راه پیدا میکرده و از کجا مواد می خریده است .»

حسن استقرار در « بزانسون » به جز امر تغذیه که بعداً آنرا هم با پر خاشی شدید ، ولی مؤدبانه بدون دخالت سفارت « ایران » ، حل کرد ، این بود که اولاً قسمتهای مختلف « رشته ریاضیات فنی » که صادق مایل شده بود هر طور شده آنرا تمام کند ، در چند منطقه و شهر نزدیک بهم قرار داشت ، مثلاً « رنس »^۱ ، « مولز »^۲ و « دیزون »^۳ که صادق باید متحرك باشد و از نقطه ای به نقطه دیگر و از شهری به شهری دیگر برود ، ثانیاً میتوانست با قطار و باطی یک ساعت و نیم راه در پاریس باشد . ولی چون کارخانه های بزرگ فولاد سازی در آن منطقه زیاد و هوای آن دلچسب نبود ، و بخصوص از نظر جابجائی بی اندازه ناراحتی می کشید و بتدریج از « مهندس معمار » شدن هم بیزار شده بود غالب اوقات خود را بنوشتن و مطالعه و دیدن دیر به دیر « ترز » میگذراند تا

سرانجام توانست بوسیله آقای «انتظام» ، خود را به پاریس منتقل سازد و مهمترین مسئله ای که به این انتقال کمک کرد ماجرای «دیوانگی کردن در رنس» بود و اگر غیر از این میشد ، او را هم مانند «احمد صدر» بجرم «سرپیچی» اخراج و اعاده و تنبیه می کردند .

قبلا باید به مطلبی اشاره کنم ، . . . «ماکسیم گورکی» می نویسد : «هروقت فکر میکنم که انسان هنگام تنهایی چگونه رفتار می کند ، به این نتیجه میرسم که دیوانه ای بیش نیست و کلمه ای از این بهتر نمیتوانم بیابم . نخستین بار که این فکر به ذهنم رسید ، کودک بودم . دلقکی بنام «روندال»^۱ در سالن سیرک که خالی از جمعیت بود ، میگشت و هروقت به آینه میرسید ، کلاه خود را از سر برمیداشت و به تصویر خود تعظیم میکرد . «چه خف»^۲ همسایه ما ، در باغ نشسته و سعی میکرد نور آفتاب را با کلاه خود بگیرد و هر دورا بسر بگذارد .

«تولستوی»^۳ روزی به مارمولکی آهسته میگفت «حالت خوبست ؟» مارمولک روی سنگی دراز کشیده خود را گرم میکرد . تولستوی دستهایش را دراز کرد و باکمال احتیاط به اطراف نگریست ، گوئی میخواهد مطلب مهمی را با مارمولک در میان بگذارد و خم شد و گفت : «اگر از من پرسشی حالم خوب نیست» . جائی خواندم که شیمیدان مشهوری در اتاق ناهارخوری نشسته بود و به تصویر خود که روی سینی افتاده بود میگفت : «رفیق چطوریه ؟» و چون از تصویر جوابی نشنید ، آهی کشید و سعی کرد آنرا با دست از صفحه سینی محو کند . و مینویسند روزی دانشمندی را دیده بودند که در کنار میزی ایستاده و تکه ای پنبه بهوا می انداخت تا در بشقاب چینی بیفتد ، بعد خم شده گوش میداده است صدای افتادن پنبه را بشنود . و باز خوانده ام که کشیشی ،

روزی کفش خود را در جلوی خویش گذاشته و به آن امر میداد حرکت کند. چون کفش راه نیفتاد ، پرسید: « نمیتوانی راه بروی ؟ » پس بدانکه تو بدون من قادر بحرکت نیستی . و در پایان این امثال یکی دیگر بذهن آمد که با گفتن آن ، به اصل مطلب میپردازم. مینویسند بانوئی بشقاب شیرینی راجلوی خود گذاشته ، مشغول خوردن بود. يك يك شیرینیها را مخاطب ساخته میگفت: « تورا بخورم ؟ » بعد که میخورد میگفت: « دیدی خوردم ؟ ».

صادق شبی در «رنس» چنین دیوانگیی که من اسم آنرا «تفنن سنجیده» (۱) میگذارم مرتکب شد .

(کدام يك از ما شده است که در برابر آینه قرار بگیریم و چهره خود را کج و کوله نکنیم ؟ یا سیلیمان را تکان ندهیم و یا چشمکی بخود نزنیم ؟) .

«رنس» شهرست تقریباً دانشگاهی ، در شمال شرقی پاریس و مرکز شرابسازی و شامپانی ، که در کنار رود «مارن» واقع شده و این رود در نزدیکیهای پاریس به رود «سن» متصل میشود. بر کرانه این رود ، مهمانسرا ، رستورانها و قهوهخانههای متعدد و در شأن هر طبقه هست که مخصوصاً روزهای تعطیل که عدهای برای ماهیگیری و تفریح قایق رانی به آنجا میآیند ، مسافران و ازدحام جمعیت و شلوغی سرسام آورد است .

یکی از رستورانهای شیک و نسبتاً ارزان آنجا «ساموا»^۱ و بداشتن «برش» (مین استروم)^۲ و موزیک شرقی زبانزد خاص و عام بود . مدتها بود که «عیسی خان» به «فونتن بلو»^۳ منتقل شده بود و در پاریس دوره «تکمیلی توپخانه» را میگذراند . روزهای آخر ماه آوریل ، صادق نیز مانند دیگر مردم گرما زده شهرهای دور از ساحل رودخانه و دریا ، برای حاضر

کردن درس جهت شرکت در امتحان ، به این ساحل زیبا آمد تا هم « فال باشد و هم تماشا »؛ مدتی را بابرادر بگذراند و ضمناً با تفریح ، مطالعه‌ای کرده باشد. روز را با عیسی خان بسادگی به بحث گفت و شنودهای «سرنوشت-ساز» گذراند و چون مثل همیشه مقصداری نصیحت شنید ، دلخور شد و با گفتن : « بامید دیدار » از وی جدا شد . روز بعد ، نزدیک غروب خسته و درمانده از فورمولهای ریاضی ، برای رفع عطش و صرف شام به « ساموا » رفت و در گوشه‌ای دنج نشست و دستور « می سنت‌ته میلیون » داد. طعم معطر و گیرائی و خوبی این محصول عالی گرانقیمت چنان است که فقط « گوهر-شناسان میدانند ». بتدریج افراد خوشگذران نیز آمدند و با دوستان دختر و نزدیکان خود در کنار پیست رقص جا گرفتند و به خوردن و آشامیدن و گپ-زدن پرداختند .

صادق در اندیشه بود : « . . . عمر کوتاه لذت خیز یا زندگی دراز محنت بیز ؟ ! . . . امید قبولی که نیست . هی بخوان ، هی بخوان ، آخر هم هیچی نفهم . . . چرا آخه ؟ ! . . . چرا اینجوریه ؟ ! . . . تف ! . . . افسوس هنر زندگی کردن را بمایاد ندادن . . . و آنوقتی که لازم بود راه سر راست رو بمان نشان بدهند ، همه چیز رو از ما قایم کردن . . . بمان نگفتن چکار بکن و چکار نکن . . . وقتی « اسطقسه مون » سفت شد و جا افتاد ، دستور دادن برو مهندس شو ، عاقبت بخیر میشی ! . . . اه سرنوشت آدمو میگذارن کف دستش . . . بشما چه که من میخوام چکاره بشم ؟ ! . . . مگه نویسندگی کار نیست ؟ ! . . . منکه ناسلامتی ذوقشو دارم . . . مگه من آدم نیستم ؟ ! . . . آدم یه آزادیهایی داره که بخودش مربوطه . . . همین حالا دلم میخواد با این رنگ برقصم . . . بکسی چه مربوطه ؟ ! . . . »

ارکستر که آهنگی شرقی از ساخته‌های « عزیز حاج بیک اوف » را که

بسیار شاد و رقص انگیز بود، مینواخت، صادق را که در عالم خود و با افکاری نه چندان خوش و شیرین دست بگریبان بود، متوجه خود ساخت. گاهی انسان آگاه به کاری که میکند، نیست. از جا بلند شد و بوسیله پیست آمد و شروع کرد به دست افشانی و پای کوبی، ادای رقص «لزگی» را در میآورد و شاد و خندان، جولان میداد.

در این ضمن عده‌ای که عروس و دامادی را همراهی میکردند وارد رستوران شدند و با ورود خود، شور و حالی دیگر به این مجلس گرم بخشیدند. هر کسی که میخواست با عروس بر قصد باید دستور باز کردن پنج بطر شامپانی میداد. صادق، برای دو دور رقص با عروس، فرمان باز کردن ده بطر را صادر کرد که وقتی مهمانها متوجه شدند، همه برایش هورا کشیدند. فریاد «نوش باد» فضای رستوران را پر کرده بود و کسی در آن جمع نبود که «تلو» نخورد.

صاحب رستوران که دید بلبشو شده، با کسانیکه دستور باز کردن شامپانی داده بودند، تسویه حساب کرد و صادق هم آنچه موجودی در جیب داشت پرداخت و بالیوانی که هنوز مقداری مشروب در آن بود، و یک «کوروواسان»^۱ نیم جویده که نوک یک هلالش را در دست داشت بگوشه‌ای دنج رفت تا عرقش را خشک و خستگی در کند.

عروس و داماد رفتند و جمعیت هم بتدریج کم شدند و شب دیر وقت شد. صادق نیز از جا بلند شد تا مبادا به او بگویند که: «دیر است، بفرمائید تشریف ببرید.» و از در رستوران بسوی منظره زیبائیکه از تالو^۲ چراغها در رودخانه ایجاد شده بود، حرکت کرد. . . و «دل هوس سبزه . . .» را زمزمه کنان از پله‌های رود «مارن» پائین رفت تا رسید به کنار رود که معمولا قایقرانان، کرجی خود را در آنجا مهار می‌کنند. در این ضمن

سگی که از برابر رستوران او را تعقیب می کرد ، به او نزدیک شد و صادق را متوجه حضور خود ساخت ، صادق جامش را برودخانه انداخت و از کوروواسان قطعه ای برید و خم شد به دهان سگ گذاشت و هنوز دومین قطعه را نگذاشته بود که تعادل خود را از دست داد و آهسته و آرام ، باسربداخل رودخانه افتاد. اگر آنشب قایقرانیکه از آنجا عبور میکرد ، بصدای پارس سگ حق شناس ، متوجه آن دوشده و سرنرسیده بود ، و از کارت شناسائی صادق دریافته بود که ایرانی است ، و پلیس پی گیری نمیکرد ، سرنوشت « صادق هدایت » پایان یافته بود .

صاحبخانه عیسی خان به « آقای مزینی » همسایه سپاهی جوان که در خانه بود ، اطلاع داد : « برادر عیسی خان را آورده اند ، بیاید تحویل بگیرید. . . . پلیس وقتی مطمئن شد که دربان کشیک شب «سفارت شاهنشاهی ایران » نشانی را درست داده ، و محموله صحیح و سالم ولی بی حال ، بدست « دانشجوی برجسته رشته توپخانه فونتن بلو » تحویل شده است ، منزل عیسی خان را ترك گفت .

البته این رویداد که بصورت «خودکشی» جلوه گر شد ، برای برادر بزرگ گران درآمد ، زیرا وزیر مختار « آقای علا » وی را مورد بازخواست قرار داد ، و از او خواست که « صادق » را پیش پزشکی روانشناس ببرد تا معلوم شود : « چرا میخواست خود را سر به نیست کند و حیثیت مملکت را بخطر بیندازد ؟ ! » و نتیجه از پیش معلوم بود که طیب خواهد گفت : « صادق عارضه روانی ندارد و دارای سالمترین مغزها است ، منتها باید ، چون بسیار حساس است ، خودش مواظب باشد که عصبی نشود .»

صادق این رویداد را برای محمود خان ، در ظهر کارت پستالی

چنین نوشت :

پاریس ۳ مه ۱۹۲۸ خیابان خاقانی
خدمت جناب مستطاب اجل اکرم آقای میرزا
محمودخان هدایت دام اقباله
تصدقت کردم نمیدانم عجالاً چه بنویسم
يك ديوانگي كردم بخيرگذشت بعد مفصلاً شرحش
را خواهم نوشت مزاجاً سلامت هستم هرچه پول
داشتم بمصرف رسانیده‌ام چیزی که هست يك اشتباه
کاری در سفارت شده و انتظام بیچاره در زحمت
افتاد پریروز پیش اخوی عیسی خان بودم و مزاحم
ایشان هم شدم. زیاده قربانت امضاء

این ماجرا و باز تابش، صادق را به «لعبت دلخواهش، پاریس»
رساند زیرا بنا بتوصیه «آقای انتظام»، اجازه داده شد که در «کاشون»
به درس پردازد و تا اطلاع ثانوی در مرکز فرانسه بماند.
در این زمان «عبدالحسین نوشین»، «باستان»، «فرزاد»، «مهران»،
«سروش»، «علائی»، «ملکی» و عده‌ای دیگر در امتحان اعزام به اروپا
پذیرفته شده و هر کدام برای گذراندن رشته‌ای به اروپا آمده بودند. کافه
«کنتینانتال» محله محصلین، مرکز تجمع و تعاطی فکرآنان بود. نوشین که
سابقه الفتی با صادق داشت و برای طی دوره ریاضیات آمده بود، چون
علاقه‌ای وافر به «تئاتر» داشت، تغییر رشته داد و به آموزش تکنیک هنرهای
نمایشی که بیشتر جنبه «سخنرانیهای تهییجی و بیان زیبا و درست و صحیح ادا
کردن جملات و متن نطقها» بود پرداخت و از صادق خواست تا بنوشتن
«نمایشنامه» پردازد و برای «خوراک نمایشی» اودر ایران، غذاهای معنوی
فراهم سازد.

شبی بانوشین به « کمدی فرانسز »^۱ که « فاووست »^۲ ترجمه فرانسه اثر « گوته آلمانی »^۳ در آنجا اجرا میشد، رفتند. در خلال نمایش ، نقش « مفیس-توفلس »^۴ داستان ، در صادق مؤثر واقع شد و حضور ذهنش « شیطان » و « آدم و حوا » و « ماجرای خلقت ابوالبشر » را به او القا کرد تا « درامی فانتزی » بسازد .

پس از پایان نمایش ، در این باره ، حرفی به نوشین نگفت ، ولی به محض اینکه به خانه رسید ، استخوان بندی درام را در سه بخش ، ریخت و همانشب تا صبح ، علاوه بر صحنه بندی واقعه ، اشخاص نمایش را با مختصات و مشخصاتشان معین کرد ، و بر سر نام نمایشنامه نیز مدتی اندیشید و سرانجام هنگامیکه این بیت از خواجه شیراز به مخیله اش خطور کرد :

« پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد »

از واژه « صنع » ، لغت « خلقت » و سپس : « افسانه آفرینش » تداعی شد و آن را بقامت داستان خود ، برازنده دید و یادداشت کرد . اما افسوس وقتی موضوع را با « سید » در میان گذاشت و دید که فریاد مخالفتش (از آن جهت که محتوای درام را ملایم طبع عده ای از مردم نمیدید) در آمد ، کدورت رنج انگیز حاصل از برخورد با « تعصب بی جا » ولی موقت ، مانع از این شد که سه پرده نمایش (خیمه شب بازی) ، پاکنویس و در دسترس دوستان قرار بگیرد .

پایه افکاری جدید که در « گان » پی ریزی شده بود با تلقینات « سید عبدالحسین نوشین » و خواندن و شنیدن مطالبی درباره « سوسیالیزم » ، سنگ بنا گرفت و در ملاقاتهای بعدی ، ساختمان آن با دیگر گفته های نوشین بالا

1— Comédie Française (Salle Richelieu) .

2— Faust

3— Goethe (Johann Wolfgang Von)

4— Méphistophélés

رفت : « تعصب مانع پیشرفت يك ملت است ، . . . بیدار کردن مردم وظیفهٔ مردان قلم است ، . . . يك نویسنده میتواند محرکی نیرومند برای جنبش آزادیخواهی مردم باشد ، . . . و باید مردم را بحقوق انسانی شان آشنا کرد.» و یکبار که صادق به او گفت : « نکنه سرت بوی قورمه سبزی گرفته ؟ ! » ، و در پاسخ شنید که : « رضا شاه مملکت را داره عوض میکنه و با کهنه پرستی مبارزه میکنه ، ما چرا نکنیم ؟ ! » . . . در اندیشه‌هایی دور و دراز فرورفت که شاید ثمرات آن در داستان « البعثۃ الاسلامیه فی البلاد الفرنجیه »^۱ بازتاب

۱- رویداد چنین آغاز میشود :

« سه فقره کاغذ از وقایع نگار مجله‌ای که همراه « کاروانی اسلامی » بوده و گزارش روزانه آنرا می‌نوشته بدست آمده که عیناً از عربی ترجمه می‌شود . . .

در روز میمون فرخنده فال ۲۵ ماه شوال ۱۳۴۶ هجری در شهری از بلاد عراقستان دعوت مهمی از نمایندگان ملل اسلامی بمحل آمده بود که راجع به اعزام یکدسته مبلغ برای نشر دین حنیف اسلام در دنیا مشورت نمایند . . .

آقای « تاج المتکلمین » مجلس را افتتاح مینمایند . . . و پس از تجدید سیصد هزار میان نفوس اسلام . . . و اینکه در ینگی دنیا مسکرات را اکیداً ممنوع کرده‌اند . . . سپس اظهار نظر میشود که عده‌ای را از میان خودشان برگزیده و بسوی بلاد کفار سوق بدهند تا آنها را براه حقیقت هدایت نمایند و ریشهٔ کفر و الحاد را از بیخ و بن برکنند . . . و اسم این قافله را « الجهاد الاسلامیه » میگذارند . . . و کتاب « آثار اسلام فی سواحل الانهار » تألیف نمایند . . . و صورت مجلسی نیز امضاء مینمایند . . . وظایف نمایندگان نیز چنین معین میشود :

۱- اجبار کردن لسان فصیح عربی و صرف و نحو آن .

۲- خراب کردن اماکن فساد .

۳- ساختن حمام و محل طهارت .

۴- ایجاد جریانهای آب روان .

۵- ایجاد غسلخانه و آموزش طرز برگزاری سوکواری ، نذر ، قربانی ، ادای

خمس و ذکات .

۶- بجا آوردن عبادات و و و و . . . و سرانجام نمایندگان به شهرهای فرنگ

میروند و به انجام وظایف خطیر خود میپردازند . . . ولی کاهلی آنان موجب اموری می‌شود

که شایسته نیست . . . »

گرفت که متضمن تخطئه افکار کهنه و پوسیده است.

تغییرات کمی و تدریجی خواه در جهت مثبت و خواه در سمت منفی ، سرانجام در نقطه‌ای بنام « نقطه بحرانی » با جهشی دستخوش دگرگونی کیفی میشوند . این اصل فلسفی ، در مورد « صادق » هم به اثبات رسید . او بشر - دوستی صدیق ، میهن و ملت پرستی باوفا و پیشوا دوستی عارف بود ، بفکر افتاد چند داستان و یا نمایشنامه میهنی بنویسد ، اتفاقاً در این زمان در تئاتر « شاتله »^۱ نمایشنامه‌ای از « ژان - روتروو »^۲ بنام « کسرواس - کسری یا خسرو »^۳ اجرا میشد که ماجرای داستان مربوط بدوران ساسانیان ، و عصر فرمانروائی « خسرو پرویز شاهنشاه ایران » بود .

صادق چنان تحت تأثیر گره و انتریگ و ضمناً هنرنمایی « سارا برنارد »^۴ در نقش « شیرین » واقع شد که تصمیم گرفت با استفاده از تاریخ ایران باستان ، نمایشنامه‌ای بنویسد و به این منظور به « کتابخانه ملی پاریس » رفت و به مطالعه ادوار گذشته و دور ایران پرداخت ، ولی چون متوجه شد که برای اینکار وقتی زیاد و فرصتی کافی لازمست ، نامه‌ای به « کاظم زاده ایرانشهر » به برلین نوشت و ضمن درخواست اطلاعاتی درباره دوره ساسانیان چند مجلد از کتاب گیاهخواری هم طلبید و آن دانشمند ادب‌پرور نیز دریغ نکرد و بخشهایی حساس از تاریخ را به انضمام کتابهایش ، فرستاد ، و نویسنده سریع التأثر ما ، رویدادها و صحنه بندیهای نمایشنامه « پروین دختر ساسانی » را طرح ریزی و شروع به نوشتن کرد ، ولی با دریافت نامه‌ای از سرپرستی ، مبنی بر اینکه « برای گذراندن امتحان مربوط به « رشته معماری فنی » فوری خود را به « انستیتوی رنس » معرفی کنید ، از نوشتن باز ماند و از « کاشون » به « رنس » رفت . « صادق » راه خود را یافته بود ، « نویسندگی » . نیروئی مرموز او را

1- Ghâtelet

2- Rotrou (Jean de)

3- Cosroés

4- Sara Bernard

بسوی نوشتن میکشاند و اختیار امور مربوط به « گزینش طریقی دیگر برای زندگی و امرار معاش » را از او سلب میکرد. مانند شناگریکه از « دایو ده متری » بایک تصمیم آنی بداخل آب شیرجه میرود ، یا « چتربازی » که در یک لحظه ، اراده سقوط میکند ، و از هواپیما ، از ارتفاع ۱۰ هزار متری خود را به پائین پرت میکند. از « مهندس معمار » شدن منصرف شد و همانطور که از خوردن هرغذای گوشت دار امتناع میکرد ، از روی اختیار و میل درس « معماری فنی » را بدرودگفت و بجانب « ادبیات » رو آورد .

« فروید » معتقد است : « در افرادی که از لحاظ عاطفی بالغ و کامل هستند ، بخشی اعظم از نیروی جنسی آنان ، ممکن است ، در عوض هدفهای امیال غریزی ، بسوی اهدافی عالتر که از لحاظ اجتماعی سودمند و مناسب است متوجه شود .»

از « اردیبهشت ۱۳۰۷ = آوریل ۱۹۲۹ » با اقامت اجباری در حوزه « بزانس » و « رنس » بجای اینکه بکار تحصیل بپردازد به مطالعه آثار : « اشتیفن زوایک » ، « تولستوی » ، « امیل لودویگ » ، « توماس مان » ، « گابریل دانونزیو » ، « ماکسیم گورکی » ، « چخوف » و « ولتر » و طرح و نوشتن داستانهای کوتاه گذراند و در این مدت از « آرتل » دختر صاحبخانه « کاشون » و « ترز » که همدم اوقات بسیار نادرش در رنس بود برید و نه برای آن ، کارت پستال و نه ، برای این ، دعوتنامه « پنوماتیک » نفرستاد و اگر گهگاه هوسی پیدا میکرد و ناچار از ملاقات ترز میشد ، به قضای حاجت میپرداخت و به بهانه ای او را ترك میکرد . و چون ضمناً استعفانامه ای برای رهائی از تعهد « وزارت طرق » نوشته و فرستاده بود ، و میدانست که بزودی باید به ایران مراجعت کند ، زیرا مثل « ادیب » و « اسکندآنی » بودجه ای که با آن بتواند درپاریس زندگی کند ، نداشت ، سعی کرد از هر فرصتی

برای دیدن دیدنیها و چشیدن نعمات فرنگی استفاده برده ، برای حسرت خوردن بعد جایی نگذارد .

« وزارت طرق » در پاسخ استعفانامه صادق ، نه تنها آنرا نپذیرفت بلکه اورا تهدید کرد که « چنانکه به درس خود ادامه ندهد و بخواهد از زیر بار تعهد ، سرپیچی کند ، باید از عهده غرامت دولت برآید » . وقتی نامه جوابیه ، از طریق سرپرستی بدست او رسید ، پریشان خاطر و ناراحت شد که مبادا این عمل او کاری دست خانواده اش بدهد و موجبات سرشکستگی وی فراهم شود با سرعت خود را به پاریس رساند و جریان را با عیسی خان در میان گذاشت و از او چاره جوئی کرد . و سرانجام با هدایت برادر پیش « آقای دانشوری » سرپرست محصلین رفت و از او وقت ملاقات خواست . آقای دانشوری که در جریان « خودکشی ! » و شکایات متعدد او در باره غذای انستیتو و سرانجام تغییر آن بود و برای « عیسی خان » احترامی فوق العاده قائل میشد ، با خوشروئی اورا پذیرفت و با توجه به مکاتبات سابق و استدلال صادق مبنی بر اینکه : « من چون بعلت اتفاقیکه بخیر گذشت ، مدتی تحت درمان بودم ، و دیرتر از موقع معین به مدرسه رسیدم و از درسهای « علوم » عقب هستم و در امتحان رد خواهم شد و اگر بخواهم خود را آماده کنم ، باید یکسال دیگر بودجه مملکت را حرام کنم و آمادگی ندارم که مجدداً در همان کلاس بنشینم و بهمان حرفها گوش بدهم . . . » آقای دانشوری قانع شد و طی نامه ای رویدادها را با کمی مبالغه مصلحت آمیز به تهران گزارش کرد و در پایان با این جمله « . . . بنابراین اگر اتفاقی سوء برخلاف تصور ما پیش بیاید ، از حالا ، از خود سلب مسئولیت میکنم . . . » لغو تعهدنامه او را خواستار شد . و برای تأیید گفته های خود ، گواهینامه پلیس « ناحیه دوی رنس » را ضمیمه گزارش کرد . و ضمناً چون آقای « انتظام » هم در جریان بود ، از او هم دستخطی ، برای چهارمیخه کردن گزارش خود گرفت و همه را به

تهران فرستاد .

عیسی خان فارغ التحصیل شده و در صدد بود که به ایران مراجعت کند و باین جهت از صادق خواست که برای مراسم « بدرود » یکدیگر را ملاقات کنند . در این جلسه « خدا حافظی » سخن از هردری میرفت تا رسید به اینکه « تکلیف تو با تعهد چه شد ؟ » صادق که تا چند لحظه پیش در عالمی دیگر سیر میکرد بخود آمد و چهره اش درهم و عبوس شد وزیر لب با اندوه گفت : « هنوز هیچی ! » . عیسی خان که حس کرد صادق ناراحت شده ، فوری لحن صدایش را عوض کرد و گفت : « غصه نخور برادر ، خودم دارم میروم ، هر طور شده درست میکنم ، تا یکماه دیگر خیالت آسوده میشود ، فعلا دمرا غنیمت بدان و خوش باش ، فردا که دیده ؟ ! » و به این ترتیب گفت و شنود ، روندی دیگر پیدا کرد و از روزهای خوشیکه باهم در پاریس و « دوویل »^۱ و « لوهاور »^۲ گذرانده و عیشهاییکه در « سن کلو »^۳ و « شانتیسی »^۴ و « ویلن سورسن »^۵ کرده بودند ، چاشنییی برای مطالب جدی خود ترتیب دادند ، فارغ از هر « افسوسی » ، خاطراتی را که در این دو سال زودگذر داشتند ، بازگو کرده و از اینکه توانسته بودند چنین « یادبودهای ارزنده » فراهم سازند ، بیش از پیش شاد شدند . چند روز بعد عیسی خان ، پس از دادن تصف بعلاوه يك موجودی نقد و چك مسافرتی خود و سفارش به اینکه « عاقل باش ، دست از پا خطا نکن ، زودتر هم بخانه برگرد » ، از او خدا حافظی و بادیکر صاحب منصبان ، بسوی ایران حرکت کرد .

« اعلیحضرت رضاشاه پهلوی » که بیدریغ

نیروی خود را در تجدید تأسیسات گونه گون مملکتی

1- Deville

2- Le Havre

3- Saint - Cloud

4- Chantilly

5- vilene Sur Seine

بکار انداخته و کلیه سازمانهای دولتی را براساس و شالوده‌ای جدید بنا می‌نهاد؛ نیروی دریائی و هوائی قشونی را نیز، امر به تأسیس داد و برای تأمین استقلال مالی و پولی ایران، حق انتشار اسکناس را ملی اعلام و به ایجاد بانک ملی اقدام نمود.

انتشار اخبار تغییرات و اصلاحات اساسی و دامنه داری که در تمام امور مملکتی بعمل می‌آمد، هنگامیکه بگوش صادق رسید، بذر نهالی را در وجودش موجب شد که در آرزوی آن بود: « ادبیات نو » و منطبق با مراتب توسعه و گسترش تمدن و آزادی در ایران. بیشتر از پیش بکار همت گماشت و برای تأسی به شاهنشاه ایران که ایران و ایرانی را بدوره‌ای جدید از حیات ملی راهبری مینمود، اسلوب کهن را دور بریزد و سبکی نو و جدید در نوشتن بوجود آورد و چون در راه طنز نویسی، توسن قلم خود را راهوار دید، در این سبک به مطالعه و تمرین اقدام کرد. اثری از « شاو »، « مارک تواین »، « آندره موروا »، « موباسان » و « بالزاک » نماند که نخوانده باشد تا چه رسد بدیگر نویسندگان هژال معاصر.

روزها به کتابخانه ملی پاریس میرفت و از هنگامیکه کارمندان سرکار حاضر میشدند، ناظهر که غالباً ناهار نمی‌خورد و به کمی میوه اکتفا می‌کرد، واز بعد از ظهر تا پایان کار کتابخانه؛ به خواندن آثار نادر و کمیاب که در بیرون، امکان فراهم کردن آنها میسر نبود، می‌پرداخت. در خلال بررسی انواع سبکهای ادبی، روزی به مجموعه‌ای از « هلوسیوس »^۱، فیلسوف قرن هژدهم فرانسه برخورد که عقاید و آراء وی بشدت صادق را تحت تأثیر قرارداد.

این مجموعه که چاپ آثار کامل این حکیم را در برداشت و مبتنی بر مباحثی

درباره فرهنگ و تمدن ملتها بود ، بحثی « درباره روان » داشت که نماد خواستهای او بود : « من میخواهم در کشور ما ، اخلاق بجای خود پسندی ، پاکدامنی بجای افتخار ، اصول بجای عرف ، تکلیف بجای نزاکت ، فرمانروائی خرد بجای تسلط رسوم ، نفرت از عیب بجای نفرت از شوربختی ، غرور بجای گستاخی ، عظمت روان بجای خودنمائی ، عشق به افتخار بجای مهر به زر ، مردان نیک بجای همدمان خوب ، شایستگی بجای تزویر ، نبوغ بجای ذوق ، حقیقت بجای زرق و برق ، لطف نیک بجای کسالت شهوت ، بزرگی انسان بجای کوچکی بزرگان ، ملتی عظیم و نیرومند و خوشبخت بجای ملتی محبوب و تنگدست و بیسواد ، برقرار شود . »

شگفتی قلب و روان انسان در اینست که از وصال لذت می برد و از فراق و ناکامی میسوزد. شبی نوشین او را به تئاتر « سارا برنارد » که نمایشنامه « خانم کاملیا » در آنجا اجرا میشد و نقش « مارگریت گوتیه »^۱ را بانوئی هنرمند و زبردست بنام « سیمون - فره وال »^۲ بازی میکرد ، برد . یادداشت آن شب صادق این بود : « برای اولین بار ، بازی کردن نمایش « لادام او کاملیا » را دیدم و در قسمت آخر ، هرچه سعی کردم « سریو »^۳ باشم و اسباب مضحکه خانمهای اطراف واقع نشوم ممکن نگردید و بالاخره اثر قلم « آ . دوما ، پسر » یا بازی « مادموازل فره وال » بی اختیار اشکهای مرا جاری ساخت « و همانشب کارتی برای « ترز » نوشت و فرستاد که متن آن دردست نیست ولی از پاسخی که دریافت داشت ، میتوان به مضمون متن نوشته کارت پی برد : « گربه کوچک ایرانی من . تنها یک کارت کوچک ، زیرا در سرخصی هستم ، در « اترتا »^۴ پیش مادرم ، و خیلی گرفتار . من چند روز پیش از « پون تورسن » رد میشدم ، خیلی به نخستین ملاقاتمان فکر کردم - مادرم پیرشده و کمی بیمار است ، این

1- Margueritte guotie

2- Simone Frévalles

3- Serieux

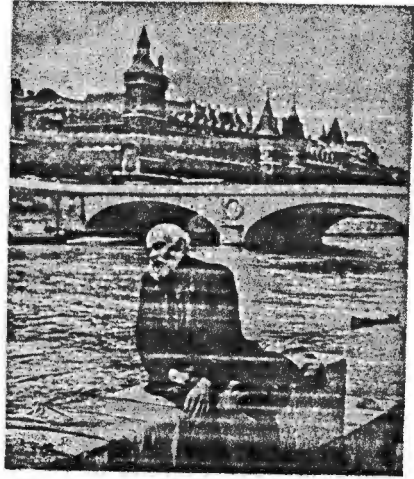
4- Etretat

mon petit chat Persan,
 dans toute petite carte seulement
 car je suis en vacances en
 Bretagne chez maman et je
 suis très occupée - je suis
 partie l'autre jour à Pontorson
 et j'ai beaucoup pensé à notre
 première rencontre - Maman
 est devenue vieille et un peu
 malade - cela m'inquiète beaucoup
 je vous écrirai de mon retour
 à Paris, vers le 15 juin -
 Je m'accuse pas d'être
 oisive, mais plutôt
 paresseuse et négligente
 Pourquoi me demandez vous
 le nom de mon amour ?
 Préférez vous que je vous
 réponde que j'en ai plusieurs
 ce qui voudrait dire que je
 n'en aime pas un seul
 je vous écrirai longuement
 dans 10 jours -
 Je vous aime toujours

LES PHOTOGRAPHES ALBERT MONIER
 de Caen - les pontons
 CHARLES
 PONTORSON
 PONTORSON

مرا ناراحت کرده . وقتی
 برگشتم بشما نامه خواهم
 نوشت ، نزدیک ۱۵ ژوئن .
 منو محکوم به بیوفائی
 نکن ، شاید تنبلی و چرا از
 من اسم معشوقم رامپرسی ؟
 ترجیح میدهی که بشما
 جواب بدهم که چند تا
 دارم ، چیزیکه لازم است
 بگویم اینست که من از
 آنها، هیچکدام رادوست
 ندارم ؟؟؟ من بشمانامه ای
 مفصل ، تاده روز دیگر
 می نویسم . من شمارا همیشه
 دوست دارم . امضاء»

وجالب اینکه ، معمولا تصویر کارت پستالها عکسی از مناظر زیبا یا بنائی
 باستانی است ، ولی کارت ترز ،
 تمثالی از پیر مردی سپید موی و
 « خترز پنتری » بود که برکنار رودی
 نشسته است و به افقی نامعلوم مینگرد...
 پدر ترز در جنگ بین الملل اول در
 جبهه « مازینو » کشته شده و مادرش
 او را بزرگ کرده بود و آرزو داشت
 دخترش بامرد دلخواه خود ازدواج
 کند تا شاید او روی خوشبختی را ببیند.



ولی افسوس که صادق ، تنها فکری که نمی کرد ، فکر زن گرفتن بود .
عشقی با عظمت و پرشکوه ، دیگر علائق را تحت الشعاع قرار میدهد و
حتی غرایز را نیز زیر چتر خود می گیرد . صادق عشق را دوست داشت ،
نه بازانان ، بلکه نفس عشق را و باید پذیرفت که يك نابعه ادبی یا هنری
بی قید و شرط در پدیده ای که دوستش دارد و عمر خویش را صرف آن
میکند ، فرو میرود و غرق میشود . . . و سرانجام « شاهکاری » بوجود
میآورد و نه اینست که ازدواج هم « مخلوقی » در پی دارد؟! . مسأله
« سکس » برایش دیگر مطرح نبود ، پیش پا افتاده بود . او غوطه ور در کار
و عاشق نوشتن بود ، امور جنسی برایش در حکم: « رفع عطشی در حد نیاز
جسمانی » بود و ولعی برای اینکار نداشت . از ضروریات اجباری زندگی
خوردن ، نوشیدن و پوشیدن گذشته ، دیگر تفننها را در درجه دوم اهمیت میدانست .
غریزه او در زیر سلطه عواطف ، مجبور بود مهار شود و سرکش نباشد . به
سخنی دیگر ، در او عشقی روحانی نسبت به « آفریدن آثار هنری » که امتیاز
اورا بر دیگران (حتی نزدیکان) بنمایاند ، ایجاد شده بود که « عشق حیوانی »
را تحت الشعاع قرار می داد . و فراموش نباید کرد که حتی جمادات و مایعات
بیروح هم مایلند ، تعادل داشته باشند ، چنانکه بوسیله باد و باران فصول
مختلف ، هر ساله صخره هائیکه در اثر عوامل مخرب سرما و گرما خرد می شوند ،
از بالای ارتفاعات ، بسوی دره های پست و پائین ریخته میشوند تا تعادل طبیعت
برقرار شود ، یاساده تر بگویم واز فورمولی مدد بجویم: « طبیعت با اختلاف
پتانسیل مخالف است » . آیا مقاومت در برابر عدم برقراری تعادل جسمی و
روحی ، جز « تنهائی » و « گوشه نشینی » و « سکون و جمود » نتیجه ای دربر
دارد؟ گوئی « بودا » ی ثانی است ، (طبق الگوتیکه « جی » به او بخشید) ...
در طول حیات ادبی ، هرگز « جنبشی چشمگیر » و « تحرکی غیر عادی » برای
کسب ثروت و جاه و مقام از خود نشان نداد و همواره همچون بودا ، تبسمی

ریشخند آمیز به لب ، ساکن و باوقار و تآنی ، « عصاره مغز و جان » را برکاغذ ریخت و شاهکار بوجود آورد .

روزها به تندی سپری میشد و ایام ریعان شباب مانند برق و باد میگذشت . البته صادق چون حتی « دمها » را هم غنیمت میشمرد ، فرصتها بیهوده از دست نمیرفت ، ولی برگهای تقویم زندگی را ، پای روزگار ، هر روز له میکرد ، و فقط جائی از نقش عبور خود ، آنهم اگر نشانه‌ای محکم برجا داشت ، درخود نگهمیداشت . و ضمناً چون دچار ضیق وجه امرار معاش شده و پس انداز و مرحمتی عیسی خان در شرف ته کشیدن بود ، دلهره و هراس از « دست طلب دراز کردن » به نزد کسانی که پیش آنها آبرو داشت در وی پیدا شد ، و بتدریج « درد بی پولی و احساس عدم امنیت مالی در غربت » گزند می نمود کننده بدلبستگی او به اروپا وارد ساخت ، بخصوص که هنوز بسیار جاهای دیدنی و کتابهای نادریکه فقط در کتابخانه ملی وجود داشت و خواندنی بود ، باقیمانده بود . او میخواست بهر ترتیبی شده تا حد ممکن ، مطالعات اجتماعی و ادبی خود را دنبال کند و باتوشه‌ای در خور « روشنفکری ، به معنی صحیح کلمه » به وطن باز گردد . ناگهان حادثه‌ای غیر منتظره و در حقیقت معجزه‌ای بوقوع پیوست و حواله پولی از طرف « بانک دو فرانس » بدستش رسید . مبلغی در حدود « ده هزار فرانک » که وقتی با مستمری وزارت معارف سنجد دید که آن وزارتخانه برای هر سه ماه پانصد و پنجاه تومان میپردازد که تقریباً میشود ماهی « ۱۸۰ فرانک » و او با این پول می‌تواند یکسال دیگر در پاریس بماند ، از خوشحالی اشک در چشمانش جمع شد .

« اعتضاد الملك » که سابقاً نصف باغ خانه‌اش را به « کدوری » عطر فروش ، فروخته بود ، در غیبت « عیسی و صادق » ، هم ، برای حفظ آبروی خود و هم برای اداره خانواده و بریز و بیاشهای مصلحتی ، نیمه نصف باقیمانده را به هفتاد هزار تومان واگذار کرد (و بعدها نیز بقیه را به یکصد و سی هزار تومان

فروخت) و بمنزلی اجاره‌ای در بالای خیابان جدید الاحداث « شاهرضا زیر ساختمانیکه برای مدرسه‌ای درست میکردند و بین « روزولت و خاقانی » (طبرسی فعلی) واقع بوده نقل مکان کرده بود ، وقتی عیسی‌خان از فرانسه برگشت و ماجراهای مسافرت و حادثه « خودکشی صادق » را آنچنانکه در سفارت شاهنشاهی شایع شده بود، برای پدرش که از مأموریت شمال مراجعت کرده بود تعریف کرد، توجه او را نسبت به وضع ناراحت و بی‌پولی صادق جلب و از پدر خواهش کرد که در این موارد اقدامی بعمل بیاورد . از این رو ، پدر هم که کمی نگران شده بود توسط عیسی خان و بوسيله « بانك ملی » که تازه افتتاح و شروع بکار کرده بود « ده هزار فرانك » برای مخارج روزانه و خرج سفر برگشت برای صادق حواله کرد و ضمناً به عیسی خان قول داد که درباره لغو تعهد صادق هرکاری از دستش برآید ، بعمل آورد .

« پاریس » مردمی مهربان و نواحی فقیر نشین آن ساکنانی میهمان نواز دارد . اگر در ناحیه زیر رود سن ، در محلات کارگری ، اتاقی باب طبع محصولی پیدا شود ، که گهگاه فراوان است ، و موجر ، مستأجری ، بویژه محصولی باشخصیت و دست و دل‌باز پیدا کند ، با آغوش و چهره‌ای گشاده و خندان ، پذیرایش می‌شود و چنان در کانون گرم خود پرستاری و مواظبتش می‌کند که وی احساس کند در میان خانواده خود بسر می‌برد . اتاقیکه در « کاشن » در کنار راه آهن « سو » پیدا کرد ، نه تنها دارای مادر و دختری صاحبخانه که « پاریسی اصیل » بودند ، بود ، بلکه برای نوشتن و تفکر نیز محیطی راحت و ساکت و دلخواه بود . دختر بیشتر از مادر و مادر بیش از دختر در بند رژیم غذائی صادق بودند و در مدتی کوتاه چنان با عادات و خلق و خوی او سازگار شدند که گوئی سالهای دراز با او دمخور و معاشر بوده‌اند . در اینجابود که نهال برومند ذوق او بگل نشست و « خلاقیت شکوفایی » آغاز کرد . مضامین و مفاهیم بروانی آب و بقدرت درهم آمیختن قطرات زیبق از ذهن

وقادش میتراید و لحظه به لحظه او را برای نوشتن و آفرینش جسم عصاره الهاماتیکه به او دست می داد راسخ و آماده تر میساخت .

محمودخان وقتی از عیسی خان شنید که « صادق » از « مته ماتیک اسپسیال » همانقدر منزجر است که به ادبیات و فلسفه دلبستگی یافته است ، چون نمیخواست برادرش بادستهای خالی وبدون دیپلمی ارزنده به ایران مراجعت کند تا مایه سرشکستگی خانواده شود ، با نامه های خود تلاش کرد تا او را وادارد که در رشته « ریاضیات فنی » درجه تخصص بگیرد ، ولی چه سود که وی هرگز آمادگی روحی پیدا نکرد و حتی به اندازه « اپیلونی » پذیرای « سینوس » ، « کوسینوس » ، « ماتریس » و « انتگرال » نشد . اوقاتش صرف دیدن موزه ها ، بناهای تاریخی ، مطالعه کتاب و بررسی آثار « رومن »^۱ و « بیزانس »^۲ ، « گوتیک »^۳ ، « شرق » بویژه ایران ، و « هنرهای اسلامی » میشد و ساعاتی را که باید با مهوشان پاریسی میگذراند ، با « آندره ژید » ، « ژرژ دو هامل »^۴ و « هانری ماسه »^۵ بسر میبرد . در این ایام بود که به محضر « امیل هوگ »^۶ استاد دانشگاه سوربن راه یافت و با « پردومناس »^۷ مدرس « تعلیمات عالی علوم اجتماعی » جلیس شد وبیش از گذشته با « هانری ماسه »^۸ درباره ادبیات عامیانه به تبادل فکر پرداخت .

درخشانترین روزهای زندگیش با آفتابهای « شعر ، ادب و فلسفه » مقیم آسمان پاریس تلا لوثی خاص یافته بود که ناگاه ابری تیره از شرق برخاست و پهنه گنبد فیروزه گون حیاتی را که آرزو داشت همواره در زیر آن ، بازتاب

1- Romair

2- Byzantin

3- Gothique

4- Duhamel (Georges)

5- Massé (Hanri)

خاور شناس فرانصوی و رئیس مدرسه ملی السنه شرقی و مترجم « بهارستان - جامی »

بزبان فرانسه (۱۹۵۸ - ۱۸۸۶)

6- Haug (Emile)

7- Pere de Monace

آوای خویش را با ارتعاشات جهانگیر، طنین انداز بیابد، تاریک و توفانی یافت و خیزابهای امید کسب شهرتی درخور سن و قدرت نویسندگی خویش را با صخره‌های ناامیدی و فراموشی در تصادم و زوال دید.

«اسماعیل مرآت» سرپرست محصلین در اروپا باشد و این نماینده فرهنگی ایران، که مردی بسیار اداری، مقرراتی و سختگیر و عصبی بود، و ضمناً از «بازخواست» اعلیحضرت رضاشاه پهلوی، بشدت می‌ترسید، پس از مطالعه پرونده صادق، نخستین واکنشش در برابر عدم حضور صادق در لیسه بزانس و توجه نداشتن به مباحث ارقام و محاسبات و فورمولهای ریاضی، این بود که طی نامه‌ای به او اخطار کرد: «اگر در اولین فرصت، تصدیقنامه‌ای دال بر علت حضور نیافتن در سر کلاسهای درس ماته ماتیک و شهادت نامه‌ای مبنی بر اشتغال به تحصیل، به سفارت شاهنشاهی ارائه ندهید، حق معاش شما قطع و از اداره «امور اقامت اتباع خارجه» خواسته خواهد شد تا جواز اقامت شما را باطل کنند و این سرپرستی نیز شما را بعلت تکاهل و عدم مراقبت در تحصیل به ایران معاودت خواهد داد. از طرف وزیر مختار - اسماعیل مرآت».

صادق که تصور نمی‌کرد دچار چنین بن‌بستی شود و برای «سیر در آفاق و انفس» فرنگیان و کسب معلومات ادبی و فلسفی و تهیه کتابهای مورد نظرش حاضر بود با سخت‌ترین شرایط بسازد، چون میدانست نه یکبار، بلکه صد بار اگر در امتحان شرکت کند، برغول ریاضیات غلبه نخواهد کرد و «رفوزگی» ممکن است برای اخراج او از فرانسه، مدرکی دردست «مرآت» شود، فوری آماده حرکت به بزانس شد و ضمن فراهم ساختن «تصدیق طبیب» برای ایام غیبت از لیسه، طی نامه‌ای از محمودخان مدد خواست تا هرطور که صلاح میدانند، «آقا جان» (آقای اعتضاد الملك) را وادار کند که به هر ترتیبی شده، به وزارت معارف بقبولاند که او را از ادامه درس

« ریاضیات عالی » معاف و در ردیف محصلین رشته « ادبی » قلمداد کنند .
با ارائه گواهینامه پزشک سفارت ، برای امتحانات سه ماهه آخر سال ،
اسم نویسی کرد تا دیگر از جانب اولیای سفارت تهدید به اخراج و تنبیه نشود
و ضمناً بتواند اقدامات خود را پیگیری کند تا از شر « مهندس معمار » شدن
رهایی یابد . و در اینراه حسن تصادفی به یاری صادق رسید ، بکوتاه سخن
اینکه : چون مجتبی مینوی از تاریخ پانزدهم اسفندماه هزار و سیصد و هفت
بسمت منشی اداره سرپرستی محصلین اعزامی بفرانسه منصوب و مشغول کار
شده بود و مایل بود برای دوستان دوران تحصیلی خود ، کاری انجام بدهد
و تفاخر کند ، هنگامیکه از جریان گرفتاری صادق مطلع شد ، راه و چاره
کار را چنان در اختیار خانواده هدایت که در این زمان « مخبر السلطنه -
مهدیقلی خان » رئیس الوزراء بود ، گذاشت که در تاریخ بیست و هفتم
فروردینماه هزار و سیصد و هشت (سه شنبه ۱۶ آوریل ۱۹۲۹) ، « اسماعیل
مرآت » چنین نامه ای ، از دفتر سرپرستی محصلین درپاریس ، به مقام وزارت
معارف تهران نوشت : « مقام منیع وزارت جلیله معارف و اوقاف دامت
شوکتہ . بنحوی که در مرقومه نم^{۲۷۶۰۱}/_{۲۹۷۷} ره دستور داده بودید يك ورقه
تعهد نامه که به امضای صادق خان هدایت رسیده بضمیمه دو قطعه عکس و
سواد ورقه هويت مشارالیه تلواً ارسال داشت تا مقرر فرمایند برطبق آن
تصدیق رسمی اورا صادر و برای اداره سرپرستی بفرستند. از طرف وزیرمختار.
اسماعیل مرآت »

در بیست و یکم اردیبهشت همانسال نامه زیر از طرف وزارت معارف
و اوقاف و صنایع مستظرفه صادر شد : « نظر بماده دوم قانون مصوب اول
خرداد ۱۳۰۷ و وزارت معارف تصدیق مینماید که آقای صادق خان هدایت
فرزند آقای اعتضادالملک هدایت در امتحان مسابقه شهریورماه ۱۳۰۷ کامیاب
گردیده و تعهدنامه قانونی خود را نیز تسلیم نموده است بموجب این تصدیق

سفارت شاهنشاهی ایران

در پاریس

اداره سرپرستی محصلین

تاریخ ۱۳۰۸ / ۱ / ۲۷

شماره ۲۱۶۰

تاریخ وزارت جملسه معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

بمجهزی که در مرقومه ثبت شماره ۲۱۶۰ دستور داده بودید یک ورقه ثبت نام

که با خواه صادق خان هدایت رسیده بمضمون دوقلمن عکس و سواد ورقه هیت
مشارکت تلو از سال داشت تا مقرر فرمایید بر طبق آن تصدیق رسی او را
صادر و برای اداره سرپرستی بنویسند

روزان
مهرآباد

۳

اداره معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
۱۳۰۸

تاریخ
۲۱۶۰

مجلس شورای ملی
کمیسیون معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

شماره ۲۱۶۰
تاریخ ۱۳۰۸ / ۱ / ۲۷

تاریخ
۱۳۰۸

مشار الیه حق استفاده از مقررات قانون فوق خواهد داشت و برای تحصیل
رشته معلمی ادبیات باروفا روانه میگردد .

رئیس معارف: علی اصغر حکمت

وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه - یحیی

(قراگوزلو - اعتمادالدوله)

۱- فاصله زمانی صدور امریه تا هنگام ابلاغ و اجرا و گذشتن نامه از سلسله مراتب
اداری قابل توجه است !

علاوه بر صرف و نحو و دانستن تقسیمات آنها ، زبان « لاتین » را نیز بطور کامل بیاموزد تا هنگام تدریس بتواند ریشه لغات و وجه تسمیه آنها را تشریح و توجیح کند ، و بالاتر از همه « مجموعه آثار نظمى و نثرى هر شاعر و نویسنده فرانسه » را یاد بگیرد و کتابهای :

« La Renaissance des Lettres en France de Louils XII à Henri IV » ،

« Parnasse et Symbolisme (1850 - 1900) »

و « La Pensée Française au XVIII Siècle »

را تمام به ذهن بسپارد ، که لازمه آن داشتن حافظه ای به گنجایش بایگانی « اداره ثبت آمار ازدواج و طلاق » است ، انباشتن حافظه از این مواد ، مشکل و اتلاف وقت و فشار آوردن به مغز و خستگی دماغ ، جلوه کرد و همینکه در صفحه نخست کتاب « Rome et les Letteres Latines » این سطور را خواند :

« يك كاتوليك خوب ، بايد بلد باشد كه چطور « زبان »

« لاتین » را درست تلفظ کند . خیلی زیباست که در روز »

« یکشنبه ، هنگام دعای دسته جمعی ، صدای پرطنین »

« « کور » را که آواز « Credo » را میخواند بشنوید ، البته »

« اگر لهجه لاتین آن درست باشد ، .. هر کسی ، هر کاتولیکی »

« میباید بتواند سهمی در این کار خیر پر عظمت داشته باشد »

« تا در ماه « مریم » بتواند کلمه « بخشاینده Ave maris Stella »

« را بگوید و در تمام سال ، دعای « Salve Regina » »

« و آنهمه نیایشهای خوب دیگر که در زبان دینی وجود »

« دارد بخواند . . . همان الفبایی که در لاتین بکار »

« میرود در فرانسه نیز بکار برده میشود ، خیلی از حرفها »

« در هر دو زبان یکسان تلفظ میشوند ، ما آنها را که »

« استثنا هستند ، مشخص می‌کنیم . . . »

و به « تلمبار » شدن چنین « خاک اره‌ها » یی‌مصرف و اثرات سوء آن در زندگی آینده‌اش اندیشید ، تلاش در اینراه را نیز بهترین و سهلترین « میانبر » رسیدن به مقصود غائی نیافت . و از سوئی چون خجول و کم حرف بودن خود را در نظر آورد و دید نمیتواند « نطق » خوبی باشد ، که نبود ، و واحدهای « هنر خوب خواندن و د کلامه اشعار » با کمروئی و حجب و حیایش سازگار نیست ، و از جهتی حس میهن پرستی به او فرمان میداد که « زبان مادری » را تا آنجا که قادر است بسوی کمال و ارتقا ببرد ، و تلاش کند که زبان فارسی از حیث افهام معنی بحد تکامل نزدیک گردد ، و برای کلیه مفاهیم و مصادیق موجود در ادب عصر ، که بعلت تکاهل گذشتگان ، واژه‌هایی اصیل ، مهجور و از کاربرد خارج شده‌اند ، لغت پیدا کند و واژه‌هایی مفرد از « گفت و شنود عوام » برای بهتر و رساتر ساختن زبان فارسی ، دستچین نماید ، از اینرو ، از آموختن آنچه که با سنگینی خود استعداد فراموشی را در وی نیرومند تر میکرد ، و تنها بدرد « مدرسی » میخورد ، دلسرد و مأیوس شد و بی‌اختیار ، دنبال « نوشتن » را گرفت و ادبیات فرانسه را از آن نظر وجهه کار خود قرار داد که « تکنیک » و « استیل » خاصی ، و رای آنچه در « ادب فارسی » رایج و متداول است ، برای تحقق بخشیدن به افکار و ایده‌های نامرئی خود ، پیدا کند و مواد خامی را که از روح و روان خود با تلاش می‌کند ، در قالبی نوین ، بمعرض نمایش مردم بگذارد . و ضمناً تا آنجا که میسر است ، بکسب مهارت در مشاهده « نیها » و « کاراکتر » فرادیکه در صحنه زندگی به ایفای نقشهای حساس مشغولند پردازد و از نزدیک در خیزابهای حوادث زمان مطالعه کرده و فن « سکوت در سیاست » را بیاموزد .

اتفاقاً در این ضمن ده تن دیگر برای گذراندن تحصیلات عالی جهت

تدریس در مدارس ایران بفرانسه آمدند که صادق باهیچکدام، حتی آشنائی دوری هم نداشت. اما وقتی برای اطلاع از اوضاع ایران و اصلاحاتی که معمول شده و میشد به «اتاق ایرانیان» تازه وارد رفت و با آنان آشنائی بهم رساند و دریافت که جز یکی دوتن از آنان، بقیه در کلاس اول فرانسه، یعنی «کلاس آمادگی زبان» هستند، تسلای خاطر پیدا کرد که دست کم خواهد توانست با این دسته هم دوره شده و در امتحانات آینده شرکت کند و سرانجام مدرک و مستمسکی برای دلگرمی خانواده به تهران ببرد تا دیگر او را در زیر بار «ملامت» دچار شرمندگی نکنند.

از میان محصلین جدید «محبوب عظیمی» را بیشتر از دیگران، نسبت به افکار و آراء خود نزدیک دید و «مقدم» را برای خاطر «مخالف بودنش با نژاد سامی» و داشتن «ذوقی بسیار لطیف» پسندید و با آندو گرم گرفت و در فرصتهائی که «حال نوشتن و خواندن نداشت» و یامیخواست «تغییر ذائقه» بعمل آید، با آنان به بازی شطرنج و گفت و شنود میپرداخت. بسی بهم برنیامد که از هر چه «رنگ تعلق پذیر» بود، بیزار شد و چون برای نشر تراوشات مغزی خود، محملی نمی یافت، دل آزرده و نزار گشت.

ایکاش افراد احساساتی و سریع التاثر، که نمی توانند در هنگام بروز هیجانات عصبی، جلو افکار ناروائیکه بذهنشان میرسد، بگیرند و بی پروا آنها را با محرمان اسرار پنهانی خود در میان میگذارند «بدون اینکه بیندیشند ممکن است غریبه ای آگاه شود» و از این رهگذر موجبات ناراحتی خود را فراهم میآورند، میتوانستند «سرپوشی» تعبیه کنند که در لحظات طغیان افکار افعی صفت، بر روی «گودال حافظه» قرار دهند تا از شرنیش او در درامان بمانند. یا بقول اندیشمند گرامی: «ابوالقاسم پاینده» در داستان «کرامت خان مغول» که میگوید: «برای مهار کردن جن شرور و یاغی غوغای درون» که «زبان را برای مقاصد مفسدت انگیز بکار نگیرد»، وسیله ای

فراهم سازند تا نگذارد آنان « به زبان فساد و شرارت کنند ». اما افسوس که چنین پدیده‌ای ، تهیه شدنی نیست و . . . نامه های شکوائیه و اعتراضات جسورانه و انتقادات کوبنده بعضی از « محصلین منورالفکر » و سخت گیری « مرآت » بنا به دستور تهران ، و رسیدگی به وضع تک تک دانشجویان و حضور و غیابشان در مدارس و کار سانسور مکاتبات بجائی رسید که صادق از آن چنین برداشتی پیدا کرد:

« . . . ناظم مدرسه پاکتهائی که میرسد کنترل میکند و گویا اگر مظنون بشود حق بازکردن و خواندن دارد از این جهت اگر کاغذی که فرستاده بودم نرسیده و برگشته احتمال دارد که بدست او افتاده باشد . . . »

و این وضع ، مزید بردیگر قیود شد و چون نمی توانست آنها تحمل کند مجدداً استعفا نامه ای مؤکد نوشت و در آن از سرپرستی خواستار شد که او را بعلت بیماری ، زودتر از تحصیل در اروپا معاف سازند و باآنکه نمیخواست غرورش را بشکند ، در نامه ای از محمودخان خواست که بدون اطلاع پدرش ، باکمک عیسی خان ترتیبی داده شود که او به ایران بازگردد . مدتی بعد از « رضوی » که « بعد از سه سال دیداری از خویشان تازه کرده ... » و در تهران بود ، خواست که محمودخان راملاقات کند و از نتیجه اقدامات ، مطلعش سازد . سرانجام اقدامات چندین جانبه مؤثر واقع شد و به پایمردی « دکتر ولی الله خان نصر » معاون وزارت معارف ، از سرپرستی در پاریس خواسته شد که « راهپورتی جامع » درباره وضع چند محصل بیمار و ناراضی تهیه کرده به تهران بفرستد تا پس از رسیدگی لازم ، اقدام مقتضی بعمل آید . و هنگامیکه « مرآت » از دانشسرا توضیح کتبی خواست و در پاسخ ، جوابی به این مضمون دریافت کرد که « . . . این عده نمی توانند چنانکه باید امتحان بگذرانند . » و آنرا عیناً به تهران منعکس کرد ، وزارت معارف طی

در حدود ۱۰ هزار فرانک کتاب و پنجهزار فرانک هم «سوقات» خرید و بادستهایی پر و دلی سرریز از آمال و آرزو و مغز وذهنی انباشته از معلومات و دانشهای گرانبها به امید «راهگشائی در ادبیات نوین فارسی»، در شهریور ماه سال ۱۳۰۹ (سپتامبر ۱۹۳۰) در خانه استیجاری پدرش، کوچه طبرسی - دروازه دولت تهران، بدست بوسی پدر و ماسدر و دیدار اقوام و دوستان نائل آمد.

هرمیهمانی عزیز وهرعزیزی، مدتی گرامی است. چند ماه، در اتاقیکه بالای در ورودی خانه بود، باعزت و احترام و باپذیرائی دلخواه، ضمن پاکنویس کردن «پروین دختر ساسانی» و حک اصلاح «زننده بگور» که واژه «خاطره» را نیز از جلوی آن حذف کرد، گذرانند و هنگامیکه با «رمضانی» مدیر مؤسسه «خاور» درگیر چاپ پشت جلد «نمایشنامه سوقات فرانسه» اش بود که لغت «درام تاریخی» نیز بکار برده یانه؟ و قیمت آنرا «یکریال و نیم» بنویسد یا بنا بگفته ناشر، چون سه پرده است، باید «سه ریال» بها تعیین کند، مثل اینکه میخواهد «پنیر» را، سیری «یکریال» محسوب کند، حتی «پرده ای» یکریال، قیمت گذاری شود! و سرانجام به این نتیجه رسیدند که به این نحو، یعنی: «پروین دختر ساسانی» - درام درسه پرده - بقلم صادق هدایت - قیمت سه ریال چاپ شود؛ اوایل شبی، «اعتضاد الملك» بی خبر سه ضربه بدر اتاقش کوبید و همینکه، صادق هراسان در را بروی پدرگشود و او با جمله «با اجازه» داخل شد، از چهره و رفتار خشک «مرد نیرومند خانواده» فهمید که خبرهائی هست، و بخصوص وقتی که شنید میگوید: «بوی سیگار فرنگی میاد، مگر دودی هم شدی؟»، از شرم سرخ شد و تنها کاریکه کرد، باز کردن پنجره اتاق بود. و باین جمله مذاکرات آنها آغاز شد: «... خوب حالا که دست خالی برگشتی، تصمیم داری چکار کنی؟»

- بالاخره يك كاری میکنم ديگه ! .

- مثلاً چکاری ، آخه ماهم بدونیم !؟

- مثلاً « نویسندگی » . . .

- به ! ، نویسندگی هم شد کار ؟ - جد و آباوت ، نوشتن ، کجارا گرفتند ،

که تو بگیری !؟

- زمانه فرق کرده ، هر دوره ای اقتضائی داره . . .

- نه پسر ، اینطور نیست ، از نویسندگی نون و آبی در نییاد که تو

بتونی زندگی خودتو و . . . بالاخره بسنی رسیدی که باید زن بگیری و

خانواده ای تشکیل بدی ، اداره اش کنی !

- کی گفته که من باید زن بگیرم ؟ !

- من نمی گم ، مادرت اصرار داره ، بهر حال . . . « وزیر معارف »

اعتماد الدوله و صاحب منصبان آن وزارتخانه معتقدند ، وقتی خستگی راه از

تنت در رفت ، برگردی فرنگ و هرچه دلت میخواد بخونی ، مثلاً « نقاشی »

که دوست داری و ذوقش را هم داری ، یا « دکورسازی » و اینجور چیزها . .

تو ابتکار و خلاقیت و قدرت تجسم اشکال و طراحی داری ، چرا نمیری

دنبالش ؟ . . . تو فکر نمی کنی که ول راه رفتنت برای من گران درمیاد ،

اگر بری و مدرکی دست و پا کنی باز يك چیزی . . .

- ولی من دیگه حاضر نیستم برم .

- چرا ؟

و وقتی پدر برای نخستین بار از زبان پسر کوچکش شنید که : « آن دیگه

بخودم مربوطه » بدون اینکه حرفی بزند ، اتاقرا ترك کرد و او را به « عذاب

کشمکش درونی » سپرد .

در زندگی دقایقی هست که وجود انسان از امید خالیست ، حتی از

اشتیاق به ادامه حیات هم اثری در آن نیست ، خلائی که بنظر نمی آید بتوان

پرش کرد . آنوقت است که انسان ساکن وراکد و يك تکه « جماد » می شود .

گفتار و رفتار پدر، برق آسا، او را گرفت و به گوشه صندلی میخکوبش ساخت، چنان خشکش زد که گوئی از ازل مفلوج بوده است، حتی قدرت اینکه سیگاری از جیب درآورد و روشن کند نداشت. سلسله اعصابش از کار بازمانده بود و فقط نفسش بود که با فاصله، و با صدائی شبیه به «آه طولانی» از لای دندانهایش خارج میشد. چند دقیقه نگذشته بود که صدای «هلهله» و شادی، مثل اینکه عروسی را پیشباز میکنند، از پائین برخاست و جملاتی از قبیل: «ان شالله مبارکه... به پای هم پیرشوید... خداسفیدبختان بکنند...» او را از حالت «واماندگی» درآورد. با تأنی از جابرخواست و بسوی کم‌دیواری رفت و با دست لرزان، شیشه‌ای را برداشت و بزحمت درش را باز کرد و سپس از مسایع سفید داخل آن نصف گیلان را پر کرد و پس از اینکه آنرا لاجزعه سرکشید در بطری را گذاشت و در جای اولش قرارداد، ضمن رفتن بطرف پنجره اتاق، سیگاری از جیب بیرون کشید و درحین روشن کردن، به صحن حیاط نگاه کرد. در روشنائی نور چراغ وسط محوطه، چشمش به مادر و خواهران و «خسرو هدایت» افتاد که در تکاپو هستند و محمودخان در حالیکه لباسی تیره بتن دارد، در کنار بانوئیکه پیراهنی روشن پوشیده، ایستاده است. و همینکه خانمها آن دو را حلقه‌وار در میان خود گرفتند و فریاد «مبارک باد» سردادند فهمید که مراسمی از قبیل: «آشنائی با عروس و خانواده او» یا «بله بران» برگزار میشود که حالا به پایان رسیده و محمودخان و نامزدش در شرف رفتن هستند. حوصله اینکه برای عرض تبریک به پائین برود، نداشت و چون نمی‌خواست کسی برای دعوت او، بیاید و مزاحم شود، چراغ را خاموش کرد و روی مبلی لمید و بفکر فرو رفت... «با این وضع من کسی نیستم که به آن زندان پرخرج برگردم! تا حالا که «قراگوزلو» بدقلقی نکرده... همین که بگن برو پی کارت... راه میافتم دنبال کار و کاسبی... یا بهتره کاری در یکی از ولایات پیدا کنم و از چشم اینها دور بشم،... یک کاریکه با ترجمه و اینجور مسائل

سروکار داشته باشم... راستی تجارتخانه هم بد نیست، پول مولی توش پیدا میشه... نه!، منکه دفترداری دوبل بلد نیستم.. یا حسابداری... نه!، باید فکر درست و حسابی کرد... فرانسه کلی خرج داره» وقتی سینی شامش را بالا آوردند، و او بصدای پا خواست بطری را در کمد بگذارد، مسایع شیشه از نیمه پائینتر بود.

شیطان موجودی جسمانی، با گوشت و استخوان انسانی نیست، پدیده‌ای خیالی، دریاخته‌های مغز و عصب است که در اندیشه ما بسر میبرد. البته گاهی هم بهیکل بشری ظاهر می‌شود و شاید بیشتر به هیئت زن، و برای هر طبقه از مردم، شیطان فرق میکند، شیطان عوام و شیطان خواص و هر یک در خور خود و سوسه‌ای دارد.

شیطانهای خواص بجان صادق ریختند که «به!، نویسندگی؟!، برو بابا، مارو مسخره نکن. این هم شدکار؟!... توی خانواده ما، چندین مالک بزرگ، اعیان و اشراف، صاحب منصب ارشد قشونی، وکیل، دکتر و مهندس هست... و تو می‌خواهی «میرزا بنویس؟!، باشی، الا و بلا، برای حفظ «پرستیژ» فامیلهم که شده باید کاری بکنی که «حیثیت و آبروی ایل و تبار ما» نره...». و خبرچینان کاسه لیس، هر جا نشستند گفتند: «پسر کوچیکه زیورالملوک خانمرا میگی؟!، برو بابا، بیکاره و تنبلیه که نگو و نپرس، شبها تا بوق سگ بیداره و روزها هم تا لنگ ظهر می‌خواه، معلوم نیست کدوم عشرتکده و میخونه‌ای میره که روستشو میکشن و ولش میکنند که لشو بیره خونه؟، بیچاره آن مادر! با چه زحمت و امیدوی پسر بزرگ کرده، فرستاده‌اش فرنگ که درس بخونه و برگرده و مایه افتخارش بشه، برعکس حالا که برگشته نه دیپلمی، نه لیسانسی، که هیچ، داره با ولگردی و ولنگاری سرشکستگی برایش بیارمیاره...»

شیطانهای عوام هم از صادق غافل نبودند. برای استفاده از محضرش،

از لطایف گفتارش، از نکته‌های پربارش و گذراندن وقت در جوار جوان جهان‌نیده همه فن حریف، و روشنفکر «مردمگرا» که هر گفته ساده‌اش هم روشنگر هزاران راز و رمز بود، با تظاهر به داشتن «درك و فهم» از جواهرات گرانبهای تراوشات مغزی و ذهنی او، برای «لاطائلات» بیمقدار خود، آلیاژی ثمین دست و پا می‌کردند و او هم که دوست داشت ضمن آموزش آنان و راهنمایی «روشنفکر نمایان»، سرمداری کند و به نحوی ساعاتی از شبانه روز را «جسدی» نباشد و از اینراه «ملامتها»، «سرزنشها» و «لترانیهای» یاهوسرایان و اقوام و نزدیکان را هموار کند، با آنان می‌جوئید و «سنجیده و فهمیده»، اوقاتیرا با «پوچی» تباه می‌کرد و اگر لازم میشد، برای «همرنگ جماعت شدن» تا دکه «مامان آش» و «بیغوله آفتولا» آنها را همراهی مینمود و چنین وانمود می‌ساخت که «حق با آنهاست» و باید «دنیا را پشمش دانست و دم را غنیمت شمرد و از هر فرصتی برای خوش بودن و فارغ شدن از کار جهان بیوفا، استفاده کرد.» و چنان در این جهت با آنان دمساز و قرین گشت که «آموزگار» لقب یافت و محبوبیتش بدرجه‌ای رسید که در زمانیکه با کوچکترین حرفی انسان مورد طعن و لعن قرار می‌گرفت، هرگاه تصمیم داشت مطلبی انتقادآمیز، بدون نام و نشانی از خود بچاپ برساند، «اسم» یا «تخلص» خود را بطیب خاطر در اختیارش می‌گذاشتند تا او مورد استفاده قرار دهد.

افراد، ژرف اندیش، روشن رأی، پژوهنده و دانشمند را دوست داشت، اگر از آنان دور بود، با مکاتبه ارتباط مستقیم برقرار می‌کرد، و اگر در محضر و مصاحبتش بودند اوقاتی را نیز با آنان بسر می‌برد و هرگاه سوژه‌ای ابتکاری به ذهنش میرسید، بی‌ریا به ایندسته از اصحاب خود میگفت و غیر مستقیم از آنان می‌خواست که به «تجزیه و تحلیل و پروراندن» آن پردازند و در دسترس دیگران بگذارند. ولی از «حق ناشناسی» و «تزویر»

بعض دوست نمایان ، بشدت منزجر بود و در اولین فرصت « دوروئی » و « نامردمی » آنان را برخشان می کشید و باجملاتی سخت و زننده ، تنبیهشان میکرد .

با تمام این معاشرت‌ها و نشست و برخاستها با افراد « مختلف‌المشرب » ، ساعاتی از شبها ، اختصاص بخودش و کارهای فکری و نوشتنیش داشت . غالباً تا سپیده دم نمی خفت و اندیشه و تفکرات و نظرات والا و فاخر خود را بصورت لثالی جاویدان بر کاغذ یا حاشیه کتابهایی که مطالعه میکرد نقش میکرد تا از گزند فراموشی و عوامل مخرب زمان برکنار بمانند .

« درحاشیه کتاب « Tristan » اثر « توماس مان » »

« در صفحه ۱۵۱ و ۱۵۲ و ۱۵۹ چنین اظهارنظری دارد :

« معرکه خوب گفته ! معرکه خوب درست کرده !

« براوو ! خوب گفته ، خوب جوابی داده . . . ؟ ! »

مسأله « تعهد خدمت معلمی » و « پرداخت غرامت ترك تحصیل » با ارائه تصدیقنامه انتحار صادره از بخش دوی «رنس» به تأیید سفارت شاهنشاهی ، و گواهی بیماری « غربت زدگی» از یکی دو تن اطبای سرشناس شهر ، بکلی منتفی شد و تصادفاً در این زمان (شهریور ۱۳۰۹) « بانك ملی ایران » برای « شعبه اسعار » کارمند استخدام می کرد که صادق توانست با شرکت در امتحان ساده زبان و گذراندن يك دوره « استاز » بخدمت پذیرفته شود و تا اندازه ای خیالش راحت شود . نتیجه آسودگی خاطرش از این بابت ، انتشار کتابچه ای بنام : « اوسانه » متضمن مطالبی درباره اعتقادات و آداب و تشریفات گونه گون و فرهنگ توده ، شد که جزو انتشارات سری « آریانکوده » که « ذبیح بهروز » و او در صدد بودند این سلسله نشرات را ادامه دهند ، منتشر گردید . و سپس با همکاری « شیراز پور - پرتو » که ناشر مجله « آرمان » بود و « بزرگ علوی » ، تحقیقی با عنوان « انیران » به چاپ رساند و برای

گردآوری مظاهر مختلف زندگی مردم از قبیل : ترانه‌ها ، نصنیفها ، متلها ، ضرب‌المثلها و قصه‌ها ، تلاشی پیگیر آغاز کرد .

سرچشمهٔ رفع نیازهای درونی و ایجاد شادیهای روانی ، میل به « دوست داشتن » است . دوست داشتن نیاز روانی تمام جانداران است که اگر این احتیاج به نحوی در انسان ضعیف شود ، « تنهائی » ، این پدیدهٔ شریر و مودی همچون بیماری « آکله » درنهمان ، بتدریج چنگک می‌پراگند و گوشت و پی آدمی را در خود میگیرد و میفشرد و او را به پیکری ظاهراً جنبنده ولی رنجکش و مفلوک مبدل میسازد .

عروسی محمودخان با شکوه خیره‌کننده‌ای برگزار میشد که « شیطانهای خودی و بیگانه » بر سر صادق هجوم آوردند که « یالا ، توهم بایدزن‌بگیری » و بیشتر از همه اصرار مادرش او را به این فکر واداشت تا « این پدیدهٔ زندگی راهم آزمایش کند » ، ولی هرچه در اعماق سلیقه و روحش جستجو کرد ، کسی را که شایسته و در خور « چنین آزمایش خطیری » باشد نیافت و با آنکه بدقت در روحيات و خلیقیات و اندام و زیبایی دختران قوم و خویش نزدیک و دور ، مطالعه کرد ، « لعبتی » که بتواند ، عمری با او و در کنار او بگذراند ، نیافت و حتی نسبت به زیباترین و فهمیده‌ترین آنان که سعی در دلبری میکرد ، ذره‌ای تعلق خاطر در دل ندید . سرانجام کار مشکل پسندی بجائی کشید که مادر و برادر بزرگ ، او را تشویق کردند که از بانک مرخصی بگیرد و به « شیراز » برود و در خلال سفر ، شاید در « معدن لب‌لعل و کان‌حسن » ، به یاری « دکتر کریم هدایت » عموئی که سالهای دراز با نیک نامی ، در فارس به طبابت مشغول بوده است ، « ماهر خساری » دلخواه خود ، پیدا کند . صادق که از مدت‌های پیش شیفتهٔ دیدار اصفهان بود ، ظاهراً بقصد شیراز و بساطناً « سیاحت اصفهان » راهی شد . این سیرو سیاحت از نظر انتخاب همسر ، نتیجه‌ای مثبت پیدانکرد ولی در عوض دیدن شهر اصفهان :

« . . . این شهری که در زمان صفویه نصف جهان لقب داشته ، شهر یکتای دنیا که از همه جا بدیدن آن میآمدند . شهر صنعت ، شکوه ، شراب ، نقاشی ، کاشیکاری ، معماری ، کشاورزی - با گنبدها ، مناره ها ، کاشیهای لاجوردی که میخواستند بپای تیسفون پایتخت باشکوه ساسانی برسد و هنوز هم زیر عظمت و کشش صنعت خودش انسان را خرد می کند . . . »

زمینه ذهنی او را پر بار تر کرد تا بتواند به کمک یادداشتهای سفر ، کتاب : « اصفهان نصف جهان » را بعرضه وجود بیاورد . ضمناً در این ایام ، شبها ، برای سرگرمی ، داستان « شرط بندی » اثر « انتون چخف » را برای « علی اکبر سلیمی » ناشر « گلهای رنگارنگ » ترجمه کرد و چند داستان کوتاه هم با عنوان « سه قطره خون » برای طبع و نشر به مؤسسه « خاور » داد که آنهم پس از حساب ، با قیمتی معادل پنجریال در دسترس مردم قرار گرفت . بعدها در مسافرتی به اقلیم فارس بود که در دهکده مصفا و خوش آب و هوای « قلات » ، داستان « داش آکل » را برمبنای رویدادی که خدا ، برای او تعریف کرد ، نوشت و بحلیه طبع آراست .

کشمکشی که در این سال بر سر امتیاز نفت بین ایران و شرکت نفت در گرفت موجب توجه جوانان و میهن پرستان به مسائل سیاسی و بحث در اطراف آن شد . امتیازی را که « ویلیام ناکس داریسی » در مورد استخراج نفت از مظفرالدین شاه قاجار گرفته بود ، پس از چندی به دولت انگلستان انتقال داد . چون در امتیاز نامه مزبور ، حوزه عملیات محدود و معین نبود و حق الامتیاز به هیچ وجه منافع ملت ایران را تأمین نمی کرد و از همه مهمتر ، بین کارگران ایرانی و کارگران انگلیسی و هندی از نظر

حقوق و مزایا و حیثیت تفاوت‌هایی می‌گذاشت، رضاشاه پهلوی در آذرماه، قرارداد داری را لغو و باطل اعلام کرد و مقرر داشت تا با توجه به جمیع جهات، قرار دادی دیگر با شرایط بهتر و حق‌الامتیازی بیشتر تنظیم گردد.

رضاشاه پهلوی، همانطور که شاهنشاه در کتاب: «مأموریت برای وطن» اشاره کرده‌اند:

« تنها مردی با پشت کار و هوشیار نبود بلکه سرعت انتقال او از حد معمول تجاوز می‌کرد. »

چون میدانست که لغو قرارداد موجب توطئه‌هایی برخلاف مصالح کشور خواهد شد، برای جلوگیری از هر نوع دسیسه‌ای، به اعمال قدرت بیشتر متوسل گردید تا دشمنان ایران مجال رخنه در ارکان مملکت نیابند. یکی از ضروریات، کنترل شدید «مطبوعات» داخلی و خارجی و آثاری بود که طبع و نشر میشد. البته باید قبول کرد که «ناظرشرعیات» مثلاً اگر جمله: «هر کس سنت نشده باشد مسلمان نیست» را در مقاله یا داستانی میدید، آنرا خط میزد و می‌نوشت: «چون مطلب دور از ادب و خلاف شرع است حذف شود» و یا اگر تصویری، شمائی از مردی روحانی داشت دستور توقیف آنرا صادر میکرد. بهمین جهت صادق بفکر افتاد که چند کتاب علمی و یا تخصصی ترجمه کند و چون دریافته بود که بانك نوزاد ملی، نیاز به کتابهای اختصاصی دارد، از «دکتر رضوی» که هنوز در پاریس بود، خواست که «يك کتاب جامع كوچك راجع به اصول باكداري» برایش فراهم کند. و ضمناً در صد در آمد «شاهنامه‌ای نفیس» چاپ بکند و برای اینکار به «بروخیم» یکی از ناشران معتبر تهران مراجعه و موافقت او را جلب کرد و خود پذیرفت که «امور هنری»

آنرا به‌عهده بگیرد و نخستین اقدامش این بود که « سوربوگین »^۱ معروف به « درویش » نقاش را تشویق کند تا چندین مجلس تصویر از شاهنامه بسازد .

کتابها و آثاریکه در این زمان چاپ شده و میشدند عبارت بود از : « تائیس » و « عصیان فرشتگان » ، ترجمه دکتر غنی . « پول و ویرژینی » ، ترجمه طباطبائی . « گناهکار » ، ترجمه میکده . « فرهنگ فرانسه بفارسی » ، تألیف سعید نفیسی . « منتخبات » ، گردآوری بدیع الزمان فروزانفر . « ایران باستان » ، اثر مشیرالدوله . « سیر حکمت در اروپا » نوشته ، فروغی . « آثار ابوالحسن فروغی » ، « اشعار پروین اعتصامی » ، « نمایشنامه‌های رضا کمال - شهرزاد » ، « داستانهای حسینقلی مستعان » ، « تمدن قدیم » ، نصرالله فلسفی . و « رمانهای جرجی زیدان » و « زیبا » نوشته « مطیع الدوله - حجازی » . و مجلات عمده این دوره : « مهر » ، « ارمغان » و « بهار » و روزنامه « اطلاعات » و « ایران » مهمترین نشرات روزانه تهران بود .

« کافه لاله زار » جنب « گراند هتل » پانوق روشنفکران و جوانان متجدد بود . چون صادق از ساعت هشت صبح تا نیم بعد از ظهر و از دو و نیم بعد از ظهر تا ساعت شش ، در بانک به کاری خسته کننده مشغول بود ، و ضمناً از طرف بانک ، هفته‌ای سه شب هم به کارمندان بخش « اسعار » که او در آنجا بود ، زبان آلمانی درس میدادند و خود او هم برای رفع حاجت ادبی ، زبان انگلیسی یاد میگرفت . هنگامیکه از اینکارها فارغ میشد ، فقط فرصت آنرا داشت که مدتی کوتاه در کافه لاله زار به « چاق سلامتی » با دوستان بپردازد و سپس خود را بخانه رسانده ، یکی دو ساعت را هم برای نوشتن و تجدید نظر در آثاریکه باید چاپ بشود ، صرف کند ، و در حدود بین ساعت بیست و سه و بیست و چهار ، خسته و کوفته به بستر پرود تاصبح بتواند به موقع بر سر کار حاضر شود .



محمود ، خسرو و صادق هدایت

این زندگی یکنواخت بزودی مایه آزار شد و سرگله و شکایت او را باز کرد چنانکه درنامه‌ای نوشته است :

« اغلب از بسکه کار بانک مثل ماشین مرا له کرده میل خواندن و نوشتن هم ندارم یکدسته کاغذ برایم آمده که هیچکدام را جواب نداده ام و مرا صد تا چوب بزنند بهتر است تا بگویند جواب بنویس . . . »

مراجعت « سید عبدالحسین نوشین » (که از تاریخ ۲۹ مهر ۱۳۰۸ بعثت سرپیچی ، طی راپورت شماره ۴۹۳۴ مستعفی و اعاده شد) و دیگر دوستان همفکر از اروپا ، در زندگی قالبی صادق ، تنوع بوجود آورد و او را از پشت میز « حسابرسی بانك » به « محفل دوستان » و در مصاحبت آنان به بحث جدی پرداختن ، کشاند . و چون غالباً شبها را دیروقت ، در محضرش گفت و شنودها ، بدرازا می کشید و صبحها نمی توانست بموقع دربانك حاضر شود و یا بطوریکه در نامه ای برای « دکتر رضوی » نوشته است :

« . . . مثل سك یا مثل توهم ، هرروز از
گردهمان بار می کشند چون از شوخی گذشته کار
زیاد دارد و مثل سایر اداره های دولتی نیست که
آدم خمیازه بکشد یا چرت بزند بطوریکه آدم را از
هر کار و هر چیز بیزار میکنند . . . »

از خدمت در بانك ملی استعفا داد ، تا بیشتر و بهتر به کارهای
ادبیش برسد .

« نوشین » با بروی صحنه آوردن نمایشنامه : « حبیب و مریم » (ایده آل
ترجمه « لاروزری ») ، دسته ای هنری بنام : « تروپ نوشین » باکمک « لرتنا »
ستاره درخشان آسمان تئاتر ایران ، و « نصرالله محتشم » اجراکننده نقش
جوان اول نمایشها ، تشکیل داد تا باعرضه هنر خود ، تئاتر ایران را به تحرکی
که شایسته آن بود وادارد . و ضمناً اشتیاق مجدد صادق را برای نوشتن
نمایشنامه های تاریخی برانگیخت . « مازیار » و تاریخ زندگانی و اعمال او ،
درام تاریخی ، در سه پرده ، محصول کار ایندوره است که با همکاری

« مجتبی مینوی » تنظیم و تحریر شد و در مطبعه روشنائی به چاپ رسید^۱. اما چون « تروپ نوشین » بعلت کارشکنی بنگاههای نمایشی دیگر ، نتوانست به فعالیت و حیات خود ادامه دهد، «مازیار» نیز بجای صحنه ، در صفحات کتاب ، نمایشگر زحمات پر ارج جوانان پرشور و میهن-پرست زمانه شد^۲.



مجتبی مینوی

در همین اوقات چون مواد و مصالح گردآوری شده درباره « عادات، آداب و رسوم و ... عوام » برای انتشار ، کافی بنظر میرسید ، کتاب «نیرنگستان» بکمک : «دکتر پرتو»، «جواد کمالیان» ، «ع . مقدم» ، «حسین معینی» ، «حبیب یغمائی»، «پرتو علوی»، «ضیاء هشرودی» و یاری ارزنده «مجتبی مینوی» که مدتی بود از

۱ - هسته مرکزی داستان این است :

« حکام محلی که «اسپهبدان تبرستان» نامیده می شوند در ناحیه کوهستانی خویش مستقل بودند و تا نیمه قرن دوم هجری سکه های ایشان هنوز با خط و علامت پهلوی زده میشد و مردمانش همه بدین نیاکان خویش یعنی کیش زرتشتی باقی بودند. در میان پهلوانان و فرمانروایان ایرانی این سر زمین خاندان کارن (قارن) از همه بیشتر در برابر عرب مقاومت کردند. تربیت ایرانی و دلیری طبیعی آنان به ایشان اجازه نمی داد که مقهور مثنی مارخواران اهریمن نژاد، شوند و پس از آن هم که با عرب رابطه پیدا کردند از آموختن زبان و عادات ایشان ابا داشتند. اتحاد مردم این سرزمین در دفع نفوذ عرب، از کشتار عام تا زیان در زمان «ونداد هرمز» خوب معلوم می شود . »

«مازیار نوه ونداد هرمز آخرین نمونه این قهرمانان ایرانی بود . وی به اقرار دوست و دشمن بزرگترین کسی است که بشاهی نواحی کوهستانی جنوب بحر خزر رسیده است . »
« .. عربها که میدانستند از جنگ با او نتیجه ای نمیبرند بعادت خویش از راه تقلب و جاسوسی بر او دست یافتند . از زمان ونداد هرمز تا زمان مازیار دوسه پشت عوض شده و در نتیجه آمیزش با عرب خون مردم تبرستان فاسد شده بود و کشفتهای سامی جای خود را در میان ایشان باز کرده بود . »

«نتیجه شکست مازیار این شده که آزادی ایران از دست عرب بمدت مدیدی عقب افتاد »

۲- نمایشنامه «مازیار» در ردیف « ۸۵ » م « مسورخ ۱۰/۲/۱۳۱۳ - ثبت دفتر اداره نگارش شده است .

« دفتر فرهنگی سفارت ایران در لندن » به تهران منتقل شده بود ، جامه چاپ بخود گرفت که محتوای آن نمودار تلاش صمیمانه عده‌ای دوستان هم‌رأی و همفکر روزگار است :

همین زمان بود که « میرزا علی اکبرخان دهخدا » کتاب: «امثال و حکم» را می‌نوشت و دوستان و اصحابش هر چه از آن بابت یادداشت کرده و یا پیدا می‌کرد ، باو میداد. صادق که مجموعه‌ای در حدود دو هزار از مثل‌ها داشت ، بی‌مضایقه آنرا در « طبق اخلاص » گذاشت و به دهخدا تقدیم کرد ، ولی این «ارمغان» همچون «امثال و حکم پیشکشی حسن مقدم (علی‌نوروز)» در جایی انعکاس نیافت .

« حق التالیف » دریافتی ناچیز ، کفاف « دست و دلبازی » ، « برج‌زندگی » و « بریزو پباش » صادق را نمیکرد و او بزودی متوجه شد که نمیتواند فکر بازکردن « کتابفروشی » را با یکی دو تن از دوستان عملی سازد تا ناشر آثار خودشان شوند ، و نمیتواند بدون درآمدی مستمر ، هزینه‌های متفرقه خود را (صبحانه و ناهار را در خانه پدر می‌خورد) تأمین سازد ، بناچار دعوت بخدمت در « اداره تجارت » را در « بخش معاملات خارجی » پذیرفت و هنوز یکماه از مرخصی بانك استفاده نکرده بود که برای تأمین کسر بودجه «توجیبی» در آنجا دست بکار شد .

مجموعه « سایه روشن » حاصل تلاش شبانه روزی این ایام است که با بهای هر مجلد « هشت ریال » در بازار کتاب بمعرض فروش در آمد.

« مجتبی مینوی » چراغ هدایت اندیشه‌های صادق بسوی « افکار و باورهای دینی » شد و مجالست با « فروردین » اورا بسوی « اشوزرتشت سپنتمان » و ادبیات اوستائی کشاند. این راه دلکش او را با « چینود » خود به « مینوی » : « گفتار و پندار و کردار نیک » رهنمون شد و وی را بر آن داشت که در این « خطه کل » به پیام آور آریائی دلبستگی یا بدو گهگاه به ستایش عقاید و راه

و رسم او پردازد.

یکی از یاران ادبی این زمان «علی مقدم» ، قطعه‌ای بنام « بیش کش آوردن اعرابی به بارگاه ایران »^۱ با استفاده از اشعار « مثنوی » مولانا جلال‌الدین مولوی ، فراهم آورده بود که می‌خواست آنرا در « جشن سده » بعنوان ارمغان ، پیشکش دوستان و علاقه‌مندان کند. وقتی این موضوع را با صادق درمیان گذاشت ، و نظر او را خواستار شد ، نه تنها صادق او را تشویق به نشر کرد ، بلکه به او وعده داد که « کاریکاتوری » نیز مناسب داستان بکشد ، و همانشب دست بکار شد و بجای یکی ، دوتا ، شمایل سردی بدوی ، که نمایانگر « ایده مولانا - مقدم » بود ترسیم کرد و برای چاپ در جزوه‌ایکه باید دربرگزاری آیین جشن ، بخش شود ، تسلیم مقدم کرد .



مسعود فرزاد

در این دوره بود که با پیوستن « مسعود فرزاد » به جمع یاران ادبی « گروه ربهه » پایه‌گذاری شد که عبارت بودند از : « معجبی مینوی » ، « بزرگ علوی » ، « صادق هدایت » و « مسعود فرزاد ». در اینجاست که سخن را بدست « شاعر و پژوهنده گرانقدر ، استاد مسعود فرزاد » میدهم تا روند کلام ، با گفتار ایشان ، بسوی هدف جریان یابد :

« چهارتا جوان فرنگ دیده و زبان دان بودیم که در

عین حال دست و بال ما در ادبیات فارسی نیز بند بود و هرچهارتا شوق کار در زمینه ادبیات ایران را داشتیم .

مورد دیگر ، ترکیب جالب این گروه بود . هدایت فرانسه میدانست ، بزرگ علوی آلمانی میدانست ، من انگلیسی میدانستم و مینوی عربی . با این کیفیت هر یک از این گروه در مجموع می توانست با اکثر رویدادها و حوادث ادبی جهان آشنا باشد . مثلا ، من از طریق هدایت می دانستم که آثار معتبر ادبیات معاصر فرانسه چه و چگونه هست ، و هدایت از طریق من به ادبیات انگلیسی ، و هردوی ما از طریق مینوی به ادبیات دنیای عرب و کتابهای سنتی و آخوندی خودمان ، و دست آخر هر سه ، از طریق بزرگ علوی به دنیای ادبیات و علوم پیشروی آلمانی .

با این کیفیت روشن است که ما چه چیزهایی میتوانستیم از یکدیگر کسب بکنیم و چه چیزهایی به یکدیگر بدهیم . و از این حیث خیلی طبیعی بود که می توانستیم بدون اشکال اطلاعات همدیگر را تکمیل و قضاوت های همدیگر را تصحیح و مورد تنقید قرار بدهیم .

چهارتا جوان بی پول بودیم که چائی نداشتیم برویم ، سالن و تالار و دفتر و دستک خاصی نداشتیم که برویم در آن جا نطق و خطابه ایراد کنیم و یا اوراق را زیر و رو بکنیم . اینقدر بی پول بودیم که برای دیدن یکدیگر میرفتیم توی کافه « رزنوار » و نفری یک چائی یا یک بستنی میخوردیم . و دومی را هم زورمان نمی رسید . تازه آن چائی یا آن بستنی هم بهانه بود ، بهانه اینکه بتوانیم حرفهایمان را بازگو بکنیم . من از حافظ میگفتم ، علوی از نوول تازه اش ، هدایت از فلان کتابش و

مینوی درباره آثاری که دیده و خوانده . شوخی « رابعه شدن »
داستانی هم دارد :

شبی باتفاق یکی از دوستان از حوالی « چهار راه
حسن آباد » می گذشتم وصحبت علی المعمول از کتاب وادبیات و
شعر واین حرفها در میان بود .

آن موقعها ناشر فعالی در تهران بود بنام آقای «محمد
رمضانی» که اغلب کتب فارسی را او چاپ میکرد و منتشر
مینمود . آن شب دوست من از قول آقای « رمضانی » گفت
که ایشان معتقد هستند که در ایران هرچیز و هر مقاله ادبی و
غیره که نوشته میشود متعلق بیک تن از گروه « سبعة » است .
یعنی که هفت نفری هستند معروف که کار نوشتن و نشر مطالب
ادبی را در انحصار خودشان قرار داده اند از قبیل : سعید نفیسی ،
عباس اقبال ، رشید یاسمی و غیره که ارشد اینها ملك الشعراي
بهار است و در ایران هیچ مطلب ادبی چاپ نمی شود مگر انگشت
يك تن از این گروه « سبعة » در کار باشد !

من خندیدم و گفتم خوب ، آنها « سبعة » هستند ،
ما هم از امشب میشویم « ربعه » . . . !

البته این يك شوخی « وغ وغ ساهابی » بود . تعدماً
« اربعه » را « ربعه » گفته بودم که وزن « سبعة » را داشته
باشد و این ماجرا را پس از آنشب برای هدایت و دونفر دیگر
از دوستان همدم و مشترك تعريف کردم و همه خندیدیم و از
آنشب این اسم ، یعنی « ربعه » ماندنی شد .

و اما این « ربعه » فرقهائی با « سبعة » داشت !

حضرات سبعة علی المعمول هنوز سخت سرگرم ورق
زدن کتب آخوندی ایران و نوشتن مطالب ثقیل با نثر ثقیل و

پیچیده و متصنع بودند. هرکس هرچیز مینوشت، عجله داشت که از فهم مردم زمانش دور باشد. حتی عنوانهای مطالب شان نیز عنوانهای طولانی و دراز و عجیبی بود. همه باهم مسابقه‌ای داشتند که کتابشان دور از ذهن و فهم خوانندگان باشد. ما، یعنی باصطلاح گروه «ربعه»، از جهاتی با این جماعت فرق



مینوی علوی صادق هدایت فرزاد

داشتیم. چشممان به ادبیات خارجی باز بود و مهم‌تر اینکه تحت هدایت «هدایت» بحقایق اصیل تری آشنا شده بودیم که همه تلاش ما این بود که سنت‌های پیچیده و مهجور و غامض و در عین حال توخالی زمان راشکسته و مفری بسوی ادبیات‌نویین باز بکنیم.

هدایت، رهبر دوست و خردمند ما بود، و بامنطق علمی و خاص خودش مسائل را برای ما حلاجی میکرد، بدون آنکه خواسته باشد مارا رهبری کند و یا خدای نکرده جنین‌پنمایاند.

اگرچه ما جوانها را آنان ، یعنی همان گروه « سبعة »
چندان بحساب نمی آوردند . اما ماها حرفهائی داشتیم که دست
کم تکالیف خودمان را باخودمان روشن کرده بودیم ، توجه مان
به ذهن مردم عادی ایران ، بقلب و احساسات مردم عادی ایران
بود و حتی بزبان و دردها و غصه های آنان . . .

ما در تلاش رسیدن به این مقصود بودیم که مردم ایران
چه می گویند ، چه میخواهند ، چگونه قضاوت می کنند و زبان
آنان چگونه است . و درست این همه آن چیزهائی بود که گروه
« سبعة » نمی خواستند .

سیاست نویسندگان « سبعة » ، مانند مصنفان « دوره افلاطون » بود که
عده ای را برضد خود برانگیختند . . .

بتدریج « گروه ربهه » ، اقماری مانند: سید عبدالحسین نوشین ، محمد
مقدم ، پرویز نائل خانلری ، مین باشیان ، نیمایوشیج ، پیدا کرد و نقش صادق
در این جمع ، که بنا بگفته مجتبی مینوی : « ما با تعصب جنگ می کردیم و
برای تحصیل آزادی میکوشیدیم و مرکز دایره هدایت بود » ، هماهنگ کننده
اصول فکری و نظریات مشابه و مشترك همفکران بود .

جشن هزاره « فردوسی توسی » در پیش بود و دولت تدارك مراسمی
بسیار با شکوه را در دست داشت و برای پذیرائی از نویسندگان ، شاعران ،
دانشمندان و فردوسی شناسان غالب کشورهای جهان که به ایران می آمدند ،
مقررات و نظامات امنیتی شدیدی به مرحله اجرا گذاشته و برای پیشگیری از
هر نوع حادثه یا اشاعه خبری سوء ، بشدت عمل پلیس مخفی افزوده بود .
واقعه جشن هزاره فردوسی که با حیثیت جهانی ایران بستگی داشت ، از نظر
داخلی نیز بزرگترین مشوق برای تحریک غرور ملی افراد ملت ، بخصوص جوانان
خوش طبع و صاحب ذوق بود که اثرات آن در کارهای « صادق » بصورت

تجدید نظر در رباعیات حکیم نیشابوری ، و چاپ « ترانه‌های خیام » با مینیاتورهای از « درویش » متجلی گردید . درباره این کتاب که در نوع خود ، اثری کم نظیر است « استاد محمد پروین گنابادی » چنین متذکر شده است :

« . . . یکی از عوامل بدبینی صادق هدایت ، فساد دستگاه فرهنگ و گذراندن قانون‌هایی نظیر قانون « استاد سازی » و تحقیر روشنفکران ، هنرمندان و دانشمندان واقعی از طرف رهبران فرهنگ معاصر او بود ؛ چنانکه دو تن از اقطاب و رجال بزرگ فرهنگ آن دوران ، شیوه‌ای را که صادق در نگارش « ترانه‌های خیام » برگزیده بود ، اقتباس کرده **یادزدیده** بودند ، بی آن که از وی نام برند و روزی که با وی در این باره گفتگو می‌کردم سخت ناراحت شد و آنچه توانست بآنان ناسزا گفت ، بویژه که نام نبردن آنها از صادق و دزدیدن فکر او نوعی تحقیر بشمار می‌رفت . . . »

در جشن بزرگداشت « خداوند سخن » علاوه بر خطابه‌های مستند ، قصاید و اشعاری غمرا و چامه‌های دل‌آویز در تجلیل « سراینده شاهنامه » خوانده شد که یکی از بهترین آنها متعلق به : « صدقی جمیل زهاوی » شاعر و فیلسوف عراقی بود . این جشن با همت « انجمن آثار ملی » و مراقبت همه جانبه حکومت برگزار شد و خاطره‌ای بسیار مهم و دلپذیر در اذهان دوست و دشمن بجا گذاشت که تا مدتی نقل آجیل مناظرات در محافل ادبی و چاشنی مقالات نویسندگان داخلی و خارجی در نشرات بود .

اوایل آذرماه ۱۳۱۳ (۲۴۹۳ شاهنشاهی) ، صادق ، از پشت میز کارش در « اداره ساختمان » بوسیله دو مأمور شخصی ، به اداره تأمینات نظمیته تهران جلب شد .

انسان می‌تواند لبها و دندانهایش را بهم فشار بدهد و حرفی نزند ، اما نمی‌تواند جلوی افکار و اندیشه‌های خود را بگیرد . تا هنگامیکه در « میدان توپخانه » و در اتاق استنطاق تأمینات ، مفتش ، لب به سؤال نگشوده بود ، صادق با دزدی چنان جانکاه از خیالات شروردست بگریبان بود که : « گوئی با سنبه‌ای نامناسب ، رشته‌های دراز و زمخت افکار ناهنجار را از روزنه تنگ مخ او بداخل فرو می‌کنند ! »

- اسمت چیه ؟

با شنیدن این پرسش ، تمرکز فکری پیدا کرد و با خونسردی و بالحن کمی مزاح آلود گفت : « بمن میگن ، . . . یعنی صدام میکنن صادق » . هنوز طنین آوای پاسخش در فضا معحو نشده بود که مفتش با خشم گفت : « مواظب حرف زدنت باش ، اگر درست حرفزدن و جواب سر راست دادن را بلد نیستی ، من خوب بلدم که چطور یادت بدم ! » .

پس از سؤالات گونه‌گونی که صادق نتوانست از خلال آنها : مقصود از استنطاق را بفهمد ، مفتش از کشو میزش کتابچه‌ای درآورد و بدست صادق داد . همینکه چشم صادق به کاریکاتور « عرب کپنک بدوش حامل سوسمار » افتاد فهمید که « قضیه » ای در کار است و هنوز دهان باز نکرده بود که موضوع داستان را بگوید ، مفتش باغضب ، هوکنان گفت : « باحیثیت مملکت بازی میکنی ها ؟ ! ، « زهاوی » را مسخره میکنی ها ؟ ! ، سیاست بازی در میاری ها ؟ ! ، قطع رابطه بادل دوست درست میکنی ها ؟ ! ، من جواب بالاها را چی بدم ها ؟ ! ، دما از روزگارت در می‌آرم ها ! . . . » . صادق متوجه شد که باتمام هوشیاری و زرنگی ، بدام مأمورانی افتاده که میخواهند از فضای سیاسی موجود استفاده کرده آسمان وریسمانی را بهم بیافند و پرونده سازی کنند تا در نتیجه « خوش خدمتی » به مقام و رتبه‌ای بالاتر برسند ، و چون احساس کرد در این « موش و گربه » بازی ، سکوت ، از طغیان بیشتر

کارمند اختناق افکار می‌کاهد با نگاهی « لوچ » چشم به مفتش دوخت و دم - نزد . خوشبختانه در همین بین ، مردی با عجله وارد شد و بسوی مفتش رفت و درگوشش پچپچی کرد که در نتیجه مفتش از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، و صادق توانست سیگاری آتش بزند و دود کند .

ماجرای « مولانا - مقدم » با پایمردی « آقای محمود هدایت » عضو عالی‌رتبه دادگستری ، به این ترتیب تمام شد که صادق کتباً تعهد کرد : « از این پس اگر مطلبی یا تصویری مخالف مصالح عالیه و امور مملکتی از قلم صادر شود ، مسئولان حق دارند هر مجازاتی را که مستحق باشم درباره ام اعمال کنند . » و ساعتی را که صادق برای خاطر « کاریکاتور عرب » در پیش مفتش « مستنطق » گذراند تا خانواده مطلع شد و او را آزاد ساختند ، برایش فراموش نشدنی شد و از این تاریخ تصمیم گرفت ، هرگز نوشته‌ای « بودار » یا « موضوع انتقادی » یا « تصویری قابل تأویل و تفسیر » را با امضای صریح خود به دست « ارباب رجوع » ندهد .

« کتاب مستطاب و غ و غ ساهاب » با همکاری « فرزاد » محصول این دوره بحرانی است . درباره قضایای « و غ و غ ساهاب » باز دنباله مطلب را از گفته‌های « استاد مسعود فرزاد » نقل میکنم :

« . . . و همچنین افتخار دارم که یگانه کسی هستم که

صادق هدایت او را برای نگارش يك كتاب لایق همکاری با خودش

شمرد و توأمأ کتاب « و غ و غ ساهاب » را که عبارت از ۳۵

قطعه مجزا که در صورت ظاهر شوخی ولی باطناً حاکی از

ملاحظات اجتماعی ما بود نوشتیم و در سال ۱۳۱۴ منتشر

نمودیم . »

و استاد فرزاد ، چند صفحه بعد درباره « قضایا » نوشته‌اند :

« پس از آنکه با صادق هدایت و غ و غ ساهاب رانوشتم

من و او جداگانه عده‌ای قضیه ساختیم و قضیه‌های بعدی او

بشکل مجموعه‌ای بنام: «ولنگاری»^۱ بچاپ رسید، ولی قضیه‌هایی که

۱- پس از انتشار کتاب «ولنگاری»، در مجله «سخن» نقدی بر آن نوشته شد که عیناً نقل می‌شود:

تنوع هنر صادق هدایت بسیار قابل توجه است. چنگ این نویسنده زبردست نغمه‌های دلکش گوناگون می‌نوازد. از نقاشی طبیعت و تصویر اخلاق و روحیات طبقات مختلف اجتماع گرفته تا مبتکرانه‌ترین قصه‌های و همی نمونه‌های کامل و زیبا در آثار او میتوان یافت و علاوه بر اینها هدایت در انتقاد بلحن شوخی و هجو مسخره‌آمیز صاحب شیوه‌ای خاص است که افتخار ابداع آن با خود اوست. کتاب ولنگاری که تازه بچاپ رسیده از نوع اخیرست و با کتاب و غ و غ ساهاب از بسیاری جهات مشابهت و مشارکت دارد. از نام کتاب پیداست که نویسنده آنرا از کارهای جدی خود نشمرده و بمنزله تفریحی تلفی کرده است. کتاب ولنگاری شامل شش قسمت یا بقول خود نویسنده شش قضیه است.

قضیه روح شوخی انتقادی است در باره کسی که عمر خود را در تصحیح دیوان حافظ بسر برده و کار خود را مهم‌ترین امور عالم تلقی می‌کرده است. **قضیه زیو بته** مسئله نژاد و نسب نامه اقوام و دعوی برتری نژادی را بباد مسخره گرفته است. **فرهنگ فرهنگستان** که از نوع قسمتهای دیگر نیست و بهمین سبب نویسنده نام **قضیه** بر آن نگذاشته مقاله‌ای بلحن شوخیست در انتقاد لغاتی که فرهنگستان وضع کرده و کنایه‌ها و مزاحهای شیرین را با بحثهای زبان‌شناسی آمیخته است. بعضی از ایرادهای این مقاله بسیار درست و واردست و بعضی دیگر فقط جنبه شوخی و متلک دارد. **قضیه دست بر قضا** تصویری از زندگانی فقیرانه و محقر امروز ایران است که یاد افسانه گذشته پرشکوه و امید واهی آینده‌ای درخشان با آن همراه است.

قضیه خردجال جویانهای سیاسی امروزه را بلحن هجو بیان میکند و در سراسر آن نفرت و کینه‌ای نسبت به عوامل فساد آشکارست که نماینده نفرت طبقه جوانان روشنفکر و هشیار ایران امروز میباشد. **قضیه نمک توکی** نیز هجو و مسخره وضع اجتماعی و عقاید دینی و سیاسی این زمان شمرده میشود و در ضمن آن کنایه‌های نیشدار در باره بسیاری از مسائل جاری است.

هدایت در این کتاب نظر تیز و قدرت خود را در اینکه بمسائل و امور عادی رنگ

بقیه در صفحه بعد:

من بعد از *وغ* و *وغ* *سهاب* ساختم هنوز جمع *آوری* و چاپ نشده است ، دوتا از آنها با اسم « فرشته دریائی » و « شاهکار دلک » در کتاب : « و قتیکه شاعر بودم » طبع شد و چندتا از قضیه هائی که در *وغ* و *وغ* *سهاب* و یا پس از آن ساخته ام ، بشکل *درام* کوتاه *رادیوئی* ، بتوسط *بنگاه رادیوئی انگلستان* پخش شد . از آن جمله است *قضیه* « *خواب راحت* » و « *چهل دختران* » و « *ماده تاریخ* » و « *شمشیر پنبه ای* » و « *اژدهای الاغ* » . اینجا بی مناسبت نمی دانم بعنوان یادداشتی برای ثبت در تاریخ ادبی ایران چند نکته را درباره خودم و هدایت و طرز و میزان همکاری ما در نگارش « *وغ* و *وغ* *سهاب* » تذکر بدهم . **قضیه از اختراعات و ابتکارات هدایت بود** و من فقط پس از آنکه

بقیه از صفحه قبل:

مسخره بدهد آشکار میکند . بسیاری از نکات و امور هست که عرف مردمان آنها را ساده و عادی تلقی میکند اما چون از نظر هدایت بنگرند مسخره ای احمقانه دیده میشود . این هنر در ادبیات فارسی خاص اوست و هنری بزرگ است .

اما از نظر فنی ایرادهائی باو میتوان کرد .

از آن جمله یکی آنکه بعضی از شوخی ها و کنایاتی را که در محفل دوستان و آشنایان بکار میبرد و ایشان بسبب سابقه ذهنی بنکته منظور او توجه میکنند و لذت میبرند بی هیچ تامل و ویرسی در آثار خود می آورد و خواننده ای که با او و اصطلاحات و کنایاتش آشنائی ندارد در فهم ارتباط مطالب و معنی مقصود او در میماند . دیگر آنکه لغات خارجی و اصطلاحات علمی و فنی را بی مضایقه و گاهی بی لزوم بخط فارسی یا بحروف لاتین در ضمن قصه ای مزاح آمیز می آورد . بطوریکه خواننده اگر بآن اصطلاحات آشنا باشد جنبه شوخی عبارت در نظرش کاسته میشود و اگر معانی آنها را نداند ناچارست که عباراتی و گاهی صفحه ای را رها کند یا بخواند و نفهمیده بگذرد و یا اگر عاشق علم محض باشد بکتاب لغت و رسائل علمی مراجعه نماید و البته این تحقیق دقیق در ضمن و لنگاری چندان آسان و لذت بخش نیست . این عیب خاصه در *قضیه نمک ترکی* بزرگتر و آشکارتر است .

دها قضیه کوتاه و بالبداهه در ضمن همنشینی با او در انجمن بی اسم و رسم ولی صمیمانه رفقای آن زمان خودم که آنرا به « ربه » موسوم نموده بودم شنیدم ، شروع بساختن قضیه کردم ولی البته طرز فکر و بیان من و هدایت بایکدیگر تفاوت اساسی دارد . او بذهن افراد عادی ایرانی و اصطلاحات ایشان واردتر از من بود و همچنین در آن زمان به موضوعات « پسی کانالیز » خیلی بیش از من توجه و درباره آنها اطلاعات داشت . از طرفی دیگر در انشای فارسی او بعضی سهل انگاری های جزئی مشاهده میشود که در نوشته های دیگر او از جمله همان کتاب و لنگاری سابق الذکر مشهود است .

وغ ساهاب عبارت ازسی و پنج قضیه است که از اینها قریب یازده تارا مستقلا او نوشت و یازده عدد را مستقلا من نوشتم و بقیه نتیجه همکاری دقیق و انفکاک ناپذیری فکری و قلمی هردوی ما است . وقتیکه مشغول چاپ آن بودیم یکبار باو گفتم: « چطور است بنحوی در این کتاب نشان بدهیم که کدام از این قضیه ها مال تو و کدام مال من است » ولی او با بی اعتنائی مخصوص بخود گفت: « ای بابا این چه اهمیتی دارد کتابی است هردومان باهم نوشته ایم . . . » .

« مجتبی مینوی » به عضویت دفتر فرهنگی سفارت شاهنشاهی ایران در پاریس منصوب شد و بارفتن او به این مأموریت ، تقریباً « گروه ربه » از هم پاشید و با آنکه « دکتر شیراز پور پرتو » غالباً همدم صادق و فرزند بود ، چون « بزرگ علوی » در مجله « دنیا » با « دکتر تقی ارانی » همکاری میکرد و بعلت گرفتاریهای امور تبلیغاتی ، دیگر نمیتوانست در کنار دوستان باشد ، بناچار « چهار یاران » هریک بسوئی و هدفی که داشتند رهسپار شدند و ارتباط

ادبی فیما بین را توسط نامه پایدار نمودند . نخستین « نقد ادبی » درباره آثار هدایت متعلق به این عصر است که عیناً نقل میشود :

« هدایت در آثارش صلاح خود را در این دیده است که چشمهایش را بهم بگذارد و بسیاری چیزها را که میفهمد نفهمیده بگیرد ولو اینکه ظاهراً بطور یقین مخالف پروپاگاندا در هنر است . اما هرکس که آثار او را بخواند میداند که چگونه میخواهد افکار خود را تبلیغ کنند . اگر کسی آثار او را از اولین کتابش موسوم به « پروین دختر ساسانی » تا « وغ وغ - ساهاب » باهم مقایسه کند، بخوبی می بیند که چه تکامل فکری را طی کرده است . در « وغ وغ ساهاب » با دنیائی که در ایران زندگی میکند خوب آشنا شده است ، در این کتاب همه چیز زیر و زبر میشود ، اما چطور باید دنیای کن فیکون شده را درست کرد، اینرا ندیده ، نشنیده و نفهمیده میگیرد . اما هنوز راه تکامل برای او باز است . »

اگر در دنیا خبرچین و نمّام نبود ، دوستی ها پایدار میماند ؛ چون جریان توقیف صادق را بگوش آقای « حسین علا » ریاست اداره کل رسانیده بودند و صادق در زمانیکه « علا » وزیر مختار ایران در فرانسه بود و با او برای خاطر غذای مدرسه که گفته بود :

« مگر میشود بخاطر یکنفر گیاهخوار ، غذای هشتاد محصل دیگر را عوض کنند؟! ، این مرقاض- بازبها را بگذارد کنار ، برود گوشت بخورد . »

درگیری لفظی پیدا کرده بود ، از اینکه مبدا باز برای تشریح موضوع و اثبات بیگناهی خود ناگزیر با او رو در رو شود ، سر خدمت حاضر نشد و به این عنوان که: « حقوق کم است ! » ، خودش خود را مستعفی کرد .

در این روزگار بود که صادق علاوه بر نوشتن « علویه خانم » ، و نشر آن ، سرگرم طرح داستانی بلند بر صفحه خاطر بود و هرگاه فرصتی مناسب می یافت ، بخشی از آن را ترسیم و با رنگ آمیزی متناسب آرایش میکرد و چون با استعفا ، خانه نشینی موقت بچنگ آورد ، کمکی شایسته به او شد و توانست نهال « بوف کور » را که در مزرعه ذهنش ریشه گرفته و جوانه زده بود ، با جدیت و شوق و ذوق هرچه بیشتر به پرورد و برومندش سازد. در این جا لازم میدانم بانگاهی به فهرست غالب کتابهایی که تا این تاریخ در ایران بچاپ رسیده ، یادست کم در تهران چاپ شده بود ، مروری در محتوای ادبیات منثور رایج زمان بعمل آوریم تا به بینیم « رمان » ، « افسانه » ، « داستان کوتاه » ، « نمایشنامه » و دیگر آثار ترجمه و بحلیه طبع آراسته شده ، دارای چه درجه اهمیت و اعتبار و چه میزان اثرات اجتماعی و انسانی و سیاسی بوده است ؟ ! .

از : « اسکندر نامه » ، « امیر ارسلان رومی » ، « رموز حمزه » و « الف لیل » که بگذریم به آثاری از قبیل : « کنت دومونت کریستو » ، « سه تفنگدار » ، « عشق و عفت » ، « کلبه هندی » ، « بانوی انگلیسی » ، « سفر هشتاد روزه » و « حاجی بابای اصفهانی » برمیخوریم که ترجمه اینگونه کتابهای ماجرائی و اقبال مردم از آنها موجب شد که داستانهای ایرانی مانند : « سفرنامه ابراهیم بیگ » ، شهریار هوشمند » و « شمس و طغرا » ، بوسیله نویسندگان عصر ، تألیف شود که تدریجاً تا پیش از جنگ اول جهانی ، جمعاً ۱۱۲ مجلد داستانهای بلند ، و ۲۱ مجلد تصنیفات ایرانی ، و ۳۰ مجلد قصه های متنوع ایرانی ، و هشت افسانه ، و هژده مجلد از انواع نمایشنامه ها ، چاپ و منتشر شده بود . با بروز جنگ بین الملل و عواقب مخرب آن ، نزدیک به ده سال ، چاپ و نشر « رمان » دچار فترت شد و در این برهه زمان ، حتی به اندازه انگشتان دست ، داستان بلند به طبع نرسید و همینکه امنیت و

آسایشی نسبی فراهم آمد ، و فعالیت های ادبی نیز آغاز شد تا امرداد ماه ۱۳۱۴ (۴۲۹۴ شاهنشاهی) مجموعاً « هفتصد و ده مجلد » داستان بلند چاپ شده بود که از این تعداد ، ۳۲۸ مجلد ترجمه ، ۱۴۸ رمان مدرن ، ۱۵۰ افسانه ، ۵۰ نمایشنامه ، و ۳۴ قصه های قدیمی است . و در آماریکه داریم ، در پایان این احصائیه ، یادداشت شده است که : « از آن جمله ۲۳ رمان ترجمه و ۹ داستان بلند ایرانی ناتمام مانده است . » با سیری در متن نامها ، می بینیم که از این عده کتابها ، ۵۸ مجلد فقط رمانهای « میشل زواگو » نویسنده فرانسوی بوده که از نام آنها میتوان به « موضوع » پی برد ، مثل : « پاردایانها » ، « ژان پهلوان » ، « بوریدان » و « ژان دلاور » و یا ۲۵ مجلد نوشته های « الکساندر رومل - پدر » مانند : « عشاق ناپل » ، « عشاق پاریس » ، « مارگریت » و « مکایدالرجال » ، و ۱۸ مجلد از آثار « موریس لوبلان » از قبیل : « سر تُنگ بلور » ، « توده طلا » ، « دندان ببر » و « سنگ معجزه » که خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل با توجه بچنین آثاری بود که هدایت میخواست : غیر از آنچه دیگران گفته اند ، بگوید « و بانگاهی به عنوان تصنیفات و آثار نویسندگان زمان ، چون : « هما » ، « زیبا » ، « گل پژمرده » ، « شهربانو » ، « هما و همایون » ، « مکتب عشق » ، « رستم قرن بیست و دوم » ، « پیرچاک هندی » ، « سه عروسی » ، « تفریحات شب » ، « کو عشق من » ، « سیزده عید نوروز » ، « خاطرات پریشان » ، « عشق پاک » ، « بی نام » ، « یکی بود و یکی نبود » ، « فرنگیس » ، « جوان ناکام » ، « جن در حمام سنگلج » و « ملاچغندر » و و و . . . که تصور نمی کنم نیازی به ارائه مطالب و حوادث آنها باشد ، درمی یابیم که بجز چندتا ، که قطره ای درد ریا بشمارند ، بقیه از جنس چه کرباسند ؛ بی اختیار به هوشیاری و استعداد اخلاقی صادق کرنش میکنیم و هنرش را می ستائیم که باچه قدرت و استعدادی شایان تحسین ، « بوف کور » را بوجود آورده است !

درست است که : « در زیر آسمان کهنه چیز نو وجود ندارد » و « کتابها ، از کتابها بوجود می‌آیند » ، و صادق بی‌شک تحت تأثیر نویسندگانی واقع شده تا این اثر پر آوازه را نوشته ، ولی از حق نباید گذشت که او با خلق این داستان ، برای نخستین بار راهگشای شیوه نگارش « ادبیات سیاه » یا به سخنی دیگر : « اضطراب بخش » ، در ادبیات جدید فارسی است که خواسته : « غیر از آنچه دیگران نوشته‌اند ، بنویسد » ، چنانکه « نیما یوشیج ، غیر از آنچه دیگران سروده بودند ، سرود » .

ضمناً برای آنکه تصور نشود که من ، در بست از صادق هدایت طرفداری میکنم و کورکورانه او را « راهگشا » میخوانم ، از نامه استادی که به گردن « تاریخ ایران » حقی عظیم دارد ، چند سطر می‌آورم تا نظری مخالف نیز ارائه کرده باشم و سپس در روند کلام ، « زندگینامه » را پی‌گیر می‌شوم . ولی قبل از نقل نامه استاد ، باید یاد آور شوم که چون در ادبیات امریکا ، « ادگار آلن پو » مبتکر داستانهای تخیلی و پلیسی است و « رابرت لی فراست » شاعری است که لقب : « وحشت انگیز » گرفته ، برای منتقدان این توهم پیش آمده است که « صادق هدایت » برای گذشتن از وادی گمنامی و رسیدن به کلبه اشتهار ، در راههای گونه‌گون پر گل ولای گمراه‌کننده ، در مسیری که جای پای آندو « پیشناز » ، قدمگاهی امن و استوار بود ، سنجیده و فهمیده گام نهاده و یا تحت تأثیر « پروست » یا « کافکا » واقع شده است .
دکتر علی مظاهری کنی چنین می‌نویسد :

« . . . ميبك هدایت در ایران سابقه قدیمی دارد ،

مراجعه کنید به کتاب « محبوب القلوب » چاپ اخیر سربی تألیف

« میرزا برخوردار ترکمان » معاصر شاه عباس اول ، انتشار

کتابخانه بارانی و در صفحه ۹۸ عکس نقاشی میرزا برخوردار بن

محمود ترکمان فراهی را نگاه کنید - ۵۲۵ - ۵۴۵ چند داستان

دارد پشت سر همدیگر که ظاهرآ از نویسندگان هرات « دوره بایترا » خواهد بود نظیر داستانهائی که « زین الدین واصفی » نقل می کند : اینجا داستانها : دختر خطیب اسفراین و زن قاضی و نجار و زن محتسب و پسر صراف و زن شحنه بی حد زیبا و طرز مسدرن میباشد ، رائجہ مطایبات ملا نصرالدین و عیبید زاکانی را دارد در « بدایع الوقایع » زین الدین نیز ازین گونه چند داستان هست . صادق هدایت آنها را نمیدانسته است ولی چشم بسته جا پای آنها نهاده و هنجار آنان را گرفته است . غرضم عبارت نویسی ساده و محاوره ای است که مردم خیال میکنند « میرزا فتحعلی آخوند زاده » و « ملکم خان » ابداع نموده اند . خود ایرانیان این سبک را داشته اند نهایت گم شده بویژه بخاطر مذهب شیعه که دنباله تراژدی و درام براه افتاده و کومدی را مکروه دانسته . خود میرزا برخوردار نیز داستانهائی دارد (عاقلانه) و لفاظانه بسلیقه دوره صفویه ولی چند داستان انتقادی و اجتماعی و کومدی را که آخر محبوب القلوب آورده جنبه نقل قول است - مرحوم بهار این سبک را اصلا نمی شناخت یا جرأت نقل آنرا نفرموده است چه محبوب القلوب یا « شمس و قهقهه » مکرر در هند و ایران چاپ شده نسخه خطی مینیاتوردار آن نیز در افغانستان « کابل » موجود بوده است .

هر عادت و استعدادی بر اثر تکرار کردارهای همانند ، تشکیل و تقویت می گردد ، قاصدی که خوب راه می رود ، راههای دراز طی کرده و کسی که دهنده شده ، بسیار دویده است .

اگر ده روز بخوایم و بعد سعی کنیم مسافتی طولانی را بپیمائیم ، آنوقت خواهیم دید که پاهای ما تاچه اندازه یارای راه رفتن دارد ! عادت ، طبیعت

ثانوی انسانست . « اندیشیدن » مانند دیگر عادت‌ها ، مثل : « سیگار و تریاک کشیدن » ، « خودخوری » ، « گوشه‌گیری » ، « کمروئی » ، « خوشباوری » ، « غصه خوردن » ، « ناخن خشکی » ، « دست و دلبازی » ، « زیاده طلبی » اعتیاد است که ما از نوجوانی به آن معتاد می‌شویم و البته این بسته به جایگزین شدن يك یا چند غریزه یا عاطفه مشخص در ضمیر نابخود آگاه ما است که بتدریج با ممارست ما آن عاطفه یا غریزه جزو اعتیادات ما می‌شود . « بدبین » از مادر ، ظنین و خرده نگر زاده نشده ، بلکه در پیچ و خم راه زندگی چون پدیده‌هایی برخلاف حق و واقع دیده ، ذره ذره ، عادت پیدا کرده که همه رویدادها را وارونه و نادرست ببیند و بدیهی است که برای رهائی از این اعتیاد مذموم ، اراده و پشتکاری سرسختانه لازم است تا آن « خوی بد » از ذات انسان خارج شود . متفکر بودن و همواره از کوچکترین ناروایی جوش خوردن و ناراحت شدن ، نیز از جمله عادت‌هاییست که اکتسابیست . اندیشمندی خواه « نیک اندیش » یا « بداندیش » ، « خودکام » یا « دیگر کام » باشیم ، مسأله در پایه‌گذاری خشت اول آن است و این اعتیادی می‌شود گاه میمون و گاه مشثوم . . . و چه آسوده‌اند افراد بی‌خیال !

گفتم هدایت « راهگشای شیوه نگارش ادبیات سیاه » است ، او با ترکیب « جرم‌های اضطراب بخش » ، عناصر تشکل نوشته‌های خود را فراهم ساخت که خواندن آنها ، واکنشی مؤثر در خواننده ایجاد میکند . و یابسختی دیگر ، رستم پدیده‌های شوربختی ، قساوت ، تلخی و خشونت ، مصور دقیق پلیدیها ، زشتی‌ها ، آزارها و عذاب‌ها ، و نمایشگر احساسات و دریافتهای تلخ زندگی ، بدون عرضه آنها در صحنه و رویدادهای گونه‌گون است .

به جستجوی « انگیزه » ی او بر می‌خیزیم ، مگر نه اینست که هر نقش‌پذیری

نشان از « مؤثر » دارد ؟ !

سیستم تربیتی « سخت گیرانه » ی خانواده ، مدرسه و اجتماعی که می‌خواهد از کودک انسانی مبری از اشتغالات جسمانی بسازد و معمولاً او را در آنسفری که بازندگی کمتر رابطه دارد می‌پرورد، بازتابی شگرف در جسم و اخلاق و معنویات او بوجود می‌آورد که از آن به نام « اعراض » می‌توان یاد کرد .

از پایان کودکی و آغاز نوجوانی، آنچه از مظاهر گونه‌گون زندگی، چه در بین خانواده و چه در میان اجتماع ، دید و شنید همه « ماتم زندگی » ، همه « سیاهی » و « سوکواری و ندبه » و کلمات : « امان، وای، داد ، بیداد » در تصنیفها و ترانه‌ها بود . چادر نماز و چادر و چاقچور مادر و خواهران و دیگر بانوان خانواده و زنان کوچه و بازار ، سرداری ، قبا و کلاه پدر و برادران و مردان فامیل و خیابان و مدرسه ، عمامه و عبای روضه خوان شبهای جمعه و ایام سوکواری ، سیاه پوشی سقف و در و دیوار مساجد و تکایا در روزهای شهادت و رحلت دوازده امام و چهارده معصوم و جمعیت انبوه سیاه جامگان « سینه زنی » ، « زنجیر زنی » و « پیرایش تابوت » و لباس « تعزیه خوان » و دسته و علامات مراسم برگزاری عزاداریها، جامه زنان در بازدیدگورستان و شرکت در روز ختم و شب هفت و چهارم و و و و بویژه تحمل چند ماه درد چشم توأم باتاریکی درد آلود ، همه و همه « رنگ سیاه » را چشمگیرترین رنگ و نماد نیستی و مرگ در نهادش ساخته بود . از طرفی هم دردوره جوانی بفرمان حکومت شدید: « نوحه سرائی و مویه و گریستن ، بخاطر مظلومان » و « درد کشیدن از تعب درد کشیدگان » و « زجر بردن از احوال ستمدیدگان » و بالاتر از همه رنجی که در کار آفرینش آثارش متحمل شده و پدیده های معنوی را به اشیائی مادی تبدیل کرده بود که ما را بیاد « دردهای زن باردار » و شکنجه‌ایکه « زایش » دارد ، می‌اندازد ، و ضمناً اعتقاد به این که : « زندگی » و « مرگ » دو قطب نیروهائی رو در رو هستند که بنظر

میآید که «بودن» باشتاب و «نبودن» با تأنی، همواره باهم در نبردند و سرانجام «نبودن» یا بلفظ رساتر «مرگ» پیروز خواهد شد، زیرا دوران بقا و استقامت اولی کوتاه و دوره پایداری و جاودانگی دومی بی انتهاست و در تمام جهان، بجز افرادی معدود، غالب نویسندگان از «زیبائی های زندگی» و «نعمات حیات» ستایشها کرده و «لذایذ زندگی» را تبلیغ و در داستانهای با سرانجام خوش و دلپذیر ساخته و پرداخته اند. «صادق» مصمم شد در آفرینش از «درون» به «بیرون»، «سخن برمزاج مستمع ایرانی بگوید»، و جلوه هائی از «مرگ» را خارج کند و چون در ایران، به این مقوله کسی نپرداخته بود، آنرا «دستمایه» نوشته هایش قرار داد و یا بقول پارسی نگارشهره: «ابوالقاسم پرتو اعظم»: «... گلها و بوته ها را باریشه می کند، تا لابلای خاک، کرمها را ببیند و بنمایاند.»

در این زمان، صادق باحضور ذهن و شناختی که از «نبودن» داشت، رویدادها و حوادث و اتفاقاتی را برای نوشتن داستان دستچین کرد که «مرگ آفرین» باشند. و باید پذیرفت که هیچ کس پیش از او، اینهمه درباره «مرگ» تجزیه موشکافانه نکرده بود و در مورد ساختن «مرد اول داستان بوف کور» تا آنجا پیشرفت که شخصیت «پیرمرد خنزر پنزری» او بهیچ روی شباهتی با هیچ پرسناژمخلوق نویسندگان نامدار ندارد و باید اقرار کرد که همین وجه تمایز مایه شهرت او شده است.

«برای اطلاع دوستداران آثار صادق، خلاصه داستان «بوف کور» را با سود جوئی از تلخیص «آقای دکتر پرویز ناتل خانلری» در اینجا میآورم:

«مردی در زمانی مجهول در شهری زندگی»

«میکند، کار این مرد قلمدان سازی است. از سرگذشت»

«خانوادگی خود و بنقل دایه پیرش و اشخاص دیگر»

« اموری مبهم و وحشت انگیز بخاطر دارد. پدر و عمویش »
« تاجر بوده اند و بقصد تجارت به هندوستان سفر کرده اند. »
« در آنجا پدرش (یا عمویش) بيك « یوگامداسی » یعنی »
« یکی از دختران رفاص در معبد (لینگا) عاشق شده است »
« و چون این دختران بحکم مذهب خود باید با کره باشند »
« و دختر آبستن می شود او را از معبد طرد می کنند . »
« دختر با آن تاجر بشهر دیگر می رود و زندگی می کند. »
« برادر شوهر که شريك او هم بوده از سفر باز می گردد »
« و این دو برادر بحدی بهم شبیه بوده اند که یوگامداسی »
« عمداً یا سهواً آنها را با هم عوضی می گیرد و چون »
« نمی تواند دریابد که بچه ای که بوجود آمده از کداميك »
« است بحکم یکی از عادات عجیب مذهبی دختر که »
« گویا دومرد ایرانی هم به آن مذهب گرویده اند ، برای »
« کشف حقیقت هر دو نفر را بایک مار « ناگه » در گودال »
« تاریکی می اندازند بقصد آنکه چون مار بیکی حمله »
« کرد و او را گزید و فریادش بلند شد فوراً آندیگری را »
« نجات بدهند و آنکه زنده مانده پدر واقعی تلقی شود. »
« این آزمایش انجام می گیرد اما کسی که از گودال خارج »
« می شود بیشتر موهایش سفید شده و حافظه خود را از »
« دست داده و گذشته را فراموش کرده تاحدی که دیگر »
« زن و بچه را نمی شناسد و باین طریق معلوم نمی شود »
« که او پدر بچه است یا عموی او. بعد از این واقعه وی »
« بازن و بچه از سفر بزرگ بشهر خود باز می گردد . »
« پس از چندی بچه را به عمه اش می سپارد و با همان »

« دختر هندی به هند می‌رود و دیگر اثری از آنها بدست »
« نمی‌آید . بچه که قهرمان داستان است در دامان عمه »
« بزرگ می‌شود ، عمه دختری دار دکه با این کودك از »
« پستان يك دایه شیر می‌خورد . چند سال بعد عمه می‌میرد »
« و دختر عمه بر بالای نعش مادر ، خود را به گوینده »
« داستان (پسر دایی و برادر رضاعی) تسلیم می‌کند و »
« بعد به ازدواج او درمی‌آید ، اما مرد یا به سبب ناتوانی »
« جسمی و یا بعلت نفرتی که دختر از او دارد ، زندگی »
« زناشوئی را با او بسر نمی‌برد . زن خود را به فسق متهم میکند »
« حتی گمان می‌برد که از فاسق خود آستن است ، با اینحال »
« عشقی سوزان و دیوانه وار نسبت به آن زن دارد . »
« باین طریق زندگی برای او جهنمی می‌شود . بافیون پناه »
« می‌برد و سراسر ذهنش از یادهای گذشته حوادث »
« وحشتناك زندگی پدر و مادرش و آرزوهای دست »
« نیافتنی مملو است . در عالم خیالها و دردها و آرزوها »
« و شکنجه‌ها و بیماری بنقاشی روی قلمدان می‌پردازد . »
« و این نقشها غالباً با زندگی و افکار خود او ارتباط »
« دارد . اما حتی نقاشی هم او را تسکین نمی‌دهد و ناچار »
« قلم بدست می‌گیرد تا بانوشن افکار و اندیشه‌های خود »
« شاید بتواند لحظه‌ای چند از آتش جهنم درون خلاص »
« شود . »

« دکتر خانلری » در باره سبک نگارش این داستان ، چنین اظهار نظر

کرده است :

« شیوه تألیف این کتاب ، شیوه‌ای است که میتوان

آنها گفتار درونی نام داد یعنی بجای آنکه نویسنده ارتباط منطقی و خارجی امور را در نظر بگیرد و پیروی کند ، جریان اندیشه و خیال را دنبال میکند و می‌کوشد که آنچه از ذهن يك نفر بطور طبیعی و عادی می‌گذرد، عیناً نقل کند یا قالب نوشته خود را چنان بسازد که خواننده گمان کند با چنین امری سر و کار دارد .

این شیوه در ادبیات جدید دنیا پیروان متعددی داشته است. باید اولین کسی که این شیوه را ابداع کرد یا لااقل بهترین وجه از عهده آن برآمد « مارسل پروست » نویسنده معروف فرانسوی باشد. او عنوان يك سلسله از کارهایش را در « جستجوی زمان گمشده » قرار داد و در این ردیف در حدود بیست دفترچه نوشت که همه حکایت از بازگویی احساس‌های دنیای درون نویسنده می‌کند. تمام مجلدات این کار بزرگ بهمان شیوه دریافت درونی از وقایع نوشته شده است .

و سپس می‌افزاید :

« کتاب « بوف کور » از حیث نحوه تأثیر در ذهن بیشتر بیک شعر تغزلی لطیف شباهت دارد تا به يك داستان یا رمان . اینکه می‌گویم شعر منظوم اینست که تأثیر يك غزل عالی در ذهن يك خواننده چنین است . خواننده يك غزل عاشق نیست اما در آن لحظاتی که غزل را می‌خواند بی‌اختیار عاشق می‌شود ، رنج می‌برد و مثل شاعر احساس لذت می‌کند و در نتیجه از قالب اندیشه‌های روزانه خود بیرون می‌آید ، تنها وقتی که غزل تمام می‌شود و کتاب را فرو می‌بندد دوباره بعالم عادی خود باز می‌گردد و بفکر آنگوشت و کلم پلو و کرایه خانه می‌افتد . »



سید محمد علی جمالزاده

در این ایام بود که صادق ، در منزل
« مسعود فرزاد » با نویسنده « یکی بود و
یکی نبود » یعنی: « محمد علی جمالزاده »
آشنا شد . شرح واقعه را از زبان خود
نویسنده پرکار و مشهور ما که سالهاست
مقیم کشور « سوئیس » است بشنوید -
« در نامه ای به « محمود کیانوش »

می نویسد :

« من هدایت را در طی یکی از مسافرتهایم از ژنو به
تهران به وسیله دوست و پسردائی عزیزم مسعود فرزاد که در
خانه آنها منزل داشتم شناختم . از همان کسان نادری بود که
محبتش به دلم نشست و حقاً که دوست داشتمی بود . مجالس
نسبتاً زیادی باهم گذرانیدیم واز آن جمله در منزل پدری خودش
که در آنجا اطاق و منزل داشت و ظاهراً زیاد رضایتی هم
نداشت .

آخرین بار که او را در تهران دیدم باز در طی یکی از مسافرتهایم
به تهران بود . سراغش را در قهوه خانه ای که گویا « فردوسی »
نام داشت (درست در خاطر من مانده است) و در خیابان اسلامبول
بود گرفتم . طرفهای شام بود که وارد قهوه خانه شدم . او را
پیدا کردم . تنها در آخر قهوه خانه نشسته بود . احوال خوشی
نداشت و سخت مکدر و آشفته و عصبانی و حتی متشنج به نظر
میرسید . گفتم رفیق زیاد به خودت سخت میگیری . این داستانهما
را ندارد . گفت فلان کتابفروش بدون خبر و اجازه کتابهایم را
به صورت مفتضحی به چاپ رسانیده است و وقتی رفتم که اعتراض

نمایم در مقابل جمع مشتریان و یاران به صراحت به من گفت خوشحال باش که من لطایلات تو را (کلمه زشت تری استعمال کرد که کلمه دوش « گند » بود) چاپ کرده‌ام و به مردم می‌دهم بخوانند و نویسندگان را بشناسند . هدایت می‌گفت يك نفر از دوستانم وکیل جوانی است در دادگستری ، ولی طرف پولدار و گردن کلفت است و بهترین وکلا را می‌گیرد و هرگز زورم به او نخواهد رسید . بیچاره سخت مستأصل مانده بود . گفت برخیز برویم منزل ما در آنجا بهتر می‌توانیم صحبت کنیم . از قهوه‌خانه بیرون آمدیم و وارد خیابان لاله زارنو شدیم . هردو خیلی ساکت بودیم . شب شروع شده بود . چراغها را روشن کرده بودند . وقتی به پیچی که به طرف دست چپ به جانب منزل او می‌رفت رسیدیم ، ایستاد به من گفت فایده‌ای ندارد . بی‌جهت سرت را به درد خواهم آورد . من هم اصراری نکردم و از هم جدا شدیم . »

آقای جمال‌زاده در نوشته‌های خود به داستانی که صادق برای ایشان نقل کرده ، اشاره‌ای دارند که باید آنرا جزء نوشته‌های او بشمار آورد^۱ . منتظر خدمت شدن صادق دیری نپائید و با دعوت « عبدالله انتظام » کارمند عالی‌رتبه وزارت خارجه ، در « آژانس پارس » وابسته به آن وزارت ، برای مترجمی ، استخدام شد که بعداً معلوم شد به توصیف « جمال‌زاده » ، انتظام او را بکارگمارده است و صادق طی نامه‌ای از او سپاس‌گزاری کرد و همین امر موجب شد که بین آن دو ارتباط مکاتبه‌ای نیز برقرار شود و سرانجام ، آشنائی ساده آنها مبدل بدوستی عمیقی گردد .

چون « فرزاد » گرفتار تحقیقی « جامع و مانع » درباره اشعار حافظ و « دکتر پرتو » هم از طرف وزارت خارجه برای مأموریت به هندوستان رفته بود ، صادق کمتر در پاتوقش میماند و معمولاً پس از نگاهی به روزنامه‌ها

۱- طرف دست راست صحیح است . ۲- به ملحقات مراجعه شود .

و مجلات ، بخانه میرفت و به تجدید نظر در « بوف کور » و تکمیل زبان انگلیسی و دیدن تأثرهایی که بوسیله «نوشین» و «دریابیگی» بر روی صحنه بود و فیلمهای مورد علاقه اش و شنیدن موزیکهای دلخواه میگذراند و بندرت ممکن بود « بزرگ علوی » را ملاقات کند و بابا آشنایان و دوستان جدیدی که یافته بود ، یعنی بسراغ و محضر او میآمدند ، از قبیل : « رضا جرجانی » ، « شهید نورائی » ، « پرویز نائل خانلری » ، « مظفر بقائی » ، « رحمت الهی » ، « پرویز داریوش » ، « غلامحسین مین باشیان » ، « صادق چوبک » ، و « حسن قائمینان » و دیگر دوستدارانش که نام بردن آنان در اینجا مایه تطویل کلام است ، بنشیند و با بحث و فحص در مسائل ادبی ، اجتماعی و سیاسی « وقت کشی » کند .

کار جرح و تعدیل و اصلاح و روتوش « بوف کور » در شرف پایان بود و وی از اینکه چنین اثری خلق کرده است بخود میبالید و هرگاه که آنرا بازخوانی میکرد ، نشه‌ای از رضایت در رشته‌های اعصابش « سریان » می‌یافت .

ناچارم « انشائی » بنویسم ، تعجب نکنید ، گاه لازمست « حقیقتی » را در این قالب عرضه کرد ، خواه باروال کلام جور باشد و خواه نامتناسب و « سانتی مانتال » (!). اگر « پیازی را که عرضه میکنم » بخواهید دانه دانه برگه‌هایش را بکنید تا چیزی دندانگیر در داخل آن بیابید ، قطعاً حاصلی جز « پوچ » بدست نخواهید آورد ، اما اگر بخود زحمت چشیدن برگ برگ آنرا بدهید ؛ از نظر چاشنی ، در جرم آنها ، طعمی احساس خواهید کرد که من به اجبار ، برای تغییر ذائقه ، در جلوگیری از یکنواختی کلام ، آنرا از انتخاب کرده‌ام و امیدوارم با چشمپوشی ، که مبادا آب « نفرت » در دیدگان شما بگرداند ، از این « انشای قابل صفر » ، صرف‌نظر فرمائید . و اما انشای من در اینجای حساس :

همانطور که هر پریرویی خوش اندام ، دوست دارد به نحوی پیکر
برازنده و دلفریب خود را بنمایاند .

همانطور که هر صورتگری چیره دست ، با رنگها و سایه روشن ها ،
منظره ای بدیع و دلکش نقش می کند ، مایلست آنرا در معرض تماشای عموم
بگذارد .

همانطور که هر موسیقیدانی باربد صفت ، با ترکیب نواهای گونه گون ،
نغمه ای دل انگیز و مسحور کننده میافریند تا الحان شناسان نیز از آن محظوظ
شوند .

همانطور که هر پیکر تراش خوش ذوق و هنرمند ، تندیس از الگوی
ایده آل خود از دل سنگ برون می کشد تا بینندگان را به شگفتی و تحسین
در برابر آفریده خود وادارد .

همانطور که هر سراینده ای حساس و لطیف گوی ، چکامه ای ظریف ،
فصیح ، بلیغ و سرشار از مضامین و مفاهیم و تصورات رقیق میپردازد تا
تخیلات شاعرانه خود را در مخیله شنوندگان متجلی سازد .

« صادق » این نویسنده تیزبین و موشکاف ، ابرمرد تصور و ابتکار ،
معجزه گر خلاق نابغه نیز شاهکاری زوال ناپذیر آفرید تا آنرا در دسترس
شیفتگان آثار خود بگذارد و در شادابی که از پدیدار ساختن آن بدست آورده
آنها را هم شریک کند و آنان را از مضغ « شیرۀ وجود » خود که بر اثر
احساسی مافوق طبیعی و اهورائی ، در قالب داستانی ، صورت خلقت
بخود گرفته است ، در بهجت و سرور ادراک طعم خاص مانده کم نظیر خود ،
سهیم سازد ، حتی اگر مزه آن « گس » یا « تند و گزنده » باشد !

پاکنویس دستی « بوف کور » حاضر و نمادی هم برای آن طرح ریزی
کرده بود که دوستان به او اطلاع دادند : « علوی » را با عده ای در حدود
۵۲ تن ، که گویا تبلیغات « قفقازی » میکرده اند ، دستگیر کرده و یکنفر « اعزاز »

نام ، تلگرافچی را هم که جاسوس از کار درآمده ، اعدام کرده‌اند و چون توهم بادوسه تا از حبسیها آمد و رفت و نشست و برخاست داشتی ، حکومت دنبال تست تا تورا هم بچرم رفاقت با آنها بگیرد . صادق که بسودای جوانی مدتی بود که تصور میکرد جریان « کاریکاتور » و « تعهد » ، پایان پذیرفته ، ناگاه « زبری ریسمان سانسور و تحت نظر بودن » را برگردن احساس کرد و متوجه شد اگر حرکتی نابجا از او سر بزند ، چهاربایه همین آزادی محدود را هم از زیر پای او خواهند کشید ، و تا بخواهد ثابت کند که او اهل اینجور حرفها نیست ، آب از سرش خواهد گذشت و افتضاحی که مایه سرشکستگی او در انظار خانواده خواهد شد ، بوقوع خواهد پیوست . تصادفاً فردای آتشب که خبرهای ناگوار و هول‌انگیز را شنید ، صبح زود که به اداره میرفت تاکتابها و نوشته‌ها و لوازمی خصوصی که در کثو میز داشت بردارد و بخانه بیاید و مدتی آفتابی نشود ، در میدان توپخانه چشمش به جسد « اصغر قاتل » ، مردیکه در حدود سی و دو جوان « امرد » را کشته بود ، و یکی دو ساعت قبل بدارش زده بودند افتاد و چنان منقلب شد که با سرعتی بی سابقه از آنجا دور شد و با شتابی کم نظیر « استعفانامه‌ای » بعنوان رئیس دایره استخدام ، به این مضمون : « . . . که چون ناخوشی عصبی دارم و باید مدتی بروم مریضخانه بخوابم » نوشت و بدون اینکه با کسی خدا حافظی کند بخانه برگشت .

ایام برگزاری جشن‌های « رفع حجاب » بود و مردم همه در تکاپوی خرید کلاه و روپوش زنانه و پیشدستی در شرکت جشن‌ها و مجالسیکه به این منظور تشکیل میشد ، بودند ، ولی ساعات آسایش صادق در خیالاتی وحشت‌انگیز غرق بود .

برای کسیکه همواره با صدای رسا ، نیات خود را به گوش همه میرساند و بی پروا ، دشمنان را تقبیح و دوستان را تمجید می کند و بسا سخنان نغز و

پرمایه خود شمع محفل یاران است ، لال و بیصدا ماندن هم ، دردیست ! .
وقتی دید نمی‌تواند آزادانه آراء و عقایدش را بزبان بیاورد و از ترس ماموران
حکومت و کند و زنجیر محبس بعلت تعهدی که سپرده ، طبق دلخواه مطلبی
بنویسد و در معرض افکار عمومی قرار دهد ، خفقان گرفت .

پرنده‌ای که در محفظه‌ای بی‌روغن محبوس شود و بتدریج هوایی برای
تنفس نداشته باشد ، پرپر زنان جانش بلب می‌رسد و بفرمان « صیانت نفس »
به تلاش می‌افتد تا راهی برای رهائی از وضع و مخصصه‌ای که گرفتار شده ،
بجوید و فضائی آزاد ، برای نفس کشیدن ، بال‌گشائی و سردادن آواز بیابد .
گوئی دستی از غیب بیرون آمد ، و دکتر پرتو که برای گذراندن مرخصی به
« تهران » آمد بود ، به سراغ صادق آمد و چون او را « خسته ورنجور یافت »
تصمیم گرفت ، به هر ترتیبی شده برای مدتی او را از ایران دور سازد تا شاید ،
مسافرت به هند که صادق با مطالعاتیکه در گذشته‌ها در باره « مرتاضان » و
« جوکیان » و بخصوص « پارسیان هند » کرده بود و همواره مشتاق دیدار آنان
و سرزمینی بود که در آن هنوز چراغ ادبیات « پهلوی » نورافشانی می‌کرد ،
تغییری در روحیه و تقویت بنیه ضعیف او فراهم بیاورد .
در یادداشتی از « دکتر پرتو » چنین آمده است :

« بوف‌کور » را صادق هدایت قبل از مسافرت به هند
نوشته است و هنگامیکه من صادق را از تهران به « بمبئی »
می‌بردم پس از آنکه در کشتی سوار شدیم و به اطاق خود رفتم ،
هدایت با بوف‌کور و یک ماشین تحریر اریکای آند ، نسخه خطی
آنرا به من داد که بخوانم ، آنرا خواندم و به او گفتم که خوشم
نمی‌آید ، شاید بدانید که من عاشق زیبایی و زندگی هستم و از هر
چه نومیدکننده و گمراه‌کننده باشد بیزارم . »

و اینک ماجرای سفر هند را از زبان صادق می‌شنویم :

در نامه‌ای بتاريخ ۱۲/۲/۱۹۳۷ از بمبئی به « مجتبی مینوی » می نویسد :

« . . . حال بیائیم سر این که چطور شد من از هندوستان سر در آوردم. قضایا خیلی مفصل است همانطور که قبلا گفته بودم از سال قبل که جمالزاده مرا به سوئیس دعوت کرد کمتر دو برجه شده بودم همه دارائیم را تبدیل به پول جرینگه کردم ولی اجازه ندادند. بعد هم هرچه در ادارات قلم به تخم چشمم زدم و از کد یمینم پول جمع کردم از شما چه پنهان یکروز سر به هزار تومان زد در این بین چندین بار تغییر مکان و مسافرت به اطراف و اکناف سرزمین داریوش کردم ولی حکه مسافرت نخواید. بالاخره باکمال یأس در کنج اداره ساختمان به قتل عام روزهایم ادامه می‌دادم ، تا اینکه دری به تخته خورد و دکتر پرتو بعنوان مرخصی به ایران آمد. از دهنش در رفت وگفت آمدم ترا با خودم ببرم . کور از خدا چه میخواد : دوچشم بینا . دیگر ولش نکردم، از فردا صبح تمام انرژی‌ها و دروغها و پروئی‌های ممکنه و تملق‌های متصوره را اسلحه خودم قرار دادم بزور تلفن و بضرب توصیه به عنوان متخصص برای تنظیم Dialogue فیلم فارسی برقی پاسپورت گرفتم و چون اجازه يك شاهي اسعار هم نداشتیم وجوهاتی که برایم باقیمانده بود به کیر غول زدم . خوشبختانه بلیط کشتی را توانستم به نقود وطنی ابتیاع بکنم . باری ، تا موقعیکه از خرمشهر وارد کشتی شدم ،

خارج شدن از گندستان را امری محال و تصور
میکردم در فیلمی مشغول بازی هستم . بعد از ورود
به بمبئی با پرتو در يك Flat منزل دارم تا کنون
زندگی انگلی و چس خوری را پیشه خود کرده‌ام
اغلب در منزل هستم هفته‌ای دو سه روز پیش بهرام
گور انکلساریا درس پهلوی می‌گیرم که مطمئنم نه
بدرد دنیا و نه بدرد آخرتم خواهد خورد »

چند سطر بعد می‌افزاید :

« ... آدم خیلی با فکر و باسوادی است که ده
هزار سال دیگر هم در ایران لنگه او پیدا نخواهد شد.
جمال زاده برای من توصیه ای به دینشاه نوشته
بود . اخیراً به ملاقاتش رفتم يك روز نهار به هتل
و يك شب مرا به خانه‌اش دعوت کرد ولی گمان
نمی‌کنم که از آنها هم کاری ساخته بشود ممکن است
خرحمالی هایی از کرده‌ام بکشند »

و در نامه‌ای دیگر که بتاریخ ۱۶/۲/۱۹۳۷ است ، چنین می‌نویسد :

« . . . پرتو با من خیلی خوب تا می‌کند ،
منزل یکی و جیب یکی هستیم من فقط بفکر استحکام
موقعیت هستم . اگر با انکلساریا کنار آمدم مسافرتم
به عقب خواهد افتاد . راجع به من بتهران هیچ
نویس فقط اگر صلاح دانستی کاغذی درمدح آتش-
پرستی من به انکلساریا و دینشاه بنویس یا اگر گردن
کلفت تر از خودت سراغ داری و اداکن بنویسد .
غریق متشبث به حشیش می‌شود »

قطعه « پیک مزدیسنان » محصول دیدار و مذاکرات اوبا « رئیس انجمن زرتشتیان ایرانی، بمبئی، دینشاه جی جی باهای ایرانی » است ، که اصول مذهب زرتشت را بطور خلاصه در کارتی چهارصفحه‌ای تنظیم و بچاپ رسانید و چون آنرا خدمتی ناچیز میدانست ، جزء آثارش بشمار نمی آورد .

در باره نوشته‌هایش تا این زمان در نامه‌ای به مجتبی مینوی می نویسد :

« ... تقریباً ۲۰ نوول و یک تآثر ، یک

« بوف کور » و دوسه سفرنامه حاضر چاپ دارم . قصه

افسانه آفرینش مرا میتوانی با اسم مبارک خودم هر بلانی

۱- لوحه « پیک مزدیسنان » عیناً چنین است :



شماره ۱

پیک مزدیسنان

بام هر مزد پاك

اصول مذهب زرتشت

- (۱) ما با هورا مزدا خداوند مطلق از همه چیز آگاه و آفریننده جهان معتقد بوده و او را میتنازم
- (۲) مذهب ما آیین مزدیسناست و الهامی است در خصوص مذهب راستی در این دین فقط يك راه نشان داده شده است و آن راه راستی است *
- (۳) این مذهب الهی بر واسطه انوش زرتشت سرزبان پشمیر ایران از طرف آفریننده بزرفه اهورا مزدا پانجهان رسید
- (۴) اصول مذهب ما درسه کلبه مقدس محتوی است که در سر زبان همه پیروان مزدا است آن سه کلمه عبارتست از هومت و هوخت و هو ورشت یعنی پندارتیک گلمار نولک کر دار نیک
- (۵) در کتاب مقدس اوستا اشو زرتشت با تعلیم میدهد که نخست سر نوشت جهان و جنبش بشر در تکامل و ترقی پانجهان است

دوم آنکه زن و مرد در پرکردن طریقہ راستین و دروغین و آنچه زشت و زینبست آزاداند ولی هر کس چه زن و چه مرد مکلف است که راه

* این چهار پر اشمه یعنی اینجا است يك راه و آن راه راستی است جزوه اوستا (Sundry Fragments) قفره دوم

که بخواهی سرش بیاری . رودرواسی بکنار اگر
 Texte آن چاپ بشود و یا ترجمه بشود خیلی
 خوشوقت هم خواهیم شد . یکی دو نسخه تایپ
 شده دارم میفرستم

و سپس می نویسد :

« از جمالزاده مدتهاست که هیچ خبری ندارم
 من که میخواستم حرکت بکنم خانمش سخت ناخوش
 و گویا حصبه گرفته بود و به خدا حافظی که رفتم
 حالش بهتر شده بود وبامن حرف زد »

و اینکه فرمان سنجیده و نیک و در بی تکامل صلح
 و سازش پروردگار باشد پس آنکه معرفت پر دانی
 بپروردگاری ما را رهنمایی خواهد کرد تا کبر
 همیشه هومت و هوخت و هوورشت منظورمان
 خواهد بود
 سوم آنکه ما باید مغفرت سبب ریمینی را که یعنی
 عفو و بخشش و پارسانی و محبت و اصال غیورانه
 است برای خرمی جهان دارا شویم در این فرمان
 فرخنده تمام معنی خوبی و فضیلت زندگانی و
 تکالیف انسانی محتوی است از آن قبیل محبت
 نسبت بچسب بشر و عفو و اعیال خیریه برای
 فقرا و پارسانی و تواضع و احتراز از کاهلی
 و عبرت و همت و شوق برای کار
 چهارم آنکه ما باید دربر قرار ماختن و پایدار
 نمودن یک حکومت نیک و درستکار از برای آسایش
 همه چه غنی چه فقیر چه شریف چه و خدیج کوشش
 کنیم ورد زبان ما باید تمنای مساوات و سازش
 و صلح از برای همه بندگ خدا باشد این است
 که ما آنرا رحمت و هوشیاری مینامیم
 پنجم آنکه ما باید همیشه سعی بکنیم که ابدان مان دارای
 صحت کامل باشد و از تکلیف مذهبی ما ست که
 دقت کرده خان و مان ورده و ناخچه و ملکت مان از
 خوشی و خرمی حفاظت صحه و شروط صحت و عافیت
 بهره مند گردد این است صفت و رحمت هر و تات
 ششم آنکه زندگانی که از روی دستور اصول فوق
 باشد در اینجهان بدرجه تکامل رسد و دسرهای دیگر
 بتوانش پر دانی نائل و جاودان در حضور اهورا
 مزدا در گزمنان برین خوشی پس برد
 رئیس انجمن زر نشینان ایرانی بیسی
 دیشاه جی جی یا های ایرانی سلسی ستر

راست بگر بند و نیکی کند و از بی دوری جوید
 سوم آنکه زن و مرد در حقوق مساوی هستند و
 در تکلیف و تربیت میان آنان فرقی گذاشته نشده است
 چهارم آنکه غنی و یا فقیر شریف و یا زارع در
 حصول مراتب تکامل و ترقی یا همدگر مساوی
 هستند و در جهان دیگر نیز بطور مساوی بقدم
 جاودانی رسند در صورتیکه پیرو اصول مذهب باشند
 پنجم آنکه هر کسی متنبوا ند از کوشش خویش کوش
 آسایش مساوات و اخوت و صلح و سازش را در
 همین جهان از برای خود بسازد
 ششام ما زر نشینان اینست « بکند که مادران
 دنیا از زهره گسائی باشیم که در ترقی و تکامل
 اینجهان شرکت دارند . بنا بر این ترقی بسوی
 تکامل بواسطه خود زرتشت پیشه بر ما بقرار ذیل
 نشان داده شده است
 نخست آنکه در طی زندگانی باید کوشا باشیم به
 بصفت اشوهشنا که یعنی تکامل و راستی
 و درستی است متصف شویم در هر قدمی از زندگانی
 راستی و درستی باید سر مشق ما باشد نه از
 اشم و هو که مادر هر جیج در وقت برخاستن از
 خواب و در هر شب در هنگام بختواب رفتن
 میسرا ایم از کلیات ذیل اهمیت راستی و درستی
 در طی زندگانی معلوم میشود
 « راستی تنها درجه فضیلت است راستی شادمانی
 است ایشادمانی از آن کسی است که همیشه
 راستگو و همیشه درستکار است »
 دوم آنکه ما باید نیز خود را بیضا یمن و هو متو که
 یعنی پاک اندیشی است پیرو رانیم یعنی که هوش
 خدا دادی باید بتوسط علم و معرفت تکمیل کرد
 تا اینکه بر چشمه معرفت ربانی تزد پاک شویم

و به دنبال آن مطالب ، بخشی از نامه آقای جمال زاده چنین است :
« از همان بمبئی تمام نسخه های «بوف کور»

را که بخط خودش « پلی کپی » کرده بود برایم به
ژنو فرستاد و نوشته بود فعلا شاید مناسب و مقتضی
نباشد که با وجود شدت سانسور به تهران بفرستد .
کتابها مدتی در نزد من بود (باید بگویم که زیاد با آن
طرز نگارش موافق نبودم و به خودش هم نوشته بودم)
تا يك نفر از اهالی سویس موسوم به ژورژ دوستور
که برای امور خود (و از آن جمله تحقیق در حال
جوانی ایرانی که در ژنو علم طب تحصیل میکرد و
خاطر خواه دختر او شده بود و می خواست آن دختر
را به زنی بگیرد و عاقبت هم نصیبش نشد) به تهران
می رفت ، برایش فرستادم »

دیدن تاق نصرتی که نایب السلطنه انگلیسی هندوستان در بزرگترین
مستعمره خود و در مدخل « بمبئی » برپا ساخته و به اسم « دروازه هند »
شهرت یافته است و معابد مقدس و درختان و جانوران نادر و خیلی چیزهای
تماشائی دیگر مدتی او را سرگرم کرد . این منطقه استوائی ، بسیار دیدنی و
لذت بخش بود ولی فصل باران و گرمای آن ، طاقت او را مضمحل کرد . با
این وجود از آشنائی با تمدن باستانی هند بسیار خوشوقت بود . در نامه ای
به مینوی چنین می نویسد :

« علت تاخیر در جواب ، مسافرت به صفحات

۱- از اینکه مبدا نشر « بوف کور » در ایران مایه گرفتاری او بشود ، درهاش
عنوان نوشت : « چاپ و انتشار این کتاب در ایران قدغن است » ولی بعداً این اثر با تعریفاتی
در روزنامه « ایران » بطبع رسید .

بنگالور و میسور بود. جایث خالی سیاحت تمام عیاری کردم افسوس که خیلی گران تمام شد (لابد پیش خودت میگوی جایم خیلی پر ، لندن کجا و سرزمین وحشی هند کجا !) باری قضیه از اینقرار بود که بتوسط جمالزاده به سر « Sir » میرزا اسمعیل رئیس-الوزرای میسور که اجدادش ایرانی بود معرفی شده بودم . بعد از مکاتبات و استقراض مقدار وجهی با خون جگر و البته با Arrière Pansée استفاده های مادی بآن دیار رهسپار شدم . تقریباً ۱۵ روز زندگی اشرافی و اعیانی کردم دیگر در مهمانی نبود که صدر مجلس نباشم و به کله گنده ای نبود که معرفی نشوم . از قضا مراسم جشن تولد مهاراجه برپا بود . در تمام تشریفات آن شرکت کردم و با لباس مضحك بلندی در دربار رفتم حتی با خود مهاراجه هم Interview کردم ولی حماقت جلی مانع از کمترین استفاده و بلکه باعث بزرگترین ضرر و گنده گوزی های بی جهت شد حتی پیشنهاد خرید بلیط راه آهن را رد کردم شاید هم ادعایم خیلی زیاد بود . بعد از آنجایی که چشده خور شده بودم راهم راکج کرده به حیدرآباد شهر اسلامی رفتم حقیقتاً اسلامی بود ، چون به چشم خودم دیدم که در جوی آب می شاشیدند ، مردمش فینه بسر ، قبا دراز ؛ انگلیسی سرشان نمیشد . باری از شما چه پنهان یکی دو نفر که مرا دعوت به آنجا کرده بودند هیچکدام نبودند و بمسافرت رفته بودند اگر چه

با کمی پررویی می توانستم خودم را جا بکنم ولی مراجعت را بیشتر صلاح دیدم . با درجه سوم و جای بدکثیفی که جلو در مبال واقع شده بود برگشتم بطوری که وقتی وارد قصر Summer Queen شدم آخرین آنه جیبم را بحمال دادم . این گزارش مختصر سیاحت ما ، همینقدر دستگیرم شد که جون بجونم بکنند احمق و دست و پا چلفتی ، و Debrouillard نیستم در صورتیکه چند ماه قبل سیف آزاد با کون لخت و یک شماره مجله ایران باستان که در برلن چاپ کرده بود وارد بمبئی شد حالا مطبعه خریده و اداره درست کرده چند نفر بچه یزدی را هم دور خودش جمع کرده میخواهد روزنامه بیرون بدهد . غیبتش نباشد چندین بار ویسکی بنافم بسته ، مقصود فقط مثل بود . حالابیانیم سر جواب کاغذ ، از تعریفی که راجع به بوف کور نوشته بودی متشکرم افسوس که هیچ حتی یک آنه هم در جیبم نیست که بتوانم تشویقت بکنم مخارج پست همین کاغذ گمان میکنم کافی خواهد بود . راجع بکتاب Dr . Binet Sanglé نوشته بودی که چهار جلد را اخیراً در یک جلد چاپ کرده ، از شما چه پنهان اخیراً نیست و در ۱۹۲۹ کتاب یک جلدی او را در پاریس دیده ام . معنی لغت کشنده را خواسته بودی خیلی تعجب کردم مگر معنی Attractif را نمی دهد . اما راجع به زبان پهلوی و حمله ای که به پارسی ها کرده بودی ... ولی

با مطالب سرکار کاملاً موافق نیستم گویا دفاعیکه از کریستنسن کرده بودی برای اینست که ترا مکرر در کتابهای اخیرش معروف کرده اسم ویس ورامین و نامه تنسر و غیره را میبرد توهم مثل همه حرف میزنی که چون Gobbels هیتلر راژنی ازل وابد جلوه میدهد باید همه تملق بگویند و باور بکنند . من میگویم باید اخ و تف روی گبلز و هیتلر هر دو انداخت در اینکه من منکر سواد و زحمت و عرضه کریستنسن نیستم ولی در قسمت پهلوی انکلساریا را احمق تر و پست تر از او میدانم و فی الواقع از معلوماتش چیزهایی دستگیرم شده که معلومات اروپایی ها را هیچوقت در قسمت پهلوی با او مساوی و یا برتر نمیتوانم تصور بکنم . شخصاً آدم Maniaque با سوء ظن و متعصب و بد اخلاقی است شاید همین کارش را عقب انداخته و مقالات زیادی دارد که هنوز چاپ نشده و مطالب او هم پست تر از مطالب علمای اروپایی نیست ، عیب بزرگش این است که پول ندارد کتابهایش را چاپ بکند »

در اینجا برای ارائه نظر خود صادق درباره « بوف کور » ، از چند جمله ای که در این مورد برای « مینوی » نوشته است ، سود می جویم :

« . . . باز صحبت از بوف کور کرده بودی

که تریاک و عینک و تنباکو در آن زمان وجود نداشته ولی این موضوع تاریخی نیست يك نوع Fantaisie تاریخی است که آن شخص

بواسطه Instinct Dissimulation or Simulation فرض کرده است و زندگی واقعی خودش را Romancée قلمداده بهیچوجه تاریخی حقیقی نیست تقریباًرمان Inconscient است. عبارت خواب بخواب رفتن خیلی مصطلح است مقصود مردن خیلی راحت است»

در شهریور ۱۳۱۶ (۲۴۹۶ شاهنشاهی) - سپتامبر ۱۹۳۷ ، با خاطراتی خوش و تعدادی کتاب ترجمه متن‌های پهلوی و دو داستانیکه متأثر از فلسفه هندو و فرانسه نوشته بود بانامهای: «لوناتیک»^۱ و «سامپینگه»^۲ ، بتهران برگشت و ناگزیر با حقوقی کمتر از گذشته در « اداره راه » بکار پرداخت و بر اثر حسن اتفاقی که رویداد ، بوسیله « دکتر لطفعلی صورتگر » که در بانکملی « دارالانشاء » را اداره میکرد ، مجدداً به آن بانک رفت و در « دایره ارز » کار تنظیم فهرست روزانه خرید و فروش ارز را بعهده گرفت .

از گرد راه نرسیده ، دوستان به او خبری ناگوار دادند و گفتند که روز شنبه بیستم شهریورماه ۱۳۱۶ (۲۴۹۶ شاهنشاهی) ، « رضا-کمال-شهرزاد » انتحار کرده است . طبعاً این موضوع تأسف انگیز برای صادق باورکردنی نبود، ولی همینکه تصادفاً در روزنامه «ایران» ، باقی مانده در مخزن «روزنامه و مجلات کافه لاله‌زار » در صفحه اول نشریه معتبر ایران ، در زیر تصویر شهرزاد ، در نوشته‌ای از : « حسینقلی مستعان » خواند : « کارکنان روزنامه ایران ، همواره چهره گشاده و بشاش شهرزاد را در پیش چشم و صدای مهربان و دلنواز او را در گوش داشته ، هیچگاه یادش را از صفحه خاطر نخواهند شست » ، بخود قبولانند که راست است و سخت متأثر و افسرده شد و مدتی درباره اینکه : « شهرزاد مانند کسی که عزای ابدی دردل دارد ، همواره لباس سیاه می‌پوشید » فکر کرد و از خود پرسید : « چرا این نمایشنامه نویس

بزرگ ایران مرتکب چنین عملی غیرمنطقی شده است؟! و بتدریج که موجبات آشنایی و ملاقاتهای دوستانه وقت و بی وقت خود را با او بخاطر آورد، بخصوص شبی را که بنا به دعوت شهرزاد برای دیدن نمایشنامه «عروس ساسانیان - خسرو و شیرین» رفته بود، آنرا با حضور ذهن، مجدداً درمخیله بازسازی کرد، قطعه‌ای از شرحات فکری شهرزاد تداعی شد «پیرزنی در آن نمایش شعار میداد: «دنیا بمن بیرحمیها کرده است ذلت حیات تا یک قرن دوام پیدا کند؟! ها برای چه، مگر دنیا کوراست؟! مگر من انسان نبودم اف بر تو ای کائنات، ای کاش قادر بودم تورا بطوری معدوم کنم که اثری از تو باقی نماند»، در بحرانی از غصه غوطه‌ور گردید که ناگاه صدای مهربان «لیدیچکا» او را منقلب و بوضع عادیش برگرداند.

حضور صادق در پاتوق «کافه قنادی لاله‌زار» رونق و صفائی دیگر به این «نوشگاه روشنفکران» بخشید و بتدریج دوستان و هواداران او که در غیبتش کمتر رغبت دور هم جمع شدن داشتند، مانند پروانه برگرد او به طواف برخاستند و هر صبح و عصر که او در پاتوق بود، به زیارت و استفاده از محضرش میشتافتند. تصادفاً آشنای یکی از «یاران»، دختری آزاد بنام «لیدا» بود که با علاقه‌ای تند و آتشین به صادق نزدیک شده و غالب اوقات پیش از دیگران به بهانه دیدن خانم صاحب کافه به آنجا می آمد و با دستاویز ساختن «پرسشهای ادبی» به گفت و شنود با صادق می پرداخت و نزدیک بود این «ملاقاتهای دوستانه» به «روابط صمیمانه‌تر» مبدل شود و او به نشانی منزلش: «شاهپور-کوی وزیر دفتر» بیشتر مراجعه کند، که در غروب بارانی وقتی سر کوچه از درشکه پیاده شد و بسدر خانه «لیدیچکا» رفت، روی در منزل این «عروسک تفلیسی» آگهی: «این خانه اجاره داده میشود» را دید و برگشت. خاطره این رویداد ناگوار، با قبول پیشنهاد «سرگرد غلامحسین

مین باشیان « که مبنی بر انتشار « مجله موسیقی » با همکاری « نیما یوشیج » و « عبدالحسین نوشین » بود ، بدست فراموشی سپرده شد . ولی گهگاه که برسیبیل تصادف آهنگ : «چشمان سیاه» رامی شنید، وازة چشمها، «آبی آسمان» و دیدگان «لیدا» را منظر او می ساخت و در نتیجه غمی مبهم در قلب او پدید می آمد . در این عصر ، چهار اسم با این مشخصات بر سر زبانها و ورد محافل هنردوست بود : « نوشین ، در تأثر » ، « مین باشیان ، در موسیقی » ، « آندره سوریوگین ، در نقاشی » و « صادق هدایت ، در ادبیات » . کار روزانه بانك ملی كشنده بود و صادق به این در و آن در می زد تا کاری مطابق میل پیدا كند و البته دوستان نزدیک او هم در صدد بودند با یافتن « مشغله دلخواه » او را ازگزند خدمات طاقت فرسا برهانند .

با تأسیس اداره موسیقی کشور بسرپرستی « سرگرد مین باشیان » امور هنرستان موسیقی نیز به آن اداره واگذار شد و در نتیجه توجه بیشتر به گسترش و پیشرفت کار هنرستان مبذول گردید و دوره عالی نیز برای رشته های مختلف تأسیس شد و نام « هنرستان موسیقی » به « هنرستان عالی موسیقی » تبدیل و صادق باحفظ مقام ناشر مجله موسیقی ، « رئیس دفتر اداره موسیقی کشور » شد و با دلگرمی و پشت کار فراوان شروع به نشر مجله ای وزین با مطالبی برگزیده نمود .

در « روزنامه اطلاعات » (۲۰ خرداد ۱۳۱۸) در باره « انتشار مجله موسیقی » چنین مطالبی دیده می شود :

« اخیراً بمنظور آشنا ساختن عموم بموسیقی جدید و نشر مقالات و قطعات مربوط بموسیقی مجله ای بنام مجله موسیقی بمدیريت سرکار سرگرد مین باشیان رئیس اداره موسیقی کشور تأسیس و شماره اول و دوم آن حاوی يك سلسله مقالات و مطالب مربوط

بموسیقی منتشر گردیده است .

چنانکه ملاحظه می شود نامی از سردبیر و ناشر در میان نیست ، زیرا صادق هرگز برای اشتهار خود در بوق و کرناى تبلیغات ندמיד و برای خود نمائی و معرکه گیری ، مصاحبه برپانکرد تا برای کسب وجهه ، کلاه در یوزگی شهرت بچرخاند .

همکاران و مردان قلمزن همراه او در این دوره عبارت بودند از : پرویز نائل خانلری - سید محمد علی جمال زاده - علی اصغر سرورش مسعود فرزاد - سید عبدالحسین نوشین - نیمایوشیج - محمد ضیاء هشترودى مفیدی و مقدم .

در همین ایام با ترجمه متون : « کارنامه اردشیر بابکان » و « گجسته ابالیس » ، در راه ترجمه و نشر « ادبیات پهلوی » نیز گامهائی مؤثر برداشت . و باز در همین دوره بود که شیوه نوشتن « طنز انتقادی » را پیش گرفت و با نقدهائی در قالب مقالاتی شیرین ، برای از این دست « نیش خندها » راهی باز کرد .

بردرخت برومند ادب فارسی ، گلگهائی از هر نوع برشاخه های آن پیوند دارد که شیوه های شکوفای هر یک ، طراوتی و بوئی ویژه بمشام جان دوستداران و علاقه مندان میرساند . صادق در هر نوع ، گلی دارد که هر یک عطری خاص دارد . « داستان کوتاه » ، « نمایشنامه » ، « زندگینامه » ، « طنز » ، « نقد » ، « سفرنامه » و چنانکه پژوهشهای ادبی مربوط به « متون کهن » و « فلکلور » را هم سرجمع آنها سازیم ، گلستان ساخته و پرداخته او ، گلسرائی جامع و شاید کامل باشد .

ترانه ها ، تصنیفها ، متلها ، ضرب المثلها و قصه های هر ملت ، نموداری از تفنن بعض ساعات اوقات زندگی است که افراد به ابراز احساسات خود پرداخته و در کمال سادگی و صفا ، با اشاراتی نمادی یا صریح ، راز و نیاز

و گله و شکوه و شادی و کدورت خود را از دل برزبان آورده و سپس با پیک باد بگوش دیگر انسانها رسانیده‌اند که آنها نیز بنوبه خود سینه به سینه نقل کرده و سرانجام برای همیشه در زیر گنبد آسمان طنین انداز و جزء ذخایر شفاهی و گاه کتبی فرهنگی مردم پایدار مانده است .

صادق برای ضبط و نگاهداری این مظاهر گونه‌گون حیات ، در اواخر سال ۱۳۱۹ (۲۴۹۹ شاهنشاهی) ، « رادیو تهران » را واداشت تا از ساکنان استانهای ایران دعوت شود تا نمونه‌های فرهنگ و ادب عامیانه محیط خود را ثبت و به تهران بفرستند .

وی بگفتار و جملات پر مغزو والا و پرارزش اندیشمندان بزرگ جهان ارج می‌نهاد و در هر فرصت از « سخنان بزرگان » دُرری شاهوار و از « نکته‌ها » و لطایف آنان ، بخشی انتخاب و ترجمه و نقل میکرد .^۱

با پیشامد وقایع شهریور ۲۰ که « سرگرد مین‌باشیان » از طرف وزیر فرهنگ کابینه « محمد علی فروغی » ، در مهرماه همان سال از ریاست اداره موسیقی کشور و ریاست هنرستان برکنار شد ، در تاریخ هژدهم ماه بهمن ۱۳۲۰ ، بخدمت صادق هدایت ، عبدالحسین نوشین و نیمایوشیج (که از طرف مین‌باشیان در اداره موسیقی استخدام شده بودند) خاتمه داده شد . نیمایوشیج به استخدام « وزارت معارف » درآمد و « نوشین » با گرفتن بیست روز مرخصی بعنوان آوردن یکی از اقوام بیمار خود برای معالجه به تهران ، به داوطلبان فراگرفتن رشته خلبانی پیوست و سپس منتظر خدمت شد و سرانجام بجرم فعالیت‌های مضر دستگیر و زندانی گردید .

نیمه‌های بهمن ماه ، روزی در دفتر اداره موسیقی کشور ، شخصیتی خارجی بسراغ صادق آمد که خود را « گدار ، باستان شناس »^۲ معرفی کرد . و سپس داستان « سامپینگه » را به وی ارائه نمود و گفت : « میگویند این داستان

را شما نوشته‌اید ؟ آیا براستی این قدر خوب زبان فرانسه را میدانید ؟
صادق باحجب جبلی‌اش فقط در پاسخ گفت : « امتحانش ضرری ندارد ! »
و از این تاریخ صادق هدایت به « هنرکده » رفت و بکاری بسیار ظریف که
در حدودی مطابق میلش بود پرداخت .

فرصتی مناسب دست داده بود که صادق به ساختن و پرداختن موضوعاتی
که بدانها علاقه‌مند بود سرگرم شود . و چون « گدار » غالباً در « شوش »
بسر میبرد و بکار حفاری اشتغال داشت ، وی اجباری نداشت که تمام ساعات
روز را در دفتر هنرکده به بیکاری هدر کند .

نقل خاطره‌ای از رویدادهای این دوره از زندگی او در اینجایی مناسب نیست :
« حصیریان » یا موجودی با اسمی شبیه به این نام ، در هنرکده یا
مؤسسه‌ای از ایندست ، متصدی « خرید و نشر آثار تحقیقی » بود . صادق
قضیه‌ای درباره « غارت آثار باستانی ایران » نوشته بود که میخواست بوسیله
آن دستگاه « لغت و لیس » بچاپ برسد .

روزی که ماشین نویس محل کار صادق آنرا حاضر کرده بود ، بمعیت
وی که زنی « تودلبرو و خوش برخورد و چرب زبان » بود ، و غالباً « آدامسی
را چنان میجوید که صدایش توجه دیگر همکاران را جلب می‌کرد » به دفتر
حصیریان رفت و ماجرا را با او در میان گذاشت . حصیریان که با اظهار مراتب
کوچکی و درآوردن ادا و اطوار و شکلک چاکری ، دست همه دلچکان شهر
را از پشت می‌بست ، پس از « به به و چهچه فراوان » گفت : « بعد از خواندن
بکجا بفرستم ؟ ! » . صادق که فهمید « ایشان » مایل نیست اقدامی مثبت
بکند ، محض محکم کاری ، و برای اینکه برویش نیاورد که « دست یارو را
خوانده » قضیه را پس نگرفت و گفت : « بدید بیارن دفترم » و در این حال که
حصیریان مشغول مکالمه تلفنی شده بود ، از ماشین نویسش خواست که قطعه‌ای
از آدامسش را باو بدهد ، و سپس آهسته آنرا لای برگهای « قضیه » چسباند

و اوراق مطلب را تا کرد و داخل پاکت قرار داد و گذاشت روی میز و برای خروج از اتاق از جا بلند شد. حصیریان با عجله گوشی تلفن را گذاشت و از پشت میز خیز برداشت که با خانم ماشین بویس و صادق « دست بدهد » ، ولی صادق به بهانه آتش زدن سیگار و خانم به عذر اینکه: « ببخشید، دستهای آلوده است » از مصافحه خودداری کردند و ضمن رد و بدل کردن « چاخانهای موقع خدا حافظی » اتاق حصیریان را که تادم درآمده بود ، ترك کردند. چند روز بعد که مستخدم حصیریان، پاکت کذا و کذا را آورد و داد، صادق، خانم « ق » را بدفترش خواست و « قضیه » را از داخل پاکت درآورد و صفحات بهم چسبیده با آدامس آنها را به او نشان داد و گفت : « نگفتم ، ... این فلان فلان شده حتی لای نوشته را هم باز نکرده و روی پاکت نوشته : « مخالف مصالح اداری و قابل چاپ نیست » .

معمولا از ساعت ده صبح بکارهای اداری و ترجمه مطالب و تنظیم و دسته بندی اسناد و مدارك پیشینه های « الواح و آثار کشف شده » میپرداخت و عصرها را که آزاد بود در کافه « کنتینانتال » بادوستان و اصحاب خودبگفت و شنود درباره مسائلی گونه گونه که درخور هر فرد و دسته بود میگذراند . از این ایام نکته هائی از صادق بیاد است : « او از قرینه سازی خوشش نمی آمد. در حیات خانه یکی از دوستانش دو حوض قرینه یکدیگر بود . روزی برای نخستین بار ، که بخانه او رفت نگاهی بدو حوض انداخت و بصاحب خانه گفت : « حوضتینت را بده عمل کنند » . از نصیحت گفتن و پند شنیدن بیزار بود و هر دورا کاری بیهوده میدانست. روزی یکی از دوستان درباره مسأله ای نصیحتش کرد . صادق شنید و هیچ نگفت . چند روز بعد دوستی دیگر نقل کرد که گفته است : « نمیدانستم که فلانی هم نصیحت گوست راستی همه ایرانیها بلوله های خمیردندان میمانند ، تا کمی فشارشان بدهی بجای خمیر از شان نصیحت درمیآید . »

نیمه دوم ماه امرداد سال ۱۳۱۸ (۲۲۹۸) شاهنشاهی) بود که اوضاع اروپا سخت متشنج شد و با پیشرفتهای رهبر آلمان نازی پیوسته و هرآن بیم وقوع جنگی بین الملل میرفت، و سرانجام در روز نهم شهریورماه همان سال که نیروهای آلمان از راه زمین، دریا و هوا به «دالان دانتزیک» که تنها راه ارتباط لهستان به دریا بود حمله و مسخر کردند، و روز سیزدهم شهریور نیروهای فرانسه در مرزهای خود با آلمان بجنگ پرداختند و نیروی هوایی انگلستان هم بنادر آلمان را بمباران کرد و جنگ هوم جهانی آغازگشت، دولت ایران بیطرفی خود را درجنگ به سراسر جهان اعلام کرد و اعلیحضرت رضا شاه پهلوی نیز هنگام گشایش دوره دوازدهم مجلس ضمن اشاره به جنگ، بیطرفی ایران را در جنگ، بار دیگر خاطرنشان ساختند، اما پس از حمله ناگهانی نیروی آلمان هیتلری در (۱۹۴۱ میلادی) ۱۳۲۰ (۲۵۰۰ شاهنشاهی) به خاکشوروی، دولتهای انگلستان و شوروی از ایران خواستند که کلیه کارشناسان آلمانی و ایتالیائی را که در خدمت دولت ایران بودند اخراج کنند و راه آهن سراسری کشور را برای حمل مهمات جنگی و کالا از راه ایران به خاک شوروی در اختیار آن دولت ها قرار دهند. ولی چون قبول این درخواست، برخلاف سیاست بیطرفی ایران بود، دولت ایران این تقاضا را

نپذیرفت و در نتیجه ، نیمه شب سوم شهریور ۲۰ ، نیروهای مسلح زمینی ، دریائی و هوائی بریتانیا و شوروی از مرزهای جنوب و جنوب غربی و شمال بخاک ایران حمله کردند . روز بیست و پنجم شهریور این سال ، اعلیحضرت رضاشاه پهلوی به نفع فرزند خود از سلطنت استعفا کرد و همانروز « محمد علی فروغی » نخست وزیر وقت متن استعفا نامه را در مجلس شورای ملی قرائت و سلطنت « محمد رضاشاه پهلوی » (شاهنشاه آریامهر) را که ولیعهد قانونی ایران بود اعلام کرد و این روز در تاریخ دو هزار و پانصد ساله ایران نقطه تحولی بشمار آمد .

تعرض ناجوانمردانه متفقین به ایران و رسیدن اسرای جنگی لهستان به ایران ، صادق « بهت زده » را دستخوش وسوسه و نگرانیهای روحی کرد . بفرمان نوع دوستی در صدد برآمد ، یکی از زنان لهستانی را با کودکش که میشد برای سرپرستی از « کمپ » آنان گرفت ، بخانه آورده و نگهداری کند ، ولی هنگامیکه امکانات مالی خود را با وضعی که در خانه پدر و اتاق محقری که داشت ، سنجید ، از این « فداکاری » منصرف شد و پس از سه روز که از « ماژنکا » در مهمانخانه « گل سرخ » واقع در نیش « رفاهی - لاله زار » پذیرائی شایسته بعمل آورد ، چون قبول مسئولیت حفظ و مراقبت « يك زن و كودك » را برخلاف اصول عقاید ترقی خواهانه خویش دید ، با احترام لازم او و فرزندش را بجای اصلی برگرداند و در عوض بندوبست مجموعه « سگ ولگرد » پرداخت .

مشعلی در توفان

آتش جنگ دوم جهانی اروپا را فراگرفته و
زبانۀ لهب « فاشیزم » ، جهانسوزی آغاز کرده بود .
دشمنان ایران که سالها بود چشم طمع به منابع طبیعی
و ملی ما دوخته و آنچنان که باید و شاید از آنها
بهره‌مند نشده بودند ، با پیمان شکنی و به اصطلاح
« ایراد بنی اسرائیلی » ، در شهریور ماه ۱۳۲۰
(۲۵۰۰ شاهنشاهی) برهستی و موجودیت ایران
هجوم آوردند و نه تنها مردم شهرها و روستاهای
مرز و بوم مارا با بمب و گلوله کشتند ، و با ایجاد
هرج و مرج در صدد تجزیه عزیزترین استانهای میهن
ما برآمدند ، بلکه از همه مهمتر و بدتر از « نژاد
سامی » ، یورش خود را در جهت معنوی نیز آغاز
کردند تا با تخریب « شرف و حیثیت و عرق ملی »
واز بن‌کندن « باورهای ریشه دار و استوار نژادی » ،
نابودی « حس میهن دوستی » آریا نژادان را فراهم
سازند و ملتی « بی تفاوت نسبت به سرنوشت و استقلال

وطن « و » بی اراده و سرگشته وهمه‌جائی و هر دم خیال « بوجود آورند ، و از این راه ، و سرانجام به مطامع اقتصادی و سیاسی خود برسند .

سرزمین ایران که در طول بیست سال ، به رهبری سرداری میهن پرست ، از صورت « کنام گرگان و روبهان » و « گنداب مارماهیان » که « جباران قاجار » بوجود آورده بودند ، دست کم به « بوستانی نوپا » و « تالابی قابل شنا » درآمده بود و ملت ایران به حیات اجتماعی جدیدی وارد شده و باطمینان و وقار بسوی ساحل نیک بختی در شنا بود ، بوم و برش یکباره با دخالت اجنبیان مسلح ، به مردابی گل آلود و « دشت شکار دلخواه » مبدل شد و شرایطی مناسب دشمنان ، برای صید و بلع مانده های جاندار و بیجان فراهم آمد . افراد جاه طلب ، نوکر صفت ، متملق ، سودجو و طفیلی ، فرصتی بسیار مناسب پیدا کردند تا با تظاهر به طرفداری یکی از « ایسم » های « شیخون زنده » ، معرکه ای برپا کنند و عده ای رنج دیده از عوامل مخرب زندگی را گردهم آورند و از صدقه سر « خوشباوری » آنان به « ودکا و خاویار » و « ویسکی و زبان قرقاول و مغز طاووس » سهل الوصولی دست یابند .

در دنیا ، درد انگیزتر از غم اسارت ملتی بدست ملت دیگر نیست ، بویژه هنگامیکه ملت غالب بخواهد با لطایف الحیل ، عقیده ای نادرست ،

مبنی بر اینکه : تمام اعمالی که مرتکب می‌شود ، به سود ملت اسیر است ،
بر او تحمیل کند ، بخصوص که « دلان محبت » او ، نیز با « دروغ‌دازی » ،
سنگ تمام « پاندازی » را بگذارند !

شعله « فاشیزم » در توفان « کمونیزم » رو به خاموشی نهاد و نسیم ،
بوی تند « گل شمع » آنرا به مشام « روشنفکران » رساند و نخبگان ادب و
دانش و هنر ، به تصور جهانگیر شدن سریع « سوسیالیزم » و اینکه : « قلم‌از
قیدرها گشته است » می‌توان « نبوغ » و « دها »ی خود را ارائه داد ، آسیمه‌سر ،
دوان بسوی آرمانهای « پرولتاریائی » رفتند . گرایش واگیر « چپ نمائی »
و مرد مگرائی در این زمان ، منورالفکران اروپا را ، شاید ناآگاهانه به
« استالین پرستی » کشاند .

از ۱۹۲۴ که « لنین » درگذشت و راهی برای قدرت طلبی « استالین »
پیدا شد ، بویژه از ۱۹۲۵ ، « انشاء نویسان » چنان به ستایش او رو آوردند که
یاوه گوئیهای چاپلوسانه آنها نه تنها خلقی عامی را فریفت ، بلکه امر را
بر عده‌ای روشنفکر که متأسفانه جهان بینی آنان فقط تانوک بینیشان بود ، مشتبّه
ساخت تا پیرو « بت سرخ اعظم » شوند و حتی سبلی چون او بگذارند تا در
میان اقران ، نمایان و از برکت آن بکسب احترام و مایهٔ تفاخری نایل شوند .
میردان ، با اعتقادی کورکورانه راهی عوضی را از روی ترس و خشونت
می‌پیمودند و وحشت : « دیکتاتور چکش سرکوب و داس مرگ بدست »
جلوی چشمان این طبقه را گرفته بود . مردیکه اروپا و آسیا را فریفته و مداحی
متملقانش حتی دیرباورترین افراد را به طرفداری وی برانگیخته بود ، شخصیت‌های
کاملاً محتاط جنوب آسیا را ، با تمام وسواس و ترسی که از گرویدن به
« سوسیالیزم » داشتند ، مسحور « اوراد آزادی روزنامه‌ای » خود ساخت و
آنان را به امید دستیابی به « قدرتی متصور » به سیاست « زحمتکش سالاری »
خویش دل‌بند گردانید . « جادو شدگان » خیال می‌کردند بایپوستن به « جبههٔ

آزادی توده‌ها « می‌توانند به « خفتن در سایه بت » ناهم‌آهنگی منافع طبقه زحمتکش و کارگر صنعتی را با سرمایه داران ، از میان بردارند و زمینه‌ای برای رویاندن تخم سوسیالیزم از سرمایه داری فراهم کنند .

یکی از پدیده‌های اجتماعی این زمان ، تأسیس « حزب توده ایران » بود که در زمینه و شرایطی آنچنانکه گذشت ، در مهرماه سال ۱۳۲۰ (۲۵۰۰ شاهنشاهی) بوجود آمد . این حزب بدست عده‌ای از دسته‌ای که معروف به « پنجاه و سه نفر » بود و قبلاً در زمان « رضاشاه پهلوی » به اتهام تشکیل اداره جمعیتی با مرام و رویه اشتراکی محاکمه و محکوم گردیده و سپس در اثر وقایع شهریور ، مشمول عفو ملوکانه « پهلوی دوم » شده و از زندان رهایی یافته بودند ، و برخی از دیگر افرادی که پیشینه تبلیغات مرام « کمونیستی » داشتند ، و بعضی جوانان جویای « قدرت و نام » موجودیت پیدا کرد .

« شاهنشاه آریامهر » در کتاب : « مأموریت برای وطن » می‌نویسند :

« اشغال ایران بوسیله متفقین و قطع ناگهانی

رژیم دیکتاتوری پدرم مخاطرات و تشنجات جدیدی

در اجتماع ایران ایجاد کرده بود . متفقین ظاهراً

مصمم بودند که اختیارات مرا تضعیف نمایند زیرا

تصور می‌کردند بدان وسیله تسلط آنها بر کشور آسان

خواهد بود . »

و سپس می‌افزایند که :

« از طرف دیگر روسها به ایجاد احزاب سیاسی

و اتحادیه‌های کارگری که از طرف کمونیست‌ها

هدایت و مانند قارچ همه جا سبز میشدند ، پرداخته

و قسمت عمده مخارج آنها را میدادند و خطرناکترین

این احزاب حزب توده بود . »

نیروهای غالب بوسیله سرسپردگان خود امکان رشد به هر نوع سرطان « بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی نسبت به مقدسات ملی و میهنی » میدادند و مزدوران آنان نیز برای کسب جاه و مقام و قدرت موعود، به اندک جیره دریافتی به اجرای منویات اربابان می‌پرداختند .

ناشر افکار عده‌ای از « دوستداران خلق » ابتدا « روزنامه مردم » که صاحب امتیاز آن « صفرنوعی » و مسئولیتش با « احسان طبری » که در خبرگزاری « ناس » کار میکرد ، بود ؛ این نشریه در بهمن ماه ۱۳۲۰ ، آغاز بکار کرد و چون مطالب آن به مبارزه ضد فاشیستی اختصاص داشت و از پخش و تبلیغ اصول و مرام کمونیستی سخنی در آن منعکس نبود ، و جز مطالبی در حدود قانون اساسی چیزی نداشت ، بیشتر روشنفکران میهن پرست و علاقه‌مند به اصلاحات اساسی بسوی آن رو آوردند، که از آن جمله : « فاتح » ، « جواهر کلام » و « عباس نراقی » را میتوان نام برد . البته بعداً « ایرج اسکندری » ، « آوانسیان » و « قریشی » هم که از زندان آزاد شده بودند و از نویسندگان و تئوری دانان حزبی بودند در این نشریه مقاله مینوشتند . در این زمان دولتهای متفق در ایران ، نیازی مبرم به تبلیغات شدید ضد آلمان هیتلری که دشمن مشترك همه آنان بود ، داشتند و روزنامه‌ها تیرا که در این راه مطالبی می‌نوشتند پشتیبانی و حتی شرکت سابق نفت ایران و انگلیس ، نه تنها به آنها کمک مالی میکرد ، بلکه عده‌ای از رهبران حزب را هم در ادارات شرکت نفت استخدام کرده بود . و چون مردم خالی ذهن ، اصولاً حزب و مرامهای گونه‌گون رانمی‌شناختند و تجربیاتی نیز در این زمینه نداشتند و ضمناً عده‌ای از ستم : « ارباب » ، « مالک » ، « خان » ، « امیر » و « وزیر » دلی پر داشتند و بویژه چون در مرامنامه رسمی حزب نیز پشتیبانی از قانون اساسی ایران اعلام شده بود و بخصوص شخصی مانند « سلیمان اسکندری » که لیدر حزب دمکرات در دوره‌های گذشته و فردی مذهبی و معتقد به نظام شاهنشاهی و رژیم مشروطه بود ، در صدر حزب توده قرار

داشت، بسیاری از افراد با ایمان و معتقد به مبانی مذهبی هم، بسادگی به این حزب گرویدند.

در این تاریخ هنوز صادق در «هنرکده هنرهای زیبا» با حقوقی کمتر از دستمزد يك «پادو»ی تجارخانه‌ای که ده يك دلالی هم می‌گیرد بشغل مترجمی اشتغال داشت.

بزرگترین لذت معنوی برای يك نویسنده وقتیست که بتواند پس از مدتی خفقان آنچه را که آزادانه فکر میکنند و مینویسد در نشریه‌ای چاپ شده ببیند. بخصوص که از او درخواست کنند که مطلبی مطابق دلخواهش بنویسد. «عباس نراقی»، دبیر روزنامه به دنبال تشنگان اصلاحات اجتماعی و نویسندگان افتخاری، صادق را بدام انداخت تا آثاری روشنگرانه ترجمه و تألیف کند و متی برسر دوستان مکتبی خود بگذارد. صادق با آنکه بر اثر التماس و درخواست دوستان در ترجمه و نگارش «مرامنه حزب» کمکی شایان به همقدمان کرده و از «ب» بسم الله تا «ت» تمت را بخوبی حفظ بود، چون بدرستی نمیدانست در ذهن این «مدعیان» مصلح چه افکاری و در باطنشان چه نیت و هدفی هست و از سوئی نمیخواست جواب رد داده باشد، پذیرفت که بتدریج مطالبی در اختیار «مردم» بگذارد، ولی در نوشتن شتاب نکرد تا ببیند طلیعه روزنامه در قلمرو چه عقیده و مسلکی «سخن پراکنی» می‌کند تا چنانکه مطابق باور و موافق سلیقه و مرامش باشد، وارد میدان شود.

نشر مقالات و مطالبی بر ضد «فاشیزم» و «محکوم کردن اعمال جنایتکارانه هیتلر»، صادق را که میخواست همواره «آزاد» و «بی‌طرف» باشد بر آن داشت تا فقط به ترجمه و نوشتن داستانهایی به پردازد که جنبه سیاسی نداشته باشد و برای نخستین بار داستان «در جلو قانون» اثر «فرانتز کافکا» را به چاپ داد و «مسبوق سابقه» برای احتیاط اجازه نداد نه نامی صریح و نه اسمی مستعار از او در پای نوشته‌اش بگذارند.

در این زمان ادبیات، ایستادرجاده زوال افتاده بود و نه تنها بوی کهنگی آن مشام هر «نوگرائی» را می آزد، بلکه بتدریج که جلوتر میرفت، در سراسیمه «احتضار دائم» از نقطه ای به نقطه دیگر درّه ابدی و نامتناهی بکنواختی و ابتذال سر میخورد، یا به اصطلاحی از فیزیک: «سقوط با مانع با نیروی ثابت» داشت.

برای بیان هر مضمون و ادای مفهومی که متضمن مقصود و هدف ما است، افزاری خاص یا بسخن دیگر قالبی درخور لازم است تا بتوان ارزش معنوی آن مرام را، آنچنانکه باید و شاید، بدیگران منتقل کرد. مقصود صادق که نقاشی سیمای روح افراد طبقات گونه گون بالای اجتماع و «زالوها» و انگلهای صاحب ریشه بود، معلوم، ولی قالب شایسته آن مجهول بود. «مجموعه آثار ولتر»، شامل: «کودک و لخرج» (۱۷۳۶)، «میکرومه گاس» (۱۷۵۲)، «بیچاره شیطان» (۱۷۵۸)، «فرهنگ واژه های فلسفی» (۱۷۶۴) و «آتش پرستان» (۱۷۶۹) بهترین مشاوری بود که میتواند «شیوه ارائه افکار» او را بنمایاند. بخصوص داستانهای: «کودک و لخرج» و «بیچاره شیطان»، الگویی مناسب بدست میداد و بویژه این جمله: «انواع ادبی» همه خوبند، بجز نوع ملال انگیز آن، در ذهن صادق طنین انداخت و الهام بخش وی شد. او که در این راه، یعنی: «هجو و مزاح و انتقاد طنز آمیز» طبع آزمایی کرده و کارش مقبول واقع شده و طرفداران و پیروان بسیار پیدا کرده بود، این شیوه را برگزید تا تشنگان خواندن آثاری تازه را که در آن از سوزدل هجران کشیده یار و گزند ناکامی دلدار و هم آغوشی و شاهد شب وصال پری - رخسار و داستانهای از این مقوله نباشد، لیبی تر کنند و بخصوص که روزنامه هم، نشریه ای جدی و حزبی بود و باید بخشی مفرح نیز داشته باشد، در کبسول شیرین فکاهی، داروی تلخ انتقاد از «زورگویسان» و «ستمگران» مقتدر بصورتی، «راحت الحلقوم» و تأثیری ثمر بخش برای خوانندگان علاقه مند،

فراهم ساخت .

در این سبک، بیان معایب فرد مورد نظر و اجتماع و متجلی ساختن مفاسد اخلاقی بطون پلید بعض صاحبان اقتدارستیزه کار با شوخی و ریشخند و نمایش دردهای جانگداز مردم رنجبر و تنگدست در لباس هزل، آن لطف را دارد که عامل آن مورد مؤاخذة شخصی معین یا مقامات دیوانی قرار نمی گیرد و سازنده میتواند از خوب و بد و زشت و زیبا، هر چه را می بیند و ادراک می کند به استعاره در نوشته خود بیاورد و از آن نتیجه دلخواه بگیرد .

هجویه « در جستجوی نان » که در شماره سی و هفت « روزنامه مردم » با اسم مستعار: « حسنعلی کیوان پژوه » به چاپ رسید، در « ذکر رذایل و قبایح آقای « خسرچنگ » است که بسبک خاقانی در معارف و حکم شعر می گوید^۱ و سپس « گراکوس شکارچی » ترجمه از آثار « کافکا » برای نخستین بار در شماره های سی و هشت و سی و نه، زیر عنوان: « داستان امروز » به طبع رسید .

شاهنشاه می نویسند :

در طول مدت اشغال کشور ایران یکدم ازغم

و اندوه آسوده نبودم و شبهایی را تا صبح از شدت

نگرانی بیدار بودم .. »

زیرا هر اقدامی در راه بهبود وضع مردم و نوسازی کشور بی سود و ثمر بود و اگر سرمایه ای در جهت رفاه ملت و امور اجتماعی بکار برده میشد، هدر میرفت . در اوضاع سیاسی و اجتماعی جهان، ثباتی احساس نمی شد و همه پیش بینیهای نوسازی، لرزان و سراب مینمود و با وجود تلاشهای مذبحخانه « نیروی فاشیزم » هنوز ممکن نبود « هدفی مشخص » در دورنمای افق جهان و ایران دید و چون شاهنشاه موقتا سخنی درباره چگونگی ایجاد « اهرمهای

جهش ملت ایران» بر زبان نمی‌آورد. و تمام اوقات خود را برای «آینده‌ای آنچنان که باید»، به طرح نقشه‌های انقلابی و اصلاحی جامع الاطراف صرف میکرد، این «سکوت و شکیبایی» مایهٔ تجرّی بیشتر «کارگردانان مزدور» شده، هر بامداد، دسته‌ای و هر شامگاه فرقه‌ای از عروسکهای دست‌آویز خود را به صحنهٔ نمایش سیاسی ایران می‌فرستادند تا با ادا و اطوار بظاهر ملی و میهنی، مردم را بخود جلب نمایند تا در باطن، زهر کشندهٔ «ایمان به مقدساتیکه احترام و ستایش آنها با خونشان عجین است» به جسم و روانشان تزریق شود.

مددهای پی‌درپی متفقین به ارتش سرخ چنان مینمود که پس از اعلان متارکهٔ جنگ و انعقاد پیمان صلح، لشکر «امپراتوری سرخ»، هر جا که هست نشست و رسوب کرده و همه جا را فرا خواهد گرفت و از این زاویهٔ نگرش حتی امر بر «بزرگان سخن» چنان مشتبه شد که بدون اندیشیدن به باد توفندهٔ امپریالیسم و خورشید نیرومند «سرمایه داری» که محو‌کنندهٔ هر خیزاب ناچیز و خشکانندهٔ هر حوضهٔ رسوبی است، همگامی خود را با آن و با استفاده از نوشته‌ها و سخنان «آنا تول فرانس» و «کانت»، و دیگر منادیان «راه مردم-گرائی» در نامهٔ مربوط به جامعهٔ دانش‌آموختگان منعکس می‌ساختند.

صادق تا ماه اردیبهشت سال ۱۳۲۲ (۲۵۰۲ شاهنشاهی) که «دکتر ذبیح‌الله صفا» امتیاز انتشار مجلهٔ «سخن» را به سردبیری «دکتر پرویز ناتل-خانلری» گرفت، برای روزنامهٔ مردم چند مقامه، یا باصطلاح خودش «قضیه» نوشت که بتدریج بچاپ رسید. «در راه جاه» که با نام مستعار «بت شکن» در شماره‌های ۵۴ - ۵۵ و ۵۶ درج شد، دربارهٔ «ابوالپشم‌نامی» است که به طنز توصیفش کرده که ناروا به استادی رسیده و اسامی و القابی ملقن و سنگین چون: «وحیدالدوران و آخر الزمان فروغ افروز شیدان‌شید»

برخود نهاده است^۱. و « قضیه مرغ روح » که به امضای مستعار: « امامقلی تهی پا » و به « مسعود فرزاد » تقدیم شده در شماره‌های ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ طبع شد و « سعدی آخرالزمان » که با امضای: « علینقی^۲ پژوهش پور » در شماره‌های ۶۷ - ۶۸ و ۶۹ منتشر شد، « جوان مطیعی » را معرفی کرد. که « رفقا منشآتش را چون کاغذ زر^۳ می‌برند. و داستان « تخت ابونصر » از شماره ۱۳۶ به بعد و « مشاور مخصوص^۴ » ترجمه از آثار « چخف » در نمرات ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷، بدون نام و نشان وی و همچنین: « آب زندگی » به چاپ رسید.

شاهنشاه می‌نویسند:

« یکی از نخستین کارهای من در آغاز سلطنت این بود که مشروطه و دموکراسی را دوباره احیا کنم. در آن موقع حیات سیاسی ما چنان دچار هرج و مرج شده بود که اگر از روش دموکراسی اصلاً مأیوس میشدم جای تعجب نبود ولی خوشبختانه عقاید سیاسی من چنان مستحکم شده بود که اوضاع و پیش آمدهای تهدید کننده نمی‌توانست مرا به ترک اصولی که بزرگان جهان مانند « جفرسون » آنرا پذیرفته و من نیز مصمم به حفظ آنها بودم و ادا سازد. »

صادق شم سیاسی و اجتماعی خاصی داشت که در نوع خود کم‌نظیر و زائیده هوش سرشار و جهان‌بینی نسبتاً درست او بود، . . . و پس از سالها تجربه

۱- به ملحقات رجوع شود. ۲- یکی از نامهای مستعار « مجتبی مینوی » است.

۳ و ۴- به ملحقات رجوع شود.

به این نتیجه رسیده بود که : « برای ایجاد هرتحول و دگرگونی بنیادی ، در اجتماع باید زمینه و شرایطی مناسب و مساعد فراهم گردد تا جامعه دلخواه بوجود آید . اگر افراد جامعه ، بنا بمقتضیات محدوده جغرافیائی ، یا کمبود ادراک میزان آزادی بشر و رسیدن بکمال رشد عقلی ، علمی و اجتماعی و با نقصان استعداد پذیرش « طرح نو » که بر اثر عوامل استعماری و استثماری متمادی ، دچار آن کاستی گردیده ، ظرفیت فکری کافی برای تغییر هویت فرهنگی خود نداشته باشد ، نه تنها به شناختن پدیده هائی که مستلزم زمینه - سازی ، پیدائی ، گسترش ، ارتقا و پایداری آنست ، کشش و کوششی ندارد ، بلکه در نگهداری مرده ریگ افراد نادر پیشگام و جانباخته این راه نیز اهمالی نابخردانه و نابودکننده روا خواهد داشت ؛ در این وضع و موقع و مقام ، با افراد چنین جامعه‌ای که آدمهای غیر منطقی دارد ، چگونه می توان منطقی گفت و شنود کرد و از آنان برای تکوین و ادامه حیات جدید ، جامعه‌ای مبتنی بر دموکراسی جامع الاطراف و کامل و عام یاری جست ؟ و آیا میتوان به « مهرورزی » و « وفاداری » آنها متکی گشت ؟ . . .

وقتی می دید زورمندان و ستمگران ، با استفاده از ابزارهای جدید ، اعمال قدرت میکنند و سلاح آنها « زور فیزیکی » نیست که بشود با ضربدستی متقابل ، پاسخ داد و آنان با تفسیر و تعبیر اصول قوانین و آئین نامه‌ها و مقررات ، از آن بسود خود بهره برداری می کنند و مانند « حربا » می توانند دمیدم به رنگ « قویدستان زمان » در آیند ، با آنکه امثال : « نوشین » و « طبری » معتقد بودند که : « کاپیتالیزم رو به نابودی است » و : « بزودی نوبت حکومت توده‌ها میرسد » و به او تلقین میکردند : « بار تاریخی سنگینی بدوش دارد و نباید شانه از زیر آن خالی کند » ، چون احساس میکرد که وضع ، آنچنانیکه رفقا ادعا میکنند نخواهد شد و آنان بیجا و بفرمان ادراکسی کاذب ، با شعارهای علنی خود را « پیش آهنگ عناصر انقلابی » قلمداد میکنند و نه

سنجیده مقالانی آتشین و مهیج برای تحریک حکومت شدگان می نویسند و نمایشهائی از آن دست ترتیب میدهند تا از این راه ، پیشینه ای ، دست کم « دو برگی » برای خود فراهم سازند تا اگر ورق برگشت و « دربازی نزد روزگار شش در شدند » ، در روز حسابرسی ، سندی برای تبرئه خود داشته باشند ، و ضمناً باندازه يك سرسوزن در این « عناصر انقلابی » راستی و حقیقت و ایمان نمی دید ، و چون پی برده بود ، رفقای خواستار « تحول » و « طرح نو » ، مسلك خود را زیر پا گذاشته اند و به حثكه « جاه طلبی » ، « حرص » و « سرمایه اندوزی » ، از « عوام توده » بهره برداری می کنند تا « برخوردار سوار شوند » و احساس کرد اگر : بر فرض محال با اعتقاد وصول بتوفیق ، « دبیرکل » همگان هم بشود ، بزودی « جناح تند رو » با « مانوری مزورانه » نقض غرض کرده ، حیثیت او را در انظار خوار و تلاشهای صمیمانه و بی امان وی را در رسانیدن نسبی افکار مردم به راه آمادگی ، بیهوده جلوه داده و بالگد بدنامی : « وطن فروش » و « خائن » ، به باتلاق نفرت مردم خواهند انداخت ، عقب نشست و در سنگر « سکوت سیاسی » موضع گرفت تا ببیند « انگور خواران » ، درباره « پاسبان تاجکستان » چه نقشه ای در مد نظر و برای تصرف مکان رزق اعلا ، چه شیوه « سوق الجیشی » و عملی در آستین دارند ؟ و بمصداق : « آهسته برو آهسته بیا که گربه ساخت نزند » آرام و بی صدا ، همچنانکه شعارش بود ، پاپس کشید تا همواره همان فرد « غیر مسئول » و یا به اصطلاح « سنپاتیزان چپ » بماند و دیگر در جلسات « سردمداران » شرکت نکند و البته در این « عقب نشینی » او ، عیسی هدایت بی تأثیر نبود . بزرگترین برادر ، نظامی جهاندیده و سرد و گرم روزگار چشیده که دریافته بود صادق به « سوسیالیزم » دلبستگی دارد و از « کمونیزم » بعنوان خط مشی دوری می کند ، چون نمی توانست تحکم کنند و « پرده جرمت برادری » را با رو در رو ایستادن و سخنان زمخت شنیدن پاره کند ، تلاش کرد تا ملایم و

دوستانه ، او را از « ملعبه دست » چاپ « و » راست « شدن » منع کند .
صادق در این زمان « سگ ولگرد » خود را که مجموعه هشت داستان بود به چاپ رساند که نام هریک به ترتیب چاپ ، نه تاریخ نگارش ، چنین است : « سگ ولگرد » ، « دون ژوان کرج » ، « بن بست » ، « کاتیا » ، « تخت ابونصر » ، « تجلی » ، « تاریکخانه » و « میهن پرست » . ضمناً « داستان مسخ » و « جلو قانون » اثر : « کافکا » را که از فرانسه ترجمه کرده بود با « یادگار جاماسب » که بخشی از پژوهشهای آثار « پهلوی » او به شمار است به « دکتر خانلری » که در صدد گرفتن امتیاز مجله سخن از « دکتر صفا » بود ، داد و به آماده کردن : « گزارش گمان شکن » برای چاپ مشغول شد که ترجمه کامل و تحشیه آن قریب یکسال وقت او را گرفت .

تا هنگامیکه « عیسی هدایت » در تهران بود ، چون بیشتر از « محمود هدایت » به منزل پدر رفت و آمد داشت غالباً اوقات فراغت خود را با صادق میگذرانید ، و برادران ، بیشتر فرصتهای غیر اداری و بیکاری خود را صرف « نبردهوش » میکردند و چنان در شطرنج ، بیکارتقوq فکر ، غرق میشدند که حتی از خورد و خوراك باز میماندند . ولی همینکه عیسی خان به « ریاست مدرسه نظام اصفهان » برگزیده شد و بدان صوب عزیمت کرد ، چون « محمودخان » گرفتار مشاغل : « مستشار دیوان عالی کشور » ، « ریاست شعبه پنجم دیوان عالی کشور » و « ریاست دادگاه عالی تجدید نظر انتظامی قضات » بود و به اصطلاح حتی مجال « سرشانه کردن » نداشت ، و از طرفی « اشرف الملوك » خواهر بزرگتر از خودش که بعلت ناسازگاری شوهر ، از او جدا شده و « باردار » و با پسری در مرز بلوغ به خانه پدر پناه آورده بود و طبعاً همواره غمگین و گرفته خاطر بود و نمیتوانست مستمسکی مفرح برای صادق باشد ، سهل است ، نابسامانی وضع و موقع کودکان و سرپرستی « بیژن » و امور تحصیلی او ، چون خاری که پهایی برهنه خلیده باشد ، صادق را میازرد ، بهمین جهت سعی

میگرد اوقات بیشتری را در « کافه » یا « محضر رفقا » بگذرانند .
« نوشین » که در همین زمان رهبر سیاسی « سازمان جوانان حزب توده »
بود و با نوشتن نمایشنامه « خروس سحر » ، میخواست اثری در حد یک « داروی
محرک » بسیار قوی و مؤثر برای « تهییج عصیانگرائی توده » فراهم سازد ، و



مید.عیدالحسین-نوشین

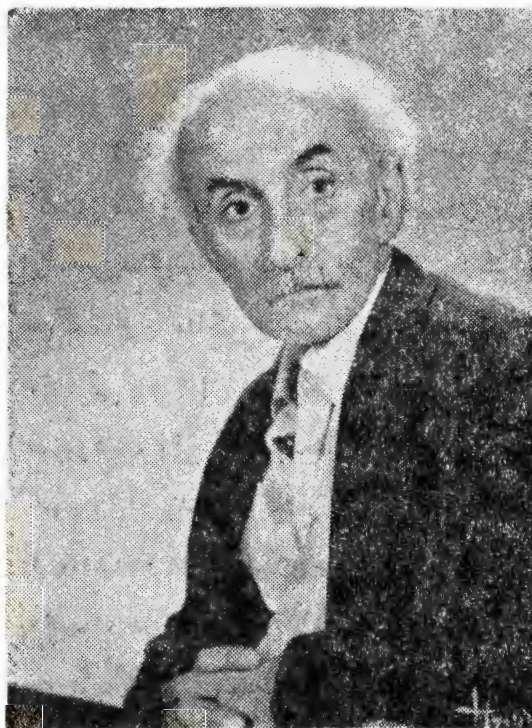
تلاش میکرد، صادق را برای همکاری در تنظیم مکالمات اشخاص بازی و شرکت

در امر تبلیغات جوانان، پایش را مجدداً به حزب بیاز کند، و ضمناً مشغول تمرین نمایشنامه «مردم» (توپاز) اثر: «مارسل پائینو» بود، و می دانست چون صادق هنرهای نمایشی را دوست دارد، میتواند او را به این بهانه‌ها به حزب بکشد، مدتی وقت خود را وقف اینکار کرد و عصرها به «پاتوق» صادق، یعنی «کافه فردوسی» رفت و آنقدر از خود نرمش و فروتنی نشان داد و خواهش کرد تا سرانجام، صادق قبول کرد که برای «شرکت در نوشتن گفت و شنودهای نمایشنامه و دیدن تمرین پيس توپاز» به «کلوپ حزب توده» برود.

در اینجا لازم می بینم رویدادی را که نمایشگر ذوق خاص و استثنائی دومیرد «سرآمد شعر و نثر جدید» است، ذکر کنم: «نقش زن اول» نمایشنامه «توپاز» را



صادق هدایت



تیمنا یوشیج

«بانو لرتا» بازی میکرد و «نوشین» که بی میل نبود همسری هنرمند چون لرتا داشته باشد، بفکر مقدمه چینی برای ازدواج با او بود. روزی در همین ایام که «هدایت» و «نیمایوشیج» و چند تن دیگر از دوستان،

در کافه نشسته و از هر دری سخن میگفتند، نوشین با بسته‌ای که در کاغذ کادویی پیچیده شده بود و نظرها را بخود جلب میکرد، سر میز صادق و اصحابش آمد و نشست. صادق رو کرد بدوستان و گفت: «اگر حدس زدید «سید» برایمان چی آورده؟!» پیش از آنکه کسی چیز بگوید، نوشین میان حرف آنها دوید و گفت: «برای لرتا خریدم، بدرد شماها نمیخورد». صادق شصتیش خبردار شد که ماجرای خوشی در پیش است و یکدفعه زد زیر خنده و رو کرد به نیما و گفت: «نیما! چه معجونى از کار در میاد آگه سید با ارمنی جفت بشه؟!» و پس از اینکه همه خندیدند، صادق گفت: «سوژه بکریه، نه نیما؟!» و نیما بیدرنگ این رباعی را ساخت:

گر سیدی با ارمنی همسر شود، رب الغنی

از هر دو شان امید خود یکبارہ ساقط میکند.

فرزند اگر آید از این دونسل پاک و دلنشین،

نوزاد ایشان را خدا «سید قرايط» میکند.

چون سخن به اینجا رسیده است باید از صراحت لهجه و رك و راست گوئی صادق بسادگی نگذریم. عده‌ای از دوستان و «رفقا» این صفات او را نمی‌پسندیدند و غالباً «حرفهای جدیدش را که در قالب شوخی و مزاح میگفت و یا متلکی و لنترانی به مستحقش میرانید» از این شیرینکاریش بنام «لودگی» (!؟) یاد میکردند و برخی پا را فراتر گذاشته به «رکاکت» تعبیرش مینمودند، ولی او که بمعنای صحیح کلمه «صادق» بود، حقیقت و کنه دریافت خود را از پندار و گفتار و کردار رفقا، «راست و حسینی» بر زبان می‌آورد و بدون رو دروایی، مطلبش را میگفت. مثلاً به «خانلرخان» میگفت: «خب!، داری بافلانی لاس سیاسی میزنی و مشغول گاب بندی هستی، ها؟!» یا به رفیق «کشاورز» میگفت: «بوکش قاروره اطفال، باهمه ادعاهای پرولتاریائی و طرفداری از «مارکسیسم» نسخه‌ای ده تومن از ملت فلک زده بینوا میستونی و

باز هم دم از بدبختی رنجبران و زحمتکشان میزنی ، تف ! » و یکبار که به نوشین گفت : « سید !! ، بس کن ، که جدت بزنه بکمرت ، که نمیتونه ، مگه خودت توی پاریس نمی گفتی : « وقتی برگشتم تهرون ، اینقدر کار میکنم که ۱۵۰ هزار تومن جمع کنم و برگردم فرانسه زندگی کنم ؟! ، حالا چطور شده که سنگ » توده های تحقیر شده ستمکشیده روبسینه میزنی ؟ ! » نوشین بشدت عصبی و مدتها با او رو برو نشد .

صادق به بازی « قهر و آشتی » دوستان اهمیت نمی داد و درباره آنان هر خدمتی که از دستش برمی آمد دریغ نمی کرد : هنگامیکه نوشین در زندان فارس کسالت پیدا کرده بود ، وقتی صادق مطلع شد ، برای تغییر مکان او از شیراز به تهران آنقدر دوست مقتدر خود « جهانگیر تفضلی » مدیر « روزنامه ایران ما » را در فشار گذاشت تا سرانجام به زور قلم این : « مازیار » زمان ، نوشین را به مرکز منتقل کرد .

نخستین بار هم که از دهان « یزدان بخش قهرمان » قطعه ای طنز منظوم شنید که مصراع اول مطلعش این بود : « پادشاهی بود در شهر یمن . . . » از یاران مجله و روزنامه نگار خود خواست که برای تشویق و تقویت بیشتر شگفتگی ذوق این شاعر با قریحه ، اشعارش را خارج از نوبت چاپ کنند .

از سال ۱۳۲۳ (۲۵۰۳ شاهنشاهی) « دکتر رضا رادمش » که امتیاز « روزنامه مردم » را قبلاً بچنگ آورده بود و با « تشکیلاتی نو » میخواست آنرا علاوه بر شکل روزانه ، در چهره هفتگی نیز نشر دهد و به تبلیغ تئوریهای کمونیستی پردازد ، صادق از همکاری با آن دست کشید و به تنقیح و تحریر مجدد کتاب : « زند و هومن یسن » و چاپ آن که بمساعدت مالی « فریدون فروردین » از بهدینان تهران انجام میگرفت ، اقدام کرد .

« مرکزیت و انضباط » در حزب توده وجود نداشت و سرمدمداران هر یک سودای « بچنگ آوردن قدرت » را در سر می پرورانید و بهمین جهت تا حد

امکان و بهر صورت که میشد ، از بکار گرفتن نیروی انسانی و خلاق رقبا بسود خود تلاش میکردند ، «نوشین» نیز نیروی تفکر و سرعت انتقال و استدلال قوی صادق را لازم داشت و میخواست بهر ترتیبی شده از وجود او در پیشبرد منویات خود استفاده ببرد . ولی صادق بعنوان گرفتاریهای مطبوعاتی مجله « سخن » و به عذر اینکه داستان «حاجی آقا» را در دست تدوین و چاپ دارد از قبول هر خدمتی ولو در گمنامی ، سرباز میزد .^۱

۱- درباره داستان « حاجی آقا » از مجتبی مینوی مطلبی در دست هست که از نظر دوستان اران

میگذرد :

حاجی آقا

معرفی و انتقاد

پس از چاپ و پخش کتاب حاجی آقا

(۱۳۲۴) ، آقای مجتبی مینوی در بخش

معرفی «کتابهای تازه چاپ فارسی» برنامه

فارسی رادیو لندن ، مقاله ای را که درباره

آن کتاب نوشته بودند ، خواندند .

متن آن گفتار را آقای مینوی در

اختیار آقای « کتیرائی » قرار داده اند .

حاجی آقا

حاجی آقا اسم کتابیست که صادق هدایت نوشته و اداره مجله سخن انتشار داده است .

این کتاب را میتوان به عینکی تشبیه کرد که هدایت به ایرانیان داده است تا اگر چشمان

خوب نمی بینند ، مملکت و قوم خود را با این عینک ببینند و عینک سیاه است ، و هر چه با آن ببینند سیاه

بنظر میاید . چون صادق هدایت و فقیح منست امیدوارم شنوندگان محترم مرا از اینکه بتجلیل

و تحسین او بپردازم معاف دارند . بعکس میخواهم بدون هیچ ملاحظه عیبهایی را که در انشای

او میبینم بگویم ، صاحب هدایت مطابق با موازین اروپایی يك نفر نویسنده است ، ولی رفقای

بقیه در صفحه بعد

در اینجا لازم است که تاریخ آن روزگار را با هم ورق بزیم و جریان
اوضاع و احوال کشور را بخوانیم:

« در اردیبهشت سال ۱۳۲۴ (۲۵۰۴ ش)
جنگ با آلمان در شهریور همانسال با ژاپن پایان
رسید و طبق موافقت نامه رسمی که دولتهای انگلیس
و شوروی با دولت ایران منعقد ساخته بودند، میبایستی
نیروهای خارجی ششماه پس از پایان جنگ، یعنی
در اسفند ماه ۱۳۲۴ (۲۵۰۳) خاک ایران ترک نمایند
سیاست استالینی برای ایجاد یک پایگاه انقلابی
مصنوعی در ایران دست و پا میکرد و همه نیروهای
تبلیغاتی و تشکیلاتی حزب توده در این راه بکار افتاد.
نطقهای نمایندگان توده‌ای در مجلس شدیدتر و
و آتشین‌تر شد. تحریکات در همه کشور رو بفرونی
گذاشت. مناطق گیلان، مازندران، اصفهان و خوزستان

بقیه از صفحه قبل:

او که در حقش مبالغه و غلومیکنند به او ضرر میزنند. عیبهایی که در انشای هدایت موجود
است در انشای هر نویسنده فرنگی که دیده شود موجب ملامت و ایراد خواهد بود.
تمام نوشتجات او بزبان معاوره است؛ البته این عیب نیست، و لسی طبقات
مختلف مردم در معاورات خود سبک‌های مختلف و کلمات مخصوص دارند؛ مثلا معلم مدرسه
و سبزی فروش سرگذر و تاجر بازاری هر یک سبک و لغات خاصی دارند، و علاوه بر این،
همان معلم مدرسه هم وقتی که با همکاران خود حرف میزنند نوع کلمات و سبک معاوره‌ای
بکار میبرد که با سبزی فروش سرگذر آن نوع کلمات و سبک معاوره را بکار نمیبرد، و
سبک حرف زدن آقای وکیل عدلیه با کلفت و خدمتکارش غیر از سبک تقریرهایی است که در
محکمه میکند.

بقیه در صفحه بعد

غرق آتش بود و همه جا فریادهائی بر ضد مقامات قانونی کشور بگوش میرسید ، در بسیاری موارد کار به تصادم مسلحانه عمال حزب توده بانبروهای انتظامی منجر گردید . در تهران تحریکات به اندازه ای شدید بود که دولت و فرمانداری نظامی ، کلوپ مرکزی حزب توده را اشغال و توقیف نمود ، و از انتشار جراید توده ای جلوگیری کرد . این روزنامه ها دیگر از حملات تبلیغاتی عادی دست برداشته و علنا مردم را به طغیان تشویق و تحریک مینمودند . واقعه شورش عده ای از افسران ارتش خراسان ، بفرمان حزب توده که باشکست و عدم موفقیت روبرو شد ، نشان داد که عمال این حزب به اعمال خود ایمان و اطمینانی ندارند و کارشناسان « ایجاد پایگاه انقلابی در ایران » نیز چون به تجربه دریافتند که سازمان حزب توده قابل اعتماد نیست ،

بقیه از صفحه قبل:

در انشای صادق هدایت تمام این سبک هایی که در میان طبقات مختلف مردم و برای مواقع متفاوت متداول است با یکدیگر مخلوط شده است . چهارصد پانصد نفر از جوانان ایران که به اروپا رفته و یا یکی دوزبان خارجی را بطور ناقص یاد گرفته اند (و مثل کلاغی که روش کبک را نیاموخت و روش خود را هم فراموش کرد ، اینها هم زبان خودشان را خوب نمیدانند) در موقع تقریر و تحریر ، کلمات و تعبیراتی استعمال میکنند که ترجمه از تعبیرات فرنگی و یا عین کلمات اروپایی است و مفهوم عامه فارسی زبانان نیست . اشخاصی که در قصه های هدایت جلوه گر میشود همگی مبتلی به این مرض هستند ، و اگر قصد هدایت این باشد که فقط این نوع زبان را بکاربرد باید اشخاص قصه را هم منحصر به همین قبیل آدمها بکند ، و چنین زبانی با تقریر و تکلم فلان دختر کو ای باز نکهت آرنگه ای یا حاجی آقای

بقیه در صفحه بعد

در آذربایجان فرقه‌ای جدید بنام « دمکرات » براه انداختند . طبق برنامه فرقه ، میبایستی به آذربایجان حکومت خودمختاری داده شود ، زبان ترکی زبان رسمی اعلام گردد و دولتی بنام دولت آذربایجان تشکیل شود که در کلیه امور داخلی منجمله دارائی ، فرهنگ و ارتش و دیگر تأسیسات رسمی استقلال داشته باشد و اینکار علنا مینمود که میخواهند آذربایجان از ایران تجزیه شود .

این حوادث در روحیه کلیه میهن پرستان ، بخصوص افراد سریع التاثر بسیار مؤثر افتاد و بزودی مضمون : « نه تنها انقلاب میتواند کالائی صادراتی باشد ، بلکه میتواند کالائی باشد که صادر کردن آن از هر متاعی دیگر ساده تر و آسانتر است » دهان بدهان آنان ورد زبان شد .

و هنگامیکه روز ششم ماه مارس ۱۹۴۵ ،

یعنی روز موعده تخلیه کامل ارضی ایران از نیروهای

بقیه از صفحه قبل:

هشتاد و نه ساله اصلا توافق ندارد .

عیب سوم منشآت هدایت اینست که بعضی از جملات او محتاج به جرح و تعدیل است و باید اینجا و آنجا یکی دو کلمه‌ای کم و زیاد کرد تا بتوان آن را درست سرراست خواند . این ناهمواری و عدم تناسب و غلطهای صرف و نحوی ، بزرگترین سه عیبی است که در منشآت هدایت موجود است ، بنظر من واجبست که آنها را رفع کند و در تحریرات خود بیشتر دقت کند .

اما در باب قدر و قیمت این داستان حاجی آقا، همین اندازه کافی است که گفته شود که از بین رفتن بساط استبداد ، ودخول سپاهیان خارجی در ایران، وزحماتی که در این چهار ساله به ملت ایران رسیده است همگی به این میارزد که یک نویسنده ایرانی بتواند اوضاع واحوال جاری را باین صراحت بقیه در صفحه بعد

خارجی فرارسید، نیروهای انگلیس و آمریکا خاک وطن ما را ترك گفتند، دولت شوروی ضمن اعلامیه‌ای مختصر خاطر نشان ساخت که چون وضع در بعضی نواحی شمال ایران مبهم و مغشوش است نیروهای شوروی تنها قسمتی از اراضی مورد اقامت خود را تخلیه نموده و از ترك دیگر مناطق منجمله آذربایجان خودداری خواهد نمود. این تصمیم نامشروع که به دنبال تحریک شورش در آذربایجان و جلوگیری از پیشروی ارتش ایران در « شریف آباد » قزوین اتخاذ شد، نشان داد که مقامات ماوراء شمالی ایران خود مسبب اغتشاش در مناطق شمالی هستند و باممانعت از ورود ارتش ایران، شورش مزبور را تقویت کرده و بهانه وضع مبهم و مغشوش که زائیده اقدامات خودشان بوده از اجرای تعهدات خود در مورد تخلیه

بقیه از صفحه قبل

و آزادی انتقاد نماید و مردم ایران بتوانند در دل خود را بگویند و بنویسند. در آن ... سال کذایی کسی جز دروغ و تملق و چاپلوسی نمی گفت و نمی نوشت. تمام وقایع این داستان، باستثنای دو وقعه جزیبی، در هشتی خانه حاجی آقا اتفاق می افتد که در حکم بیرونی محل پذیرایی اوست. اشخاص مختلف می آیند و می روند و صادق هدایت مذاکرات اینها را برای ما نقل میکند و وقایع را شرح میدهد. بنای زندگانی حاجی آقا بر شپادی و پشت هم اندازی و کلاه برداری است، و خانه اش مرکز فساد و مرض و کنسی و بی اعتمادی و معاملات زیر جلیکی است. « همسایه لجن حوضش را در جوی کوچک خالی کرده بود و بوی گند تندی فضای هشتی را پر کرده بود ». بنوکر خودش دستور می دهد که « تو هنوز زنها را نمیشناسی، همین چشم منو که دور ببینند... مقصودم اینه که هزار جور گند و کثافت بخورد آدم میدان، برای سفید بختی جادو و جنبل بقیه در صفحه بعد

ایران خودداری مینمایند .

در اثر مذاکرات هیأت در مسکو با « ژوزف استالین » ، نخست وزیر و « مولوتف » وزیر خارجه شوروی موضوع عدم تخلیه ایران را از نیروی خود وسیله اعمال فشاری بردولت ایران قرار داده است تا اولای ایران حاضر شود با واگذاری امتیاز نفت شمال که در سال ۱۳۲۳ (۲۵۰۳ ش) مورد تقاضای آن آن کشور بود بشکل تازه‌ای موافقت نماید . ثانیاً دولت خود مختار دمکرات آذربایجان را که علناً مقدمات تجزیه آن خطه را بدست آنان فراهم میشد آزاد گذارده و بوسمیت بشناسد. ثالثاً در داخل کشور نیز به حزب توده آزادی عمل دهد و نمایندگان آنانرا در مجلس و دولت بپذیرد .

هیأت نمایندگی ایران از لحاظ شرائط زمان

بقیه از صفحه قبل:

می کنند . وقتی که من نیستم تو باید دوتا چشم داری دوتای دیگر هم قرض بکنی هوشان را داشته باشی ، مثل اینکه خودم همیشه کشیکشان را میکشم . از نوکرش مؤاخذه میکنند که این يك چارك آلو بود ؟ كارد بخورد بشكمشان ، همه شكایت دارند كه از سر سفره گشته پا میشوند ! کدام خونه وزیر و وكيله كه شب يك چارك آلو توخورش میریزند . . . اما این هم يك چارك آلو نبود ، . . . مال من همه اش حرام و هرس میشه ، من آلوها را شمردم بعد كه هسته هاش را شمردم چهارتاش كم بود . . . سكینه دختر حاجی « بایك دست گنجشك مفلوکی را كه پر و بالهایش كنده شده بود و چسرت میزد به سینه اش میفشرد » : و در اندرون حاجی آقا ، پسر حاجی ، کیومرث ، بادختری كه سرش را تراشیده و زفت بسته بودند دنبال موشی میدویدند كه آتش گرفته بود ، يك بچه دیگر را هم زنی لب چاهك سرپا

بقیه در صفحه بعد

ومكان و برای تأمین امر تخلیه ایران که اهمیت حیاتی داشت حاضر شد و وعده‌هایی برای اجرای این شرایط کمرشکن بدهد و در تعقیب همین موضوع در فروردین ۲۵ قراردادی به امضاء نخست وزیر (احمد قوام) ایران و سفیر کبیر اتحاد شوروی در تهران بامضاء رسید . طی این قرار داد دولت شوروی تعهد کرد که اراضی ایران را تا اردیبهشت ۱۳۲۵ (۲۵۰۵ ش) تخلیه کند و در مقابل ، دولت ایران وعده داد که اولاً طرح مربوط به تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی را برای استخراج منابع نفت شمال ایران قبول نماید و به مجلس پانزدهم برای تصویب تقدیم کند . ثانیاً تعهد نمود که موضوع آذربایجان را با روشی مسالمت آمیز حل کند . ضمن این قرارداد موضوع دخالت در امور داخلی ایران جنبه کاملاً

بقیه از صفحه قبل :

میگرفت ، حاجی فریاد میکند که « خفه شین ، ذلیل شده‌ها ، جوانمرگ شده‌ها ، با نفت به این گرانی تفریح میکنید ؟ اگر موش می‌رفت تو زیر زمین ، خوندهام آتش میگرفت ! » . . . موش آتش گرفته که زق و زق صدا میکرد رفت تو سوراخ راه آب ، بچه‌ها پراکنده شدند .

ببینید چه اوضاعی را هدایت با این چند جمله وصف کرده است : بازی بچه‌ها آزار کردن حیوانات است ، کچلی مرض عام است ، بچه‌ها را وسط خیاط سرپا میگیرند ، پدر ، چه فحشهایی بار بچه‌هایش میکند ، و بفکر این نیست که حیوان جاننداری را زنده زنده میسوزانند ، بلکه تمام غصه‌اش برای نفتی است که حرام میکنند . آیا اینها اخلاف همان مردمانی هستند که هزار سال پیش میگفتند :

بقیه در صفحه بعد

آشکار و رسمی بخود گرفت ، یعنی دولت اتحاد شوروی در اثر فشار سیاسی ، دولت ایران را وادار نمود تا تعهدی برخلاف نظر خویش دربارهٔ يك کشور بیگانه قبول کند .

فاصلهٔ زمانی بین فروردین ۱۳۲۵ یعنی انعقاد قرار داد ایران و شوروی و ۲۱ آذر ۱۳۲۵ یعنی روز نجات آذربایجان از طرف ارتش شاهنشاهی ، دوره‌ای بود که برای هر میهن پرست ایرانی بسیار سخت و غیر قابل تحمل بشمار میرفت . در این دوره حزب توده و فرقهٔ دمکرات آذربایجان عملاً بر کشور مسلط شده بودند و رادیو تبریز کانون تبلیغات برضد تمامیت ارضی ایران شده بود .

جراید حزب توده در تهران از جمیع اقدامات دمکراتها در آذربایجان بدون قید و شرط پشتیبانی

بقیه از صفحهٔ قبل:

«میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است» ؟

عقیدهٔ عوام در ایران اینست که گنجشگ به فاطمه زهرا نفرین میکند ، باین جهت بچه‌ها باید آزار و عذایش بدهند ، و حتی اینکه در قصه‌ها میگویند که علامهٔ حلّی هم از نردبان بالا میرفت و بچه‌های گنجشگ‌ها را میگرفته است . صادق هدایت این اوضاعی را که می‌بیند برای ما وصف می‌کند . اگر ما قوهٔ توجه کردن داشته باشیم عبرت خواهیم گرفت .

اسمهایی که صادق هدایت بکار برده است ، انشاءالله بر اشخاص حقیقی تطبیق نمی‌شود ، ولی نمونه‌های خوبی است از بی‌سلیقگی و بی‌ذوقی برخی از هموطنان ما در انتخاب اسم بقیه در صفحهٔ بعد

میکردند. علاوه بر آذربایجان در کردستان نیز حکومت خود مختار فرقه دمکرات کردستان تأسیس شد. چهار میلیون مردم آذربایجان در شرایط بسیار سخت زیر سلطه دمکراتها بودند. فرقه دمکرات آذربایجان فرقه خلق الساعه‌ای که کادرهای حزبی آنرا مشتی افرادی سواد و بی اطلاع و مغرض تشکیل میداد زمام امور آذربایجان را بدست گرفته بود. پستهای مهم دولتی که لازمه‌اش دارا بودن اطلاعات فنی و مهارت و تجربه اداری و حسن نیت بود بدست افراد جاهل و سود پرستی افتاد که نه خواندن و نوشتن میدانستند و نه اطلاع و تجربه‌ای از کارها داشتند و بالاتر از همه کمترین علاقه‌ای بمردم آذربایجان و بهبود وضع زندگی آنان نشان نمیدادند. کافی است گفته شود که فردی بی سواد مانند «بیریا» بعنوان وزیر فرهنگ

بقیه از صفحه قبل:

خانوادگی خود - حاجی آقا وقتی که با نوکر خود صحبت میکند می‌گوید «این مرتیکه نره گول، پسرعموی محترم، نمیدانم اسمش گل و بلبل یا چه کوفتیه، مردم چه اسم‌ها روی خودشان می‌گذارند». سایر اسمها هم از این قبیل است: سرتیپ هژیر آسا، مزلقانی، زامسقه‌ای، کرچک لو، سیمین دوات، خیزران نژاد، زرین چنگال، و غیره.

بطور کلی وضعی که زبان فارسی پیدا کرده است، حتی همین حاجی آقا را هم نگران کرده است، وقتی که آقای مزلقانی از او تقاضای مساعدت میکند که ویرا در سفارت ایران مقیم واشنگتن بعنوان «وابسته ویژه» نامزد بکنند، حاجی آقا می‌گوید: «وابسته ویژه!» - نکند که از لغت‌های تخمی فرهنگستان باشد؟ اگر چه خودم عضو فرهنگستانم اما زبانم بقیه در صفحه بعد

آذربایجان انتخاب شد و يك گاریچی بنام « ذولفعلی » ریاست شهربانی « زنجان » را بعهدہ گرفت . مقامات حساس اداری بدست کسانی افتاد که در ردیف بیربا و ذولفعلی بودند . شبهه‌ای نیست که نتیجہ چنین وضعی توسعه ظلم و بیداد گری ، صورت گرفتن بی‌عدالتی‌ها ، کشت و کشتار مردم بی‌گناه و حبس و توقیف و تبعید و سلب مالکیت گروه بسیاری از عناصر فهیم ، روشنفکر و میهن پرست آذربایجان بود . رادیو تبریز در تبلیغات پرهیاهوی خود شب را روز نشان میداد و همه مظالم و قساوتهای ضد بشری را بعنوان بهترین نمونه عدالت و ترقی اجتماعی وانمود میساخت . روزنامه‌های حزب توده در تهران نیز ، عین اظهارات رادیوفرقة دمکرات را تأیید می‌کردند . حزب توده افسران ارتش را تحریک می‌نمود و آنان

بقیه از صفحه قبل:

برنمیگرده که این لغت‌ها را بگم ، و معنیش را هم نمیدانم ، ما بودیم و يك زبان ، آنرا هم سیاست خراب کرد .

من وقتی که این عبارت را خواندم ، پیش‌خود فکر کردم که شاید صادق هدایت مخصوصاً در این کتاب سعی کرده است که بد و غلط بنویسد تا نشان بدهد که زبان محاوره مردم چقدر زشت و مهوع شده است .

نمونه‌هایی هم که از پشت‌هم اندازی و بدرفتاری‌ها و تداق‌گویی‌ها و وسایل پیش بردن کار و تغییر عقیده‌ها و حیل‌های شرعی حاجی‌آقا و امثال و نظیر او میدهد ، و بطور کلی ، خرابی احوال و فساد اوضاع مملکت و جامعه ، بحدی خجالت آور است که انسان را بکلی مضمئن و مأیوس میکند ، و از راه حب وطن و عشق به مملکت هم شده است خواننده متصل بقیه در صفحه بعد

را وادار به فرار از ارتش و پیوستن به ارتش فرقه دمکرات میکرد.

پس از تخایه کامل ایران از طرف ارتش سرخ هنوز تا مدتی تسلط دمکراتها و توده‌ایها در شئون کشور با وضعی خطرناک ادامه داشت. «پیشه‌وری» بنام نخست وزیر آذربایجان بتهران آمد و برای تأمین نظریات خود مختاری و تجزیه طلبانه بادولت مرکزی (قوام السلطنه) بمذاکره پرداخت. معاون نخست وزیر (مظفر فیروز) به تبریز رفت و موافقت نامه‌ای از طرف دولت، با حکومت فرقه دمکرات منعقد نمود که طی آن بسیاری تغییرات سیاسی و اجتماعی را که از طرف حکومت خلق الساعه ایجاد شده بود برسمیت می‌شناخت. سران فرقه دمکرات و روزنامه‌های توده‌ای بر جسارت و شدت عمل خود افزودند

بقیه از صفحه قبل:

بخود میگوید: «انشاءالله دروغ است، حتماً دروغ است، محال است که وضع به این بدی باشد». تمام بدی‌ها و آفات را آقای دوام‌الوزاره از قول آقا زاده آقای سیمین دوات که یکی از جوانان فرنگ رفته است به این عبارات خلاصه میکند: این سرزمین روی نقشه جغرافی لته حیض است، هوایش سوزان و غبارآلود، زمینش نجاست بار، آبش نجاست مایع، و موجوداتش فاسد و ناقص الخلقه، همه‌مان ادای زندگی را درآورده‌ایم! کاشکی ادا بود، بزندگی دهن کجی کرده‌ایم! اگرچه بقدر... سرمان نمی‌شود و همیشه کلاه سرمان می‌رود، اما خودمان را باهوشتین مخلوق تصور میکنیم. فلسفه‌مان مباحثه در شکیات و سهویات، و خوراکمان جگرک است...». خلاصه این جوانک، از این حرفها میزده است، و دوام‌الوزاره و حاجی آقا از شنیدن حرفهای او به او تف و لعنت میکرده‌اند. اما بقیه در صفحه بعد

و بیش از پیش تشکیلات اجتماعی کشور را بباد حمله گرفتند. حزب توده در نقاط مختلف کشور آزادی عمل پیدا کرده بود. شورای مرکزی به ریاست « رضا روستا » تشکیل دولت خود مختاری در داخل دولت ایران داده بود و به میل خود، افراد را توقیف، زندانی، محاکمه و مجازات مینمود. در نواحی مازندران و گیلان و اصفهان حکومت « شورای متحده کارگران » برقرار بود و مشتی عناصر سوداگر زیر پرده تشکیلات حزبی بغارت و تجاوز برضد هم میهنان خود می پرداختند. همه کارخانه های کشور و کارگاهها و مؤسسات صنعتی و تولیدی تحت تسلط عمال حزب توده درآمدی بود. اخلاگری و اعتصابات بی مورد که توأم با زد و خورد و کشت و کشتار بود همه جا ادامه یافت. «

بقیه از صفحه قبل:

چند دقیقه بعد خود حاجی آقا همان مطالبی را که از قول این جوان فرنگ رفته شنیده بود به عبارت دیگر میگفت. و همان حاجی آقایی که این حرفها را میزند بنوکرش دستور داده است که برود و از سر گذر برایش قدری جگرک بیاورد که برای نهار بخورد. يك نفر با وجدان و يك نفر راستگو در میان این مردم هست، با وجدانشان آقای حجة الشریعه است که میگوید « در طی مسافرت اخیر مرتکب چند فعل حرام شدم که پیش وجدان خود خجلم . . . سه نفر دهاتی را نزدیک اردبیل بدستور مالك تکفیر کردم، يك نفر از آنها را آنقدر زدند که دنده اش شکست، یکی دیگر را هم که جرمش برمن واضح نبود تبعید کردم » - اما این آقای با وجدان، همینکه چک هشت هزار و دویست تومانی را میگیرد و در جیبش میگذارد وجدانش راحت میشود. راستگوشان آقای منادی الحق است که شاعر است و متملق نیست و بقیه در صفحه بعد

از اینجا برای مدتی کوتاه « سیر در تاریخ همروزگار صادق هدایت » را رها میکنیم تا به تلاشهای ادبی و اجتماعی او بپردازیم ، در غیر اینصورت ممکن است از نظر روال کلام ، گیسختگی ایجاد شود و روند سخن بنحوی شایسته پیش نرود .

« حسد » یا به واژه‌ای زیباتر که « چندش آور نباشد » ، « رشك » ، پدید آورنده دشمنی و خصومت است . انسان دوست دارد ، بهمان اندازه که به فردی رشك می‌ورزد ، خوب و پندار و گفتار و کردار نیک داشته باشد و به همان میزان که او احترام دیگران را جلب کرده است ، نسبت به خود وجهه و حرمتی کسب کند ، اما چون دارای مختصات و مشخصات فرد مورد نظر نیست ، رشکی تا آن حد در او بوجود می‌آید که تصمیم می‌گیرد « رشك انگیز » را از میان بردارد و یا اگر نتواند ، او را بطرفی پلید و بدنام کند ، و برای این منظور ، از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کند . مبتلایان به رشك ورزی نسبت به « صادق » کم نبود . حتی در میان نزدیکانش از این قبیل فراوان بود . و گزاف نمی‌گویم : « نه اسمی از او می‌بردند و نه سراغی از او می‌گرفتند » . هر بار که اثری ، چاپ

بقیه از صفحه قبل :

به حاجی آقا می‌گوید : « برای شما ، شعر بیمعنی بلکه مضر است ، و شاعر گداست . . . اما قضاوت شعر و شاعر بتو نیامده . شما و امثالتان موجودات عجیبی هستید که می‌خورید و آروق می‌زنید و می‌خوابید و بچه پس میاندازید ، بعد هم فراموش می‌شوید . هزاران نسل بشر باید بیاید و بزود تایکی دو نفر برای تبرئه این قافله گمنام . . . بزندگی آنها معنی بدهد ، و به آنها حق موجودیت بدهد . آنچه بشر جستجو میکند دزد و گردنه‌گیر و کلاش نیست ، چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد . »

اما حاجی آقا ، همینکه در زیر عمل جراحی بیهوش میشود به چشم باطن می‌بیند که پسرهایش با چند نفر درهشتی خانه او دور سفره‌ای نشسته‌اند و قمار بازی می‌کنند و پسرهایش که باخته‌اند چک‌های کلان میکشند و می‌دهند ، و یکی از آن جماعت همین آقای منادی‌الحق شاعر راستگوست .

میکرد با توطئه سکوت روبرو میشد. ولی اودراین حال که برایش اندوهبار بود، از رونمی رفت و با سماجت بکار می پرداخت، مطالعه میکرد و می نوشت.

صادق برای خودش حقی قائل بود، و اگر عده‌ای معدود، آنهم روی حساب، حق او را رعایت میکردند، و برخی ظاهراً، آنهم بنا بر مصلحتی، حق را بجانب او می دادند؛ دشمنانش چنان در تخریب او کوشا و زورمند بودند که با سیل ناسزا و نشر اکاذیب درباره « شیشه‌های اسپرم نامدار » و « تمایلات هم جنس بازی » و یا « عنین بودن » وی، خانه نو بنیاد حقی شناسی نسبت به او را، از جا می کنند. با وجود این صادق که « بیدی نبود از آن بادهای بلرزده »، بدون توجه به « پرت و پلا » گوئی مغرضان، همچون آبی که از سر چشمه روان میشود و بدون درنگ ابتدا ناهمواریهای بستر خویش را به آرامی و نرمی اشغال میکند و سپس مسیر خود را مییماید، در « گروه نویسندگان سخن » به نشر آن مجله پرداخت و آثاری به ترتیب زمانی زیرنوشته و ترجمه کرد: « قصه کدو » از: لسکو (۱۳۲۳)، « اوراشیما » از: تاکاماتویوشیه (۱۳۲۳)، « درباره خاموشی دریا » ترجمه: دکتر حسن شهید نورائی (۱۳۲۳)، « فلکلور یا فرهنگ توده » (نمونه‌ها و دستور جمع آوری و تدوین آن) (۱۳۲۴)، « شغال و عرب » (۱۳۲۴)، « آمدن شاه بهرام ورجاوند » (۱۳۲۴)، « خط پهلوی و الفبای صوتی » (۱۳۲۴)، « دیوار » از: ژان پل سارتر (۱۳۲۴)، « بلبل سرگشته » (۱۳۲۵) و « هنرهای ساسانی در غرقة مدالها » (۱۳۲۵).

تأسیس « انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی » راهی کوتاه و مناسب دیگر برای نشر آثار صادق شد، زیرا از این معبر بود که میشد زودتر عقاید و افکار وی از خلال نوشته‌ها، به زبانهای زنده جهان در آید. در کنار « بزرگ علوی » مدیر مجله « پیام نو »، نشریه انجمن، بکار پرداخت

و بتدریج مطالبی برای درج در آن نوشت : « بازرس » ، « رساله غفران - ترجمه اکبر دانا سرشت » ، « چند نکته در بساره ویس و رامین » ، « طلب آمرزش » ، « داش آکل » ، « فردا » ، « آبیجی خانم » و « نقدی بر کتاب فرق - الشیعه » .



دکتر نورائی

در این ایام « افسانه آفرینش » را با تجدید نظر در متن آن ، پاکنویس کرد و برای دوست صمیمی اش « دکتر حسن شهید نورائی » که برای انجام مأموریت - های اقتصادی از طرف دولت شاهنشاهی به اروپا اعزام شده بود ، فرستاد و دکتر نورائی آنرا به تعداد صد و پنج مجلد ، در چاپخانه « مزون نو - پاریس » به هزینه خود به چاپ رساند .

در اینجا لازم بیادآوری است که : بروز هر نوع فکر ، حتی اندیشه جنایت و خیانت و نفی الوهیت در دل بشر جایز الخطا ، غیر ممکن نیست ؛ « افسانه آفرینش » و « البعثه الاسلامیه فی بلاد الافرنجیه » ، دو اثر سراپا انتقاد و ریشخندگونه اند که می توان طرز تفکر و مشرب فلسفی صادق هدایت را از آنها برداشت کرد .

در آذرماه ۱۳۲۴ (۲۵۰۴ ش) بنا بدعوت « فرهنگستان علوم ازبکستان » با هیأتی به ریاست « دکتر علی اکبر سیاسی » برای شرکت در جشن بیست و پنجمین سال تأسیس دانشگاه تاشکند ، از طریق خراسان به آن دیار رهسپار شد . در « توس » بدیدن « آرامگاه خداوند سخن فردوسی » رفت و ساعتها در جوار آن و مزار « غزالی » بسربرد . در سفر ازبکستان ، او موفق بدیدن « زادگاه رودکی ، مهندس شعر فارسی » در شهر « پنجرودک » شد و از گور و موزه عصر رودکی و آثار او ، بازدید کرد . وقتی از این سیاحت تقریباً دو ماهه مراجعت کرد ، نه تنها درباره آن سخنی نگفت ، بلکه برخلاف رویه اش ،

که غالباً وقتی از سفری برمیگشت ، خاطره‌ای از آنچه دیده و یا شنیده بود می‌گفت و یا می‌نوشت ، در هیچ‌کجا ، سخنی از آن برزبان نیاورد .

شاهنشاه با توجه تام و تمام به دشواریها و

مشکلاتی که دامنگیر کشور شده بود، با ایمانی آسمانی

و نیروی تفکری شگرف به نجات ایران همت گماشته

و برای غلبه بر معضلات ، مبارزه‌های پیگیر و بی‌امان

را در جبهه‌های داخلی و خارجی آغاز کرده بود و

برای حفظ استقلال و تجدید عظمت ایران تلاش و

کوشش خود را از سوئی متوجه مبارزه با « امپریالیزم

سرخ و سیاه » و ایادی آنها ، و از طرف دیگر به یک

سلسله اصلاحات در راه تأمین و رفاه مردم بکار میبرد

که طلیعه آن فقط برای روشن بینان قابل رؤیت بود.

صادق تازه از کشور شوراها برگشته بود که متوجه شد « حزب دمکرات

قوام السلطنه ، میخواهد با فرقه دمکرات آذربایجان و حزب توده و حزب

ایران ، ائتلاف کند و در آذربایجان ، فرقه ، مشغول پیاده کردن طرح آموزش

« زبان ترکی » در مدارس و پخش کتابهای درسی بلهجه آذریست و رفقا

تیشه برداشته و مشغول ویران کردن کلیه مقدسات ملی و میهنی هستند . گویا

شنیدند که گهگاه زیر لب می‌گویند: « هدف ما چه بود، در چه راهی قدم گذاشتیم

و حالا سردرگم ، مارا از چه راهی و به کجا میبرند !؟ . »

برای فرو نشانیدن خشم خود به نوشتن مقاله‌ای : « درباره ایران و زبان

فارسی » پرداخت و بیش از پیش از هر چه « حزب » و مسائل سیاسی بود

مشمتر و بیزار شد .

رشته کلام را بدست تاریخ می‌سپارم ، تا با توجه به اوضاع آن روزگار

بتوانم مطلب خود را از آن دریچه بهتر بنمایانم :

« در تیرماه ۱۳۲۵ (۲۵۰۵ ش) اعتصاب عمومی کارگران نفت آبادان بدستور حزب توده و شورای متحده مرکزی صورت گرفت . بین عناصر حزب توده و افرادی بنام « حزب سعادت » که به تقلید از فرقه دمکرات آذربایجان ، دم از استقلال و خود مختاری خوزستان میزدند ، نزاع وزدو خوردی شدید در گرفت که در ۲۳ تیر ، بکشتاری هولناک مبدل شد و متعاقب آن وضع بحرانی شدیدی در خوزستان بوجود آمد . »

صادق جریانات روز را ، آنچنانکه واقع بود ، میدید و حدس میزد که این رود به کدام آبگیر شیرین و یا بانلاق منتهی میشود و چون از نظر جهان بینی ، افقی وسیع در پیش چشم داشت ، و ضمناً تشخیص داده بود که ریشه های فساد و نامردمی چنان پا گرفته است که با هیچ تیشه اصلاحی نمیشود آنها را قطع کرد و جناح تندرو و افراطی چنان بره و آراء و باورهای دیکتاتور سرخ شده اند که « تعصب » آنان حزب را منفجر خواهد کرد ، کناره گیری خود را از « هواداری رفقا » بگوش « کیا بیاها » ی حزب رساند و به آنها تفهیم کرد که : « نویسنده و روشنفکری که در تحول جامعه و از میان بردن تضاد آراء آزادی طلبی هم مسلکان خود ، مؤثر نباشد ، بودن و نبودنش یکسانست » و او نمی تواند متحمل چنین « بی تفاوتی » و پی آمدهای آن باشد ، بناچار خود را از معرکه بیرون میکشد تا جایی برای دیگران ، باز شود . »

خودداری صادق از همکاریهای قلمی ، عوامل « جناح تندرو » را برانگیخت تا بهتر تریبی شده او را تحت تأثیر قرار داده و به او تلقین کنند که « زمان محو طبقات اجتماعی » فرا رسیده و اندکی دیگر نمانده است که « انقلاب مقدر »

وقوع پیدا کند. ضمناً برای تقویت روحیه او از جانب «ژان ریشار بلوک» نویسنده فرانسوی، صاحب تألیفاتی از قبیل: «شب کرد - ۱۹۲۵»، «آخرین امپراتور - ۱۹۲۶» و «ادبیات انقلابی توده‌ای ۱۹۴۴»، که از سال ۱۹۴۲ نویسنده و گوینده مطالب و اطلاعات و اخبار فرانسوی «رادیو مسکو» شده بود، برای صادق پیامی آوردند که در آن گفته شده بود:

«... می‌شوم از نوشتن بیزار شده است و از جامعه فرار میکند. من او را نمی‌شناسم، اما حیف است چراغی بدین روشنی خاموش شود. دنیا رو - به تحول عظیمی می‌رود. ما تازه در آغاز کار هستیم... اگر نویسندگانی مانند هدایت قلم را کنار بگذارند و حالا که اول مبارزه است عقب نشینی کنند وظیفه خود را نسبت به جامعه انجام نداده‌اند و مثل این است که از زندگی استعفا کنند تا جای آنها را بی‌هنران بگیرند. به او از قول من بگوئید که عقب نشینی شما عمل مردانه‌ای نیست، دنیا بشما احتیاج دارد.»

چون صادق زمانه را آستان حوادثی خون‌آلود میدید. بخصوص که روحیه بعضی از «رفقای قدیم - و - دشمنان جدید» را خوب می‌شناخت و میدانست «اینان برای نیل به اهداف خود از هیچ اقدامی ولو خونبار و گردان نیستند» و اگر «سر در لاک کشیده‌اند» و هیچانی ندارند «در آرامشی پیش از توفان» بزخو، کرده‌اند، تمارض کرد و پیام داد: «چون از نظر روحی در حالی نیستم که بتوانم باشماها باشم... و از حضور در مجمع آنان امتناع ورزید و در صدد برآمد اگر می‌خواهد ساعتی از تنهایی فرار کند، در گوشه‌ای

دنج ، با: منوچهر گلبادی ، فرزانه ، گوهرین ، مصطفوی ، دکتر فرید ،
یزدانبخش قهرمان ، اکبر مشکین ، مهرداد بهار ، ابوالقاسم انجوی ،
مقدم ، هشرودی و داربوش ، به « وقت کشی » پردازد .

« قوام » که در صدر اعظمی ، مردی نیرومند

و کاربر و در مسائل سیاسی تیزهوش و به اصطلاح

« دیپلمات کارگشته » ای بود و برای اجرای سیاست

خود به « مظفر فیروز » کار چرخان متنفذ و بند و

بست چی زرنگ ، نیاز داشت ، و به پیشنهاد او

« سرلشکر فیروز » را برای « وزارت راه » و « محمد

ولی میرزا - فرمانفرمایان » را جهت اداره « وزارت

کار و تبلیغات » پذیرفته بود ، وقتی مطلع شد که

مظفر فیروز نقشه ای بر ضد مصالح کشور کشیده و در

صد است با « مانوری » ، « سرلشکر رزم آرا » ، شوهر

خواهر « هدایت » (انورالملوک خانم) را برای

« ریاست ستاد ارتش » به او بقبولاند ، و متوجه شد

که « فیروز » باین اعمال و آوردن کلیه خانواده خود

به مرکز حکومت ، مقاصدی شوم در سر می پروراند ،

و در همین هنگام « میهن پرستان و شاهدوستان » نیز

« طرح انقلاب سرخ » او را که با « پیشه وری » و

« رضاروستا » و « ایرج اسکندری » ساخته و پرداخته

و قرار بود در روزی معین در شهرستانهای شمالی

کلیه وسایل مخابراتی و پلها و مراکز نظامی ، قطع

و منفجر شود ، و « انقلاب سرخ » بوقوع پیوندد ،

با نقشه‌ای ماهرانه کشف و خنثی کرده‌اند، با آنکه « مظفر فیروز » باید تحت پیگرد قرار میگرفت، چون « قوام » او را برای پیشبرد مقاصدش لازم داشت، به بهانه ترمیم کابینه و اخراج وزیران توده‌ای، وی را از معاونت نخست وزیری برداشت و در « وزارت اقتصاد » گماشت و چون روزنامه‌های مخالف، خواستار تعقیب فیروز شدند، او را به « سفارت کبرای ایران در مسکو » منصوب کرد تا از انظار دور و اعمالش از خاطره‌ها زدوده شود.

تشویق و ترغیب و دلگرم کردن يك نویسنده، یافرق نمی‌کند، هر هنرمند؛ تقدیر و ایجاد خوشدلی و امید در روحیه او تأثیر دارد، زیرا هر « آرتیست » به فرمان غرورش، مایل است با تمام جلال و افتخار و شکوه انسانی و شرف زندگی کند. يك نویسنده خاموش یابك هنرمند بی‌تحرك، به اقتضای موقع، یا در نتیجه وسوسه یا تزریق روانی دلخوشکنکی که دوست دارد، باز به هیجان می‌آید و برای رسیدن به ایده‌آل و آرزوهایش، تلاش میکند. برای صادق انگیزه‌ای دیگر فراهم شد و آن تشکیل « نخستین کنگره نویسندگان ایران » (۱۳۲۵) بود. این کنگره، برحسب ابتکار هیأت مدیره انجمن روابط فرهنگی ایران و « ا. ج. ش. س. » و بهمت کمیسیون ادبی انجمن ترتیب یافت. هفتاد و هشت تن از برگزیده شاعران و نویسندگان ایران، از آن جمله: « ملك الشعراى بهار » (وزیر فرهنگ وقت نیز بود) ، « على اصغر حكمت » ، « دكتور پرويز نائل خانلری » ، « سعید نفیسی » ، « نیما یوشیج » ، « علی اکبر دهخدا » ، « دکتر جرجانی » ، « صادق چوبک » ، « بزرگ علوی » ، « احسان طبری » ، « سید عبدالحسین نوشین » و « صادق هدایت » در کنگره شرکت جستند و کنگره از روز سه شنبه چهارم تیرماه تا پایان روز سه شنبه یازدهم

همان ماه عصرها جریان داشت. البته در نخستین روز و افتتاح کنگره «نخست وزیر»، «وزیر فرهنگ»، «معاون نخست وزیر (مظفر فیروز)» و «سفیر کبیر شوروی (ساد چیکف)» و «گالیشیان» (نماینده انجمن روابط فرهنگی اتحاد جماهیر شوروی با کشورهای خارجه) (وکس)، در این مجمع بزرگ ادبی حضور یافتند و لطف و افتخاری خاص به آن بخشیدند.

در هنگام افتتاح، پس از نطق «مستشارالدوله - صادق» رئیس هیأت-مدیره انجمن، برای تشکیل هیأت رئیسه، افراد زیر پیشنهاد شد که مورد قبول همگان واقع گردید: آقاییان: بهار - حکمت - دهخدا - دکتر شایگان - بدیع الزمان فروزانفر - هدایت - کریم کشاورز - میلانی و خانم محمصی. ملك الشعراى بهار پس از تبریک گفتن «به مجلس بزرگ و پراز روح»، کلیاتی درباره شعر و ادب گفت و سرانجام چنین نتیجه گرفت:

«ما امروز در سر دوراهی تاریخ خود قرار داریم، راهی بسوی کهنگی و توقف و راهی بطرف تازگی و حرکت، هر گوینده و نویسنده که مردم را بسوی آینده و جنبش و حیات هدایت نماید و صنعت او حقیقی تر و غم خوارانه تر باشد کالای او در بازار آتیه رایج تر و مرغوب تر خواهد بود.»

و سپس «گالیشیان» به شاعران و نویسندگان ایرانی که در کنگره شرکت کرده بودند، صمیمانه تهنیت گفت و در پایان سخن باین جملات:

«پاینده و برومندباد ادبیات ایران. برومندباد

روابط فرهنگی بین ملل شوروی و ملت ایران،

روابطی که ضامن دوستی خلل ناپذیر ما میباشد.»

نطق کوتاه خود را تمام کرد. و بعد «علی اصغر حکمت» (استاد

دانشگاه) ، دربارهٔ تاریخچهٔ شعر فارسی در عصر ما سخنرانی نمود و از آنجمله چنین گفت :

« . . . تغییر اوضاع سیاسی در ممالک جهان و همچنین تجدید ناگهانی رژیم حکومت ایران از فردی با اجتماعی زبانها را باز و قلمها را آزاد و موانع را از میان برداشت . بحث در افکار عقاید اشتراکی ، توجه بحال اقتصادی طبقهٔ کارگر ، سعی در بهبود زندگانی رنجبران و کشاورزان ، توجه به فساد حکومت ، و اهتمام در بهبود اوضاع اجتماعی و سیاسی - همه مطالبی است که در ایندوره در افکار اجتماع پدید آمده است . »

در روزهای بعد ، « احسان طبری » ، « دکتر خانلری » و « عبدالحسین نوشین » و عده‌ای از شاعران به نوبت دربارهٔ « نظم » و « نثر » سخن گفتند و پاره‌ای از آثار خود را بسمع حاضران در جلسات رسانیدند . چون برای نتیجه‌گیری ، نیاز به نقل بعض مطالب سخنرانان دارم ، به اختصار و بدون آنکه در جملات آنان تغییری بدهم ، قسمتهائی را در زیر می‌آورم :

« احسان طبری » گفت :

« زبان شاعر مبین اوضاع محیط است نه کلید در گنجینهٔ غیب . . . نخستین تحولی که باید انجام بگیرد آن است که شاعر خود را از قیود زیادی که جمود شکل و مضمون و تعبیر بر او تحمیل کرده است بنحو عاقلانه‌ای رها کند . »

« دکتر خانلری » دربارهٔ شعر گفت :

« برای ایجاد تنوع و تازگی در شعر هیچ راهی

جز این نیست که دائره معانی را وسعت بدهیم یعنی
بسراغ حالات و عواطف شخصی تر و خصوصی تر برویم
و برای بیان آنها صور ذهنی تازه و مناسب جستجو
کنیم. این حالات و معانی تازه را در زندگی باید
جست. تا وقتی که شاعر مایه آثار خود را از دواوین
شعرای سلف اقتباس میکند از او توقع نباید داشت
که مطلب تازه ای بگوید و اثری بدیع بوجود
بیاورد.

و درباره « نثر فارسی » (روزشنبه هشتم تیرماه ۲۵) پس از ذکر مطالبی
در باره تحولاتیکه در ادبیات ، خاصه نثر فارسی در طی يك قرن اخیر حاصل
شده ، سخن را از آثار دوره قاجاریه و انقلاب مشروطه و « اسلوب سفرنامه ها » ،
« روزنامه نویسی » ، « مجلات » ، « ترجمه » و « رمان نویسی » به « داستان
کوتاه » رسانید و بعد از یادآوری این نکته که « جمالزاده » در این شیوه استادی
نشان میدهد ، چنین گفت :

« اما در نوشتن داستانهای کوتاه بزرگترین
استاد ادبیات معاصر صادق هدایت است . وسعت و
تنوع آثار هدایت در ادبیات اخیر ما نظیر ندارد .
این نویسنده تاکنون بیست و شش کتاب انتشار داده
که از آن جمله چهار کتاب هر يك شامل چند داستان
کوتاهست . پنج کتاب هر يك داستان واحدی است .
دو کتاب هجو و شوخی ، دو نمایشنامه ، يك سفرنامه ،
به عنوان : « اصفهان نصف جهان » ، دو کتاب در تدوین
فلکلور ایران و پنج ترجمه از متون پهلوی از جمله
آثار اوست . »

و در ادامه سخن اظهار کرد :

« هدایت در انشاء پیرو همان مکتبی است که
جمالزاده خود را علمدار آن معرفی کرد. در آثار
وسیع خود این شیوه را به استادی تمام پیش گرفته و
زبان شیرین فارسی را چنانکه جمالزاده پیش بینی
میکرد وسعت و غنا و تنوعی بخشیده است که هرگز
نظیر نداشته است. »

در این ایام سراسر شور و هیجان و استمالت بود که « حسین کاظمی »
نقاش چیره دست ، پرتراهی رنگی از صادق کشید که در اندک مدتی کپیه‌هایی
از آن در دسترس دوستانش قرار گرفت. و بعد آشمائیکه « مؤید عهد » نقاش
از سیمای وی رسم کرد ، نماد تصویری او شد .

از میان انبوه خاطرات این زمان زندگی او ، یکی را که خالی از
ارتباط باکنه مطالب زندگینامه وی نیست ، در اینجا میآورم :

روزی باعده‌ای از دوستان که در جمع مدعوین دیگر ، در سینما «پارک»
واقع در کوچه جنب مسجد خیابان « اسلام بول » (این نام را همواره چنین
می‌نوشت) ، برای دیدن فیلم « نبرد استالینگراد » حضور بهم رسانیده بود ،
پس از پایان سنانس ، هنگامیکه از تالار نمایش خارج شدند ، در راهرو ،
درست سمت راست به هشتی مدخلی که دری قدیمی و رنگ و رو رفته در انتهای
آن بچشم میخورده رسیدند. صادق در برابر آن ، مکث کرد و به « دکتر جرجانی »
که در کنارش بود گفت : « هیچ میدونی ، پشت این در ، زیر گنبد این چهارتاقی
که دری هم به خیابان اسلامبول دارد ، چه کسانی فارغ از : « حسد » ، « حرص » ،
« شهوت » و « جنگ » و کشمکش : « مال من ، مال خودم ، مال توهم مال
خودم ! » ، در صلح و صفا ، آرام خوابیده‌اند ؟ » . جرجانی با تعجب پرسید :
« مگه اینجا مقبره است ؟ » . صادق گفت : « آرامگاه خانوادگی «هدایتها .. ،



اگر اشتباه نکنم: « رضا قليخان »، « مخبر الدولة اول »، « نير الملك اول »،
« زن مخبر الدولة اول »، « صنيع الدولة »، « مخبر الدولة دوم »، « سليمان-



علی قلیخان هدایت، مخبرالدوله-وزیر علوم ۱۲۵۵ خورشیدی

خان « و « مریم خانم
مخبر الملك » ، همه شون
از این سرسرا به « مقام
رحمت الهی » رسیدند .
و وقتی براه افتادند ،
بفهمی نفهمی گفت : « ...
ولی خیلی وقته که دیگه
نمی گذارن جسد زادورود
ماهارو تو این ملک
خانوادگی چال کنند .
عواطف آسیب -
پذیر ، خیلی زود جا بجا
میشوند ، اگر این خاصیت

را دو روی سکه ای به
حساب بیاوریم ، و روی
اول را « عاطفه » و روی
دوم را « غریزه » تصور
کنیم ، بارها اتفاق افتاده
است که « نوع دوستی »
تبدیل به « نفرت » و
« انسانیت » مبدل به « ضد
مردمی » شده است و
بالعکس .



جعفر قلیخان هدایت، نیر الملك- وزیر علوم ۱۲۷۵ خورشیدی



مهديقليخان هدايت، مخبر السلطنة-وزير علوم ۱۲۸۶ خورشیدی

« برتولد برشت »
قطعه‌ای دارد بنام : « در
ستایش آموزش » که
صادق آنرا بسیار دوست
داشت . هر وقت رفقا
روحيهٔ او را در حال تغيير
و تطور می‌دیدند ، بزمی
می‌آراستند و ضمن
لودگی ، به مصداق :
« بدر می‌گویم ، دیوار
تو گوش کن » سر حقهٔ
سخن را باز می‌کردند و
با « دکلامه » ی آثاری از

این قبیل ، او را (به اصطلاح خودش) « قلقلك » میدادند تا سر شوق و ذوق
بیاید و چیزی بنویسد .

قلب تدبیر و سیاست مزورانهٔ رفقا ، « شاهماهی ادب » را بدام
انداخت . حقایق ملال انگیز و توطئه و کردار نامردمی هم‌زمان و کوتاه بینی
« دشمنان جامعهٔ سرمایه داری » فراموش شد و احلام و رؤیاهای بی‌رنگ
شدهٔ « هدف » در ذهنش با خوشی فراوانیکه از شنیدن جملات و عبارات
سخنرانان کنگره ، که گوئی نظریاتیکه دربارهٔ « زبان شاعر » و « صور ذهنی
تازه » و « معانی بدیع » ادا کردند ؛ از مغز و جان او برخاسته و بر زبان آنان
جاری شده بود ؛ در تمام وجودش احساس کرد ، نیرو گرفته و پررنگ شدند
و گویی غرورش از واژهٔ « استاد » و جملهٔ « کارهایش تا امروز نظیر نداشته



مرتضی قلیخان هدایت، صنایع الدوله. وزیر علوم در سال ۱۲۸۶ و ۱۲۸۹ خورشیدی

است « سرشار شد : و شاید در دل به خودگفت : « تو پیش از آنها ، خیلی چیزها و خیلی حرفها میدونستی ، و حالا هم خیلی بهتر شو بلدی که بنویسی . . . دست بکار شو و حرفها تو بزن . . یکی دو تا هم که از لابلای مطالب ، « جیغ بنفش » (!) تورو بشنوند و چیزهایی از آن سردر بیاورند و شیر فهم بشن ، خودش خدمته ! » و بجوش آمد و با آنکه نمیخواست دهن بگشاید و حرفی نایاب بزند برای ادامه نظریات و فلسفه‌ای که از زندگی بر محور « اتحاد » و « تخریب » بدست آورده بود « داستان فردا » را نوشت .

پیش از آنکه سخنی درباره « داستان فردا » (رئالیسم سوسیالیستی) بگویم ، در اینجا ناچار از ذکر مطلبی در تأیید گفته بالا هستم که شاید پس از خواندن آن ، تصور کنید که حکمی کلی در باره « دمدمی » بودن صادق

صادر کرده‌ام. و یا برای تبرئه وی حرفی بگزارف یابیی ربط آورده‌ام، اما از شما می‌پرسم: « آیا همهٔ مردم در کمال عقل و منطق زندگی می‌کنند؟ » البته در همه چیز استثنا هست، ولی بمصادق: « النادر کل المعدوم »، شما یک انسان متعادل به من نشان بدهید تا من همهٔ آرا و عقایدتان را بپذیرم. هر کسی « تیککی » (با پوزش فراوان، جز این واژه چیزی به ذهنم نرسید) دارد، منتها این « تیک » شدت وضعف دارد، از مصلحان بزرگ گرفته تا صادق و هر نابغه و فرد عادی. شاید « هدایتعلی خان » ساختهٔ « سید محمد علی جمالزاده » در « دارالمجانین » (سال ۱۳۱۹ - ۲۴۹۹ شاهنشاهی) و تذکرهٔ « مولاناها دی صداقت » نوشتهٔ « ابوالقاسم پرتو اعظم » در: « قاطی پاطی » (۱۳۲۵ - ۲۵۰۵ شاهنشاهی)، در این مورد گواهی صادق و نمادی راستین از یک برداشت باشند!

اما دربارهٔ « داستان فردا »، مایلم قسمتی کوتاه از آنرا در اینجا نقل کنم و ارتباط مفهوم آنرا با اوضاع زمان که قبلا برای شما تصویر کردم به خودتان واگذار کنم:

« دو حروفچین چاپخانه: « مهدی زاغی » و « غلام » به شیوهٔ « اتو کری تیک » قهرمان داستانند. « مهدی زاغی » چنین با خود حرف می‌زند: هان، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیهٔ خودشان. برای این بود که امشب نیامسد کبابی « حق دوست ». پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت میکرد، غلام کونهٔ آرنجش زد و گفت: « ولش، این کله‌اش گچه »، بهتره که عباس با اون دندونهای گرازش حرف نزنه اون هرچی بمن بگه، من وارونه‌اش میکنم. با اون دندونهای گراز و چشم چپش نمیتونه منو تو دو بکشه. اگر راست میگه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو حزب تا قیافه‌اش را ندیده بگیرند. غلام راست میگفت که من درست مقصودشان را نمی‌فهمم. شاید اینهم یک جور سرگرمیه... اما چرا از روز اول چشم چپ اصغر بمن

افتاده؟ بیخودی ایراد میگیره. بلکه یوسف خیرچینی کرده. منکه یادم نمیداد پشت سرش چیزی گفته باشم. من اینهمه چاپخانه دیدم هیچکدام آنقدر بلبشو و شلوغ نبوده. بلد نیستند اداره کنند. آخر آدم پامال میشه روز جشن اتحادیه بوده، میخواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند من همه دوست و آشناهام را تو يك خواب آشفته شناختم. مثل اینکه آدم ساعتی دراز از بیابان خشک بی آب و علف می گذره به امید اینکه يك نفر دنبالشه. اما همینکه برمیگرده که دست اون را بگیره می بینه که کسی نبود. بعد میلغزه و توی چاله ای که تا اونوقت ندیده بود میافته.

« غلام » باخود میگوید: زاغی اصلا آدم هوسباز دمدمی بود: کار زود زیر دلش میزد. اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و اینجور چیزها گوشش بدهکار نبود. چطور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اونروز سرناهار با عباس حرفشان شد. زاغی میگفت: « ساخت را از ما بکش، من نمیخواهم شکار بشم. يك شیکم که بیشتر ندارم. عباس جواب داد: همین حرفه است که کار ما را عقب انداخته. تاما باهم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزارتا که نمیشه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق ترند؟ »

کارهای ادبی صادق، در نقطه اوج دوران طلائی با درخششی چشمگیر به کمال شکوه اشتهار و افتخار نزدیک می شد که به بیماری « دیاره » ی سابقه دار ناشی از عکس العمل پرهیزاز « نار کوتیک » دچار گردید و بناچار در بیمارستان شوروی بستری و از اینرو فعالیت های وی متوقف شد. در نامه ای مربوط به این ایام وضع و حال خود را چنین توصیف میکند: « . . . نمی دانم چرا آنقدر خسته شده ام همه چیز مرا از جا در می کند. عاقبت خوبی ندارد برای هیچ جورکاری دل و دماغ ندارم این هم يك جورش است. » و برای مدتی، چنان شد که، آموختن زبان روسی را هم بکنار گذاشت و حتی بنامه های

دوستانی چون: « باقر عاملی » از مشهد و: « فریدون توللی » مقیم شیراز که بسیار طرف توجهش بودند پاسخ نداد و به اجبار قطع مکاتبه کرد. در همین ایام روزی « شاهین - سرکیسیان » که برای عیادت وی رفته بود از او اجازه خواست تا داستان: « سامپینگه » را در شماره هفتگی: « ژورنال دو تهران » که بنام: « Samedi » منتشر میشد، به طبع برساند. صادق با وسواسی که در نشر آثارش داشت بابی حوصله گوی پذیرفت ولی پس از بهبود، هنگامیکه متوجه شد، قسمتهایی از متن آن نوول سانسور شده، پشیمان گردید و برای نشر: « Lunatique » کلیه پیشنهادهای مادی را هم رد کرد.

« جمعیت ایرانی هواداران صلح » که در حقیقت شعبه‌ای از « جمعیت جهانی هواداران صلح » بود، مردم بیطرف را در صف خود جمع میکرد (البته منعکس کننده تمایلات چپها بود) تا درباره مسائلی از قبیل: « منع سلاح اتمی »، « بستن پیمان صلح بین پنج کشور بزرگ »، « خلع تسلیحات » و « منحل شدن اتحادیه‌های نظامی کشورهای غربی » گفت و شنود کرده و سرانجام نظر خود را در قطعنامه‌ای منتشر سازند. تا وقتیکه توده‌ایها خود را همه‌کاره « جمعیت صلح طلب » نکرده بودند، افرادی مانند: « دکتر شایگان » و « حائری زاده » عضویت هیأت مدیره آنها داشتند، ولی همینکه در آن جمع علنا شعارهای ضد ملی داده شد، آنها و صادق هم کنار رفتند. در این ایام « ژولیو کوری » با تلگرام از صادق دعوت کرد تا در نخستین « کنگره جهانی هواداران صلح » که در « پاریس » تشکیل میشد شرکت کند. صادق

۱- « باقر عاملی » (فرزند دکتر شیخ حسن عاملی) نویسنده داستانهای کوتاه : « بالاتر از سیاهی »، « شب بغداد »، « میلیونر گرسنه »، « پروشات »، « نه این، نه آن » و بسیاری آثار اجتماعی دیگر - از دوستان و پیروان هدایت بود که بسال ۱۳۳۵ چشم از جهان فروبست. « فریدون توللی »، شاعر نامدار هم‌روزگار ما، مؤلف « التفصیل » و «رها» و آثاری که شهره آفاق است، نیازی به معرفی ندارد.

در پاسخ وی این پیام را فرستاد :

«امپریالیستها کشور ما را به زندانی بزرگ مبدل ساخته‌اند . سخن گفتن و درست اندیشیدن جرم است من نظر شما را در دفاع از صالح می‌ستایم .

در اینجا با نگاهی به مقدمه مقاله « طبری » در : « مجله مردم » که در این عصر بچاپ رسیده ، مراتب احترام و ارادت رفقا را نسبت به صادق درمیابیم :

« در این مقاله مختصر بهیچوجه قصد آن در میان نیست که درباره زندگی و آثار صادق هدایت ، بزرگترین نویسنده معاصر ایران ، بررسی فنی و دقیقی بعمل آید . بلکه تنها قصد نگارنده ، مطالعه اجمالی و سریعی درباره شخصیت و افکار هدایت و تعیین مقام او در حیات ادبی و اجتماعی امروزی است .

با اینکه در این پنجسال اخیر (که مردم کشور ما نسبت بزمان حکومت گذشته آزادی بیشتری بدست آورده بودند) کم و بیش در جراید و مجلات و برنامه‌های رادیو و محافل ادبی ، راجع باین موضوع اظهار نظرهایی شده و برای معرفی هنرمندی که مدتی مدید گمنام مانده بود کوششهایی بعمل آمده ولی باز این مقدار کافی نبوده است و لازم است که در راه شناساندن مقام واقعی صادق هدایت بجامعه ایرانی قدم‌های تازه‌ای برداشته شود . مجله مردم که میخواهد شخصیت‌های برجسته علمی و ادبی و هنری معاصر ایران را یکی پس از دیگری بشناساند موظف است بنوبه خود در این راه گامی بردارد و قضاوت خود را

که در واقع نه قضاوت یکفرد ، بلکه قضاوت جمعیتی

است بیان نماید »

مجدداً به سیر در تاریخ می پردازیم :

« فشار حزب توده و شورای متحده مرکزی از

یک طرف و فرقه دموکرات آذربایجان از طرف دیگر

بر دولت مرکزی دائماً شدیدتر میشد . چهار سازمان ،

فرقه دموکرات آذربایجان ، حزب توده ، حزب ایران

و فرقه دموکرات کردستان اتحادیه ای بنام « جبهه

مؤتلف احزاب آزادیخواه » تشکیل دادند و بفشار

بر دولت افزودند . در ماه امرداد ۱۳۲۵ دولت ترمیم

شد و سه وزیر از حزب توده و یک وزیر از حزب ایران

وارد کابینه شدند . وزیران توده ای ، وزارتخانه های

فرهنگ ، بهداری و پیشه و هنر را قبضه کردند و عناصر

مخالف زیادی را بنام « افراد فاسد » از خدمت دولت

اخراج نمودند . حزب توده و سازمانهای وابسته بآن

در تمام نقاط ایران با پشت گرمی وزیران توده ای

بر تجری و جسارت خود افزودند . وضع کشور نه تنها

آرام نیافت بلکه بر زد و خوردها و کشت و کشتارها

و اعتصابات بمراتب افزوده گردید .

این اوضاع و احوال همه مردم وطنپرست را

نگران کرده بود . آزادی و استقلال و تمامیت ارضی

ایران شدیداً تهدید میشد . لازم بود سیاست دولت

مرکزی که تاکنون با « جهان وطنان » بمدارا رفتار

مینمود ، بنحوظاتعی عوض شود .

شاهنشاه راهنمایی دولت و ارتش را در سیاست قاطعی که باید در برابر ماجراجویان و تجزیه طلبان پیش گرفته شود، مستقیماً بعهدہ گرفتند. دولت دوبارہ ترمیم شد، وزیران تودہ‌ای از کابینہ اخراج گردیدند. مقدمات انتخابات دورہ پانزدهم قانونگزاری فراهم شد و لازم بود ارتش شاهنشاهی در همه جای کشور امنیت و تسلط مرکزی را برقرار نماید. وقتی مسئلہ اعزام ارتش بآذربایجان مطرح گردید، حکومت قلابی دموکرات آذربایجان شدیداً بدست و پا افتاد و با رجزخوانی و دشنام گویی، علیہ این تصمیم اعتراض نمود و آنرا مخالف با « حل مسالمت آمیز مسئلہ آذربایجان » دانست. روزنامہ‌های تودہ‌ای نیز در تہران شروع بحملہ کردند. اما در برابر ہمہ این دشنامها و رجزخوانیها تصمیم دولت و ملت و ارتش تحت راهنمایی شاهنشاه ایران تزلزل ناپذیر بود. ارتش شاهنشاهی برای نجات آذربایجان آمادہ میشد و افسران و سربازان میهن دوست دست کمک بسوی برادران آذربایجانی خود دراز میکردند. سرانجام روز موعود رسید. ارتش ایران بسوی آذربایجان حرکت کرد. ہمہ رجزخوانیها توخالی از آب درآمد. ثابت شد کہ حکومت فرقة دموکرات آذربایجان از قلابی‌ترین حکومت‌های تاریخ نیز قلابی‌تر بودہ و کوچکترین نفوذی در مردم نداشته است. سران دمکرات جز فرار بآنطرف مرزها به هیچ

فکری نبودند. آنان همه اموال غارتی را با نهایت سرعت و چالاکی از مرز گذراندند و از خاک ایران فرار کردند.

جریان واقعه آذربایجان که یکی از سخت‌ترین حوادث کشور ما بود و عاقبت منجر به پیروزی حکومت قانونی ایران گردید، در عین حال می‌توانست درس عبرتی برای آن سیاست‌هایی باشد که تصور می‌کردند با صدور انقلاب و ایجاد فرقه خلق‌الساعه بدست عده‌ای که از تاریخ و درسهای آن چیزی نمی‌فهمیدند، قادر خواهد بود پیروزی تثبیت شده‌ای در ایران بنفع سیاست «انقلاب جهانی» بدست آورد.

شکست دموکراتهای آذربایجان و متعاقب آن شکست دموکراتهای کردستان و عشایر بارزانی در عین حال شکست بزرگ سازمان حزب توده بود. شکست دموکراتهای آذربایجان و دروغ درآمدن همه ادعاها و لاف و گزافهای حزب توده به اندازه‌ای رهبران حزب مزبور را بهت زده و شرمگین ساخت که آنها مجبور شدند با اینکه هیچ مقامی از انتشار روزنامه‌ها و نشرات آنان جلوگیری نمی‌کرد برای مدتی روزنامه‌های خود را تعطیل کنند زیرا در غیر این صورت آنان جز درج اخباری پوچ و توخالی چیزی نداشتند به ملت ایران بگویند.

عده‌ای زیاد از اعضاء حزب توده که علناً دروغ

بودن کلیه ادعاهای رهبران خود را ملاحظه نمودند
ازصفوف حزب خارج شد و بسیاری دیگر پرچم انتقاد
شدید را برضد رهبران کومه نظر حزب بلند ساختند .
کمیته مرکزی مجبور شد استعفا کند و کار را بیک
هیئت هفت نفری بنام « هیئت اجرائیه موقت »
بسپارد . هیئت اجرائیه موقت ، از انتشار روزنامه
« رهبر » ارگان، کمیته مرکزی سابق خودداری نمود
وروزنامه « مردم » را ارگان خود قرارداد و درنخستین
شماره‌ای که پس از جریان شکست دموکراتهای
آذربایجان انتشار داد، ضمن اعلامیه‌ای مجبور گردید
به بسیاری از خطاهای گذشته حزب اعتراف نموده و
خط مشی سیاسی و فعلیت عملی کمیته مرکزی را
شدیداً مورد انتقاد قرار دهد . بعداً ثابت گردید که
صدور این اعلامیه فقط در اثر فشار افکار عمومی
اعضاء حزب بود وگرنه اکثریت افراد هیئت اجرائیه
موقت بدان اعتقادی نداشتند و بتدریج در ضمن
مقالات و اعلامیه‌های دیگر مطالب آنرا پس گرفتند.
واضح است در اثر شکست سیاسی و تشکیلاتی
شدیدی که حزب توده خورده بود حیثیت آن کاملاً
متزلزل گردید و سازمان آن بسیار کوچک شد و آنها
که مانده بودند جهت تعیین علل شکست و برای
تجدید سازمان و رفع بحران حزبی بایکدیگر بکشاگش
مشغول بودند .

درمجلس پانزدهم دسته‌های مخالف و موافق

دولت که هر دو نیرومند بودند بوجود آمد ، ولی با اینحال مجلس پانزدهم وقتی مواجه با طرح شرکت مختلط نفت ایران و شوروی برای استخراج نفت شمال ایران گردید در برابر آن نظر واحد و متفقی پیش گرفت . مجلس قرار داد موجود بین نخست وزیر ایران و سفیر اتحاد شوروی را مخالف با نظر قبلی مجلس مبنی بر لزوم امتناع از دادن امتیاز نفت به کشورهای خارجی دانست و بدینجهت آنرا کان-لم-یکن اعلام داشت .

رد قرارداد نفت شمال از طرف مجلس ایران بمنزله نقطه ختم تحمیلات سیاسی فروردین ۱۳۲۵ بدولت ایران بود و متعاقب آن حزب توده از لحاظ داخلی با بحرانهای بیشتری روبرو گردید .

انتقاد کنندگان داخل حزب توده ، گروه متشکلی تشکیل دادند و اعلام داشتند که مسئولین گذشته حزب یعنی عناصر تندرو، فاسد و بی اطلاع که کورکورانه از سیاست بیگانه تبعیت نموده و بدون در نظر داشتن منافع ملت ایران و روحیه هم میهنان خود دیوانه وار عملیاتی درسیاست داخلی و خارجی حزب دست زده و به رجاله بازی و غارت اموال حزب پرداخته اند باید از کار برکنار شوند . این گروه موفق شدند پشتیبانی عده بسیاری از عناصر روشنفکر حزب را بدست آورده و در جلسات بحث و انتقاد داخلی حزب تسلط مطلق را برای خود تأمین نمایند . اما

عناصر حزب توده نیز با نهایت لجاجت بمقام خود چسبیده و باجرات و جسارتی زیاد میخواستند همه عملیات گذشته حزب و جریان آذربایجان را صحیح و معقول جلوه گر سازند. آنها انتقاد کنندگان را بباد تهمت و دشنام گرفتند. آنان را عناصر « ضد شوروی » و « خرده بورژوا » نامیدند و گاهی پاره‌ها را از اینهمه فراتر نهاده و بدانان نسبت « عامل امپریالیسم » دادند. وقتی انتقاد کنندگان ملاحظه نمودند که نمیتوانند در برابر « جناح تندرو » مقاومت نمایند دسته جمعی از حزب کناره گرفتند و حادثه انشعاب که در تاریخ حزب توده معروف است بوجود آمد.

این انشعاب در آذرماه ۱۳۲۶ (۲۵۰۶)

شاهنشاهی) با شرکت عده‌ای از قبیل : جلال آل-احمد ، ابراهیم گلستان ، انور خامه‌ای و جواهری به رهبری : « خلیل ملکی » برضد پیروان سیاست استالینی صورت گرفت و چون انشعاب کنندگان حاضر نشدند کور کورانه از آنها تبعیت کنند و سرنوشت خود را بدست فعالین « جناح تندرو » بسپارند، مورد انتقاد شدید مطبوعات حزبی و حتی سخن‌پراکنان ماوراء-مرزها قرار گرفتند و چون دیدند مبارزه قلمی « تندروان » مبدل به انتقامجویی شده است ، برای جلوگیری از هرگونه تصادم خونین ، از « عضویت در « احزاب » احتراز و سکوت اختیار کردند .

برای ارائه‌اوضاع مغشوش حزب و حزبی‌ها، زائیدنخواهد بود اگر متن مکتوب

تاریخی « خلیل ملکی » را که در دسترس افراد اقلیت قرار گرفت در اینجا بیاورم:

دوست عزیز آقای نوشین !

« چند ساعت پس از نصف شب است که این »
« سطور را برای شما می نویسم. خیلی دلم برای شما تنگ »
« شده است ولی ملاقات بایک نفر خائن و منحرف برای »
« شما خیلی خوشایند نباید باشد. گاهی خیال میکنم شما »
« را در روی صحنه تأثر زیارت نمایم ولی نمی توانم خود »
« را راضی کنم. ایراد من نه برای این است که شما امضائی »
« برای تقبیح عملی نموده اید که مسبب حقیقی آن را »
« بیشتر از من می شناسید! برای این نیست که من نمی خواهم »
« و نمی توانم حتی در روی صحنه شما را ببینم ! بلکه تنفر »
« من از دیدن شما باین جهت است که در مقابل این روش »
« بی شرفانه و ناجوانمردانه سکوت اختیار نموده اید . . . »
« شما که جرأت تقبیح علنی من و خامه ای ، جواهری و »
« غیره را داشتید ولی جرأت تقبیح این روش را که »
« خودتان نزدیک تر از من به قبح آن هستید ندارید . اگر »
« من فعلا نمی توانم این افتخار را داشته باشم که بازی »
« هنرمندان شما را در صحنه متأثر ببینم دارای این افتخار »
« هستم که بازی هنرمندان شما را در صحنه سیاست تماشا »
« می نمایم . اگر من نمی توانم باندازه یک نفر از هزاران »
« نفر تماشاچی تشویقی از شما و همکاران هنرمند شما »
« بعمل آرم ، در عوض یک پیشنهاد مفید دارم :

« پس از «ولپین»^۱ شما نقشی را که امروز در
« صحنه سیاسی بازی می کنید در صحنه تأثر بازی
نمائید. »

« شخصیت سیاسی خودتان را بمردم مجسم سازید
« و بی شك موفقیت بزرگی خواهید داشت . چون من
« قریحه^۲ این نوع نویسندگی را ندارم ممکن است این
« مشکل و حل آنرا بعهده آقای طبری یار فیک طبری بگذاریم
« که رفاقت چهارده ساله خود را با خامه ای مخصوصاً
« بحد کمال هنرمندی رسانده است . »

« در روی صحنه يك فرد اجتماعی و مبارزی را
« مجسم نمائید که تا دیروز علی رغم توجه تمام دوستان
« خود و علی رغم عقل و منطق ، هنر و قریحه خود را
« فدای سیاست یعنی وکیل شدن برای مجلس نموده بود
« ولی امروز بعکس تمام عقاید سیاسی و اجتماعی خود را
« بتمام معنی کلمه فدای قریحه و هنر یعنی فدای نتیجه^۳
« حاصل از هنر یعنی « پول » نموده است .

« همان پولی که شما هنرمندانه بارها آن را
« در صحنه معرفی نموده اید که با آن پول می توان
« وجدان اخلاقی ترین مردم را خرید !

« باپول میتوان شجاعت اخلاقی انسان را خرید .
« البته تصدیق خواهید فرمود که این نوع خریداری لازم
« نیست همیشه مستقیم باشد . غیر مستقیم هم از لحاظ

۱- نقش اول نمایشنامه « بن جانسون » که در این زمان بروی صحنه بوده است و

دل « روباه حیلہ گر » را می رساند .

« اخلاقی همان اثر و نتیجه را دارد. »
« اگر يك فرد مبارز هنرمندی برای رواج بازار »
« تجارت هنرمندانۀ خود و یا از ترس کسادی بازار خود »
« اجازه دهد که بنام او و یا سوء استفاده ضمنی از نام »
« و شخصیت او قبیح ترین مردم، شریف ترین افراد را »
« خیانتکار و منحرف و عامل امپریالیسم و همردیف »
« تروتسکی و غیره جلوه دهند و او ساکت و آرام بنشیند »
« که اسم او نیز بعنوان عضو هیئت اجرائیه در این اتهامات »
« بنام اکثریت تام و تمام مورد سوء استفاده قرار بگیرد »
« اسم این را چه میتوان گذارد؟؟ »

« آری دوست عزیزم : نشان دادن »
« شخصیت يك همچو فرد « بی شخصیتی » ، در »
« صحنه امروز بیشتر از هرروز برای جامعه ایران »
« مفید و مؤثر است . من خوب متوجه این بی شخصیتی »
« باشخصیت ترین افراد جامعه روشنفکران هستم و لزوم »
« مبارزه با این بی شخصیتی را بخوبی درك می نمایم شما »
« این مبارزه را در صحنه شروع نمائید و از خودتان نیز »
« شروع نمائید . »

« اگر من جرأت صراحت لهجه گستاخانه را پیدا »
« کرده ام البته تعجب نخواهید نمود. شما که لا اقل در روی »
« صحنه حادثه جو را بازی نموده اید متوجه هستید که من »
« امروز با حادثه ای روبرو شده ام که هر نوع صراحت »
« لهجه گستاخانه را توجیه می نماید . شما خوب متوجه »
« هستید در این پیس سیاسی که امروز در نهضت توده »

« ایران بقلم آقای طبری نوشته می‌شود و بکارگردانی
« ایشان و شرکت دکتر یزدی ها و دکتر کشاورز ها و
« قاسمی ها و عمه مظفر فیروزها و شوهر او و متأسفانه
« بشرکت خود شما بازی می‌شود نقش خیانتکار بمن و
« خامه‌ای و جواهری و سایر افراد شرافتمند تحمیل
« شده است ! »

« خوب متوجه هستید که در این بازی تراژیک و
« کومیک نقش لنین و استالین و غیره را دکتر یزدی
« و دکتر کشاورز و عمه فیروز مظفر و شوهرش بازی
« کرده و نقش خیانت کاران را خامه ای و جواهری
« بازی مینمایند ! »

« دوست عزیزم آقای نوشین : گویا فراموش
« نموده‌اید این انحراف خیانت کارانه که بمن نسبت داده
« میشود تاریخش بعکس آنچه ادعا شده از موقع انتشار
« کتاب « چه باید کرد ؟ » نمی‌باشد . خیلی زودتر از آن
« شروع شده . البته فراموش نکرده‌اید و اگر اشتغالات
« کسبی باعث فراموشی شده باشد با کمی تأمل تصدیق
« خواهید نمود که طبری و قاسمی و کیانوری و شما بودید
« که این فکر امروزی را که من تعقیب می‌نمایم در من
« تزریق نمودید . گویا فراموش نکرده باشید که من پس
« از شناختن افراد « اپورتونیست » در گوشه خانه خود
« منزوی شده بودم . وقتی شما از طبری تعریف و تمجید
« و مرا تشویق بتبعیت از فکر خودتان نمودید من ضعف ها
« و خودخواهی‌های او را که در زندان دیده بودم برای »

« شما تعریف میکردم شما خوب میدانید که فکر امروزی »
« من عیناً همان فکر مشترکی است که من و شما و طبری »
« وقاسمی و کیانوری آنروز تعقیب می نمودیم و گویا تنها »
« من و خامه ای از آن عده امروز نسبت بآن افکار شریف »
« و عالی و فادار مانده ایم و طبری و قاسمی و شوهرمریم »
« درست در عکس آن جهت حرکت مینمایند و شما هم »
« نقش «لش» را بازی می نمائید . »

« اگر کسب و تجارت شما را خیلی فراموشکار »
« نموده باشد حتماً فراموش ننموده اید که علاوه »
« بر اشخاص نامبرده یک شخص ساکت و آرام نیز در »
« اغلب جلسات ما حضور داشت شخصی که نطق »
« خوبی نیست ولی متفکر و قضاوت کننده خوبی است »
« و من و شما هر دو نسبت بآن احترام و ارزش قائل »
« هستیم . آری . . . اگر خاطرات آن روز را فراموش »
« کرده اید و اگر جرات دارید خواهش می کنم این »
« سطور را برای صادق هدایت بخوانید . او فراموش »
« کاری شما را جبران خواهد نمود ! »

« من پس از نوشتن این مراسله حس می کنم که »
« تمام نفرت من از شما تبدیل به محبت و صمیمیت »
« همیشگی گردیده و حس می کنم که در یکی از شب های »
« هفته می توانم شما را در روی صحنه بینم و مانند هفته »
« گذشته سعی می کنم در صف اول نشسته و از نزدیک »
« بروی شما تماشا نمایم . من بدون شرمساری و با »
« وجدان راحت بروی شما نگاه خواهم کرد زیرا بانوشتن »

« این سطور دیگر هیچ اثری از نفرت و تحقیر در فکر »
« من باقی نمانده و ارزش و احترام همیشگی خود را »
« نسبت بشما باز یافته‌ام . من در عالم دوستی موظف »
« بودم به تکلیف خود عمل کنم و افکار خود را دربارهٔ »
« شما بخود شما بنویسم تا بتوانم استراحت نمایم .

دوست صمیمی شما

خلیل ملکی

در اینکه صادق عنصری حقیقت بین و محتاط بود، شکی نیست . او که به جادوی قلم بیشتر متکی بود تا به برندگی شمشیر نطق و بیسان : در طول سالهای « سیاستمداری ! » نه پشت تریبونی برای افادهٔ مرام و تهییج تودهٔ مردم به عصیان و بلوا قرار گرفت و نه مانند « محمد مسعود قمی » مدیر و سردبیر: « روزنامهٔ مرد امروز » باستان قلم زهر آلود خود ضربات مستقیم بر حکومت کنندگان وارد آورد . صادق چون دید « جناح تندرو » با کشت نشای افکاری مخالف او و تظاهراتی « عوام فریبانه » بر ضد وی، میخواست « قلب ماهیت » کندو از ظاهر امر پیداست که بدخواهان همچون « تره » تندروی و « شایعهٔ بد » مانند « وبا » واگیر است ، به « خلیل ملکی » و همراهان « اقلیت » او پیوست .

آدمی دورانیش چون صادق که سند و مدرک بدست کسی نمیداد ، یکباره متوجه شد که « مفسدان » بتدریج او را متهم به بعضی اعمال و رفتار می‌کنند که تاب شنیدن آن اتهامات را ندارد و « پیش نویس بعض مطالب اصلاحی » که به خط اوست ، در محافل بر ملا و ارائه می‌شود، تا تهدیدی برای حیثیت و آبروی او و خانواده‌اش شود ، فهمید که دشمنان دست بکاری شده‌اند که افتضاح و فاجعه‌ای عظیم را در بردارد .

وقتی دستهای خون افشان و سیمای کربیه دو ستم‌میان سابق را برای العین

دید ، دیگر عارش آمد تا با هر کس و ناکسی نشست و برخاست کند و با آنها دهن به دهان گفت و شنود کند . از اینکه میشنید به او ، رفقا ، «مشکوک» سوسیالیستها ، « بورژوازی و خورده » و جوانان حزبی ، « ترسو » خطاب میکنند ، چنان بخود میپیچید که گوئی ماری در انبار گاه یا « کزاز گرفته ای » در مغاک به خود پیچد . او که در آغاز برای این با هم دوره هایش همداستان شده بود که رفورمهایی بعمل بیاورند نه تجزیه تاوصل و بهبود بعمل بیاید نه فصل و تخریب ، به سکوتی گروید که بیشتر با اژه « صمت » میتوان نمایشگر آن شد .

در اینجا مجدداً به تاریخ متوسل میشوم :

رهبران حزب توده پس از انشعاب در عین حال

که هنوز بین خود اختلافاتی داشتند « اختلافاتی که بعداً بیشتر اوج گرفت » موفق شدند موقتاً صف مشترکی تشکیل داده و کنگره دوم حزب را که تأثیر زیاد در احیاء و تجدید سازمان حزب مزبور داشت در اوائل سال ۱۳۲۷ تشکیل دهند و بدون اشکال و دردسر بیابان رساندند و بدان وسیله بر روی تمام عملیات گذشته خود سرپوش گذارند .

کنگره دوم مرامنامه و اساسنامه جدید حزب را تصویب کرد و اعضاء کمیته مرکزی جدید و مشاورین آنرا انتخاب نمود و قطعنامه های سرشار از رجزخوانی و لاف و گزاف صادر کرد . از این پس حزب توده از اشکالات داخلی خود موقتاً رهائی یافت و دوباره به تحکیم مبانی خود پرداخت . حزب توده از اختلافات موجود در مجلس پانزدهم استفاده

مینمود و بمانور می پرداخت. گاهی با این و گاهی با آن جناح از در دوستی در میآمد و در عین حال نفوذ تشکیلاتی و تبلیغاتی خود را بیشتر می نمود. تشکیل « جبهه مطبوعات ضد دیکتاتوری » از ابتکارات حزب توده بود و بدینوسیله حزب مزبور فرصت می یافت تا از پشتیبانی و اتحاد عده ای از عناصر متنفذ برای پایدار کردن وضع خود استفاده نماید. تبلیغات حزب توده بر فعالیت خود افزود. تعداد روزنامه ها و مجلات تئوریک و سیاسی زیاد شد. تعلیمات داخلی حزب بر پایه مارکسیسم - لنینیسم قرار گرفت. کلاسهای تعلیماتی زیادی افتتاح گردید و از لحاظ کمیت نیز بر اعضاء حزب توده افزوده میشد، مخصوصاً تبلیغات ضد امریکائی در روزنامه های حزب توده مقام مخصوصی اشغال کرد. علت این امر واضح و آشکار بود زیرا امریکاعملارهبوری کشورهای را که در برابر کشورهای کمونیستی به رهبری اتحاد شوروی صف آرائی کرده بودند، بعهدہ گرفته بود و لازم بود کمونیستها در همه جهان تبلیغات خود را بر ضد « امپریالیسم امریکا » توسعه دهند.

قراردادهای نظامی بین ایران و امریکا که مقررات کار مستشاران امریکائی را در ارتش و ژاندارمری و تحویل اسلحه های کمکی امریکا را دربر داشت و از لحاظ مصالح حکومت شوروی که تازه از دخالت های علنی و رسمی « انقلاب جهانی » راحت

شده بود کاملاً لازم بنظر میرسید ، بشدت مورد حمله روزنامه‌های توده‌ای قرار گرفت.

حمله بارش و مقامات انتظامی ایران نیز در مطبوعات توده‌ای جای نمایانی را اشغال کرد . نظر باینکه رهبران حزب توده، ارتش ایران برهبری بزرگ ارتشتاران فرمانده را بزرگترین مانع اجرای مقاصد خود میدیدند لازم میدانستند هرچه می‌توانند این سازمان امنیتی را تضعیف کنند و مردم را نسبت بدان بدبین سازند .

بیشرفت سازمان حزب توده در تهران طوری سریع بود که حزب مزبور توانست در روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ ده هزار تن را در مراسم یادبود « دکتر تقی ارانی » در « امامزاده عبدالله » جمع نماید .

شاهنشاه با تقسیم املاک سلطنتی نخستین سنگ بنای اصلاحات ارضی ایران را کار گذارد و انتظار داشت که ثروتمندان مملکت با توجه به موقع حساس کشور در راه بهبود زندگی مردم با ایشان همگام شوند ، اما آنان چنین نکردند و چون میدیدند که اقدامات و اصلاحات اساسی شاهنشاه دیگر جایی برای تبلیغهای پوچ و بی‌اساس و فعالیت‌های سیاسی مخرب باقی نمیگذارد به خشم آمدند و به خیال خود به تظاهرات خیابانی و ایجاد تشنجات سیاسی پرداختند و حتی پای جسارت را از این فراتر نهادند و در روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ (۲۵۰۷ شاهنشاهی) به زندگی

شاهنشاه سوء قصد نمودند . نقشه دشمنان ایران با عدم موفقیت مواجه گردید و در نخستین بازرسی از جیبهای سوء قصد کننده بستگی وی با سازمان حزب توده کشف شد و دولت بلافاصله حزب مزبور را غیر قانونی اعلام داشت و عضویت در آن را جرم تلقی نمود .

حزب توده بدرجهٔ محبوبیت شاهنشاه ایران حتی در میان اعضاء خود کاملاً واقف بود و بدینجهت نمیخواست این عمل زشت را بگردن بگیرد . ولی گذشته از دلائلی که از جهت سوء قصد کننده و بعداً در جریان محاکمهٔ متهمین بسوء قصد مبنی بر مسئولیت مستقیم حزب توده کشف شد ، اصولاً مردم ایران با قضاوت سلیم خود حزب توده را مسئول میدانستند ، زیرا واقف بودند که حزب توده بزرگترین مانع پیشرفت خود را وجود رژیم سلطنت مشروطه و شخص اول مملکت تلقی میکرد و دست زدن بدین ترور از طرف حزبی که هیچگاه به قانون اساسی ، اعتقادی نشان نداده بود کاملاً طبیعی مینمود .

بلافاصله پس از غیر قانونی شدن رسمی حزب توده ، کلوپهای حزب در تمام ایران اشغال شد ، روزنامه‌های حزب مزبور توقیف گردید و عده‌ای از رهبران آن در برابر دادگاه نظامی بمحاکمه دعوت شدند و بمناسبت جرمهای سنگینی که مرتکب

شده بودند بحبس های طولانی محکوم گردیدند ،
عده ای دیگر از رهبران حزب که فرار را برقرار ترجیح
داده و بخارج گریخته بودند مورد محاکمه غیابی قرار
گرفته و محکوم باعدام شدند و در اثر این محاکمات و
انتشار ادعای نامه های دادستان در جرأید مردم رایش از
پیش بختری که از ناحیه حزب توده کشور را تهدید
مینمود آگاه کردند .

تأثر دوستانان فرهنگ و هنر اجانب و بالماسکه احزاب به پایان
رسید . سرانجام بازی ، ریاکاری نقش آفرینان را نمایان ساخت و صادق
را چنان وحشت زده کرد که سیاست و هواخواهی سوسیالیسم را بکلی ترك
گفت . « پیام كافكا » اثر این شامگاه عقاید اوست ، که شاید بانوشتن آن عقده
دل را نسبت به بت اعظم قرن بیستم خالی کرده است :

« . . . همه چیزهایی که برای ما جدی و
منطقی و عادی بود ، یکباره معنی خود را گم میکنند ،
عقربك ساعت جور دیگ-ری بکار می افتد ، مسافتها
با اندازه گیری ما جور در نمیآد ، هوا رقیق میشود
و نفسمان پس میزند . آیا برای اینکه منطقی نیست ؟
برعکس همه چیز دلیل و برهان دارد ، يك جور دلیل
وارونه ، منطق افسار گسیخته ای که نمی شود جلوی
را گرفت . - اما برای اینست که می بینیم همه این
آدم های معمولی سر بزیر که در کار خود دقیق بودند
و با ما همدردی داشتند و مثل ما فکر می کردند ،
همه کار گزار و پشتیبان « پوچ » میباشند . ماشین های
خود کار بدبختی هستند که کار آنها هر چه جدی تر و

مهم تر باشد ، مضحکتر جلوه می کند
حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست ،
از دیگران رودرواسی دارد ، میخواهد خودش را
تبرئه بکند . دلیل بتراشد از دلیلی به دلیل دیگر
میگریزد ، اما اسیر دلیل خودش است ، چون از
خیطی که بدوراوکشیده شده نمیتواند پایش را بیرون
بگذارد این نشان دوره ماست
که شخصیتی در آن وجود ندارد و مانند قانونش
ناکسانه و سنگدلانه می باشد . هر چند منظره باندازه
کافی سهمناک است ، ولیکن حتی خون از قلبمان
سرازیر نمیشود . خفقان یگانه راه گریز برای انسان
امروز میباشد که سراسرنده گیش دچار خفقان وتنگی
نفس بوده است هرگاه برخی بطرف (. . .)
دندان قروچه میروند و پیشنهاد سوزاندن آثارش را
میکنند ، برای اینست که (. . .) دل خوشکنک و
دست آویزی برای مردم نیاورده کسانی
که برای (. . .) چوب تکفیر بلند میکنند ، مشاطه-
های لاشمرده هستند که سرخاب و سفید آب به چهره
بی جان بت بزرگ قرن بیستم میمالند . این وظیفه
کارگردان ها و پامنبری های « عصر آب طلائی » است .
همیشه تعصب ورزی و عوام فریبی کار دغلان و
دروغزان میباشد . عمر کتابها را میسوزانید و هیتلر
به تقلید او کتابها را آتش زد . اینها کند و زنجیر
وتازیانه وزندان وشکنجه وپوزبند و چشم بند هستند .

دنیا را نه آنچنان که هست بلکه آنچنان که بامنافعشان
جور درمیآید میخواهند بمردم بشناسانند و ادبیاتی
در مدح گندکاری های خود میخواهند که سیاه را
سفید و دروغ را راست و دزدی را درست کاری
وانمود بکنند ، ولی حساب (. . . .) با آنها
جداست »

آنچه در بالا نقل شد ، بجز اسم داخل پرانترها که باید «صادق» گذاشته
شود تا کمبودی در روند کلام احساس نشود ، « جناح تندرو » را به خشم
آورد و کارگاه افترا و تهمت و بدگویش را بکار انداخت و حتی دوستان
یار و غار صادق را که دیگر به او پشت کرده بودند برانگیخت تا دم از « الدرم
و بلدرم » بزنند و به او : « خائن » و « مزدور امپریالیسم » اطلاق کنند و لقب
« جاسوس هزار فامیل » به او بدهند و حتی شنید که میگویند : « این آب
زیرکاه ، خیلی چیزها میدونه که اگر دهن و اکنه ، همه ما لومیریم ، باید به جوری
سرش را زیر آب کرد . . . » . . . و چون به روشهای ضدانسانی بعض افراد
سردمدار حزب آشنا بود ، چاره کسار خود را بنا بفرمان غریزه حب ذات
ظاهر نشدن در مجامع دید و یکباره از همه برید و دیگر نه در محفل دوستان
و نه در انجمن نویسندگان حضور نیافت . « صادق » که برای اموری مقدس
مانند : « نان و بهداشت و فرهنگ » برای همه ، « حفظ استقلال و تمامیت ارضی
مرز و بوم » و « نگهداری سنن قابل احترام ملی و میهنی » و « پاسداری زبان
مادری و اشاعه آن » ، « چریکی » مؤمن بود و بکسانی پیوسته بود که تصور
می کرد با افکارش موافقت دارند ، و اکنون خلاف آنرا می دید و شعبده
بازی رهبران حزب را مشاهده می کرد ، از این همه ، به چهار دیواری پناه برد
که شاید خود سازنده آن بود

در اینجا ناچارم به نقل قصه ای کوتاه مبادرت کنم :

« مردی بنا، از جزایر کوچک جنوب شرقی آسیا، روزی به قصد گردش به دریا رفت و تصادفاً بر اثر توفان، قایقش غرق شد. مرد بنا بزحمت خودش را به جزیره دورافتاده‌ای رساند و ناچار شد، شب را در آنجا بگذراند. فردا صبح که آفتاب درآمد بنا دید که جزیره او با جزیره بعدی چندان فاصله‌ای ندارد و آب دریا هم بین دو جزیره زیاد عمیق نیست، میباید شنا میکرد و چون شنا بلد نبود و در «پلسازی» مهارت داشت و در اطراف شهر خودش پلهای فراوان درست کرده بود، چون فاصله دوتا جزیره بیشتر از رودخانه‌هایی بود که او بر روی آنها پل بسته بود، در خودش این جرأت را ندید که بتواند بر روی دریا پل بزند. وانگهی از کجا معلوم که در جزیره بعدی، بومیان دوست باشند یا دشمن، خلاصه بنا بفکر فرو رفت که «تنها» ماندن بهتر است تا خوراک آدمخواران شدن و کم کم آن فکر در او چنان قوت گرفت که دست بکاری زد که تنهایی خود را چندین برابر کرد. بنا، نه بفکر این بود که با چوب قایقی بسازد و نه پلی درست کند. اسم دریا کافی بود که او را ابو حشمت بیندازد و از ساختن پل او را منصرف کند و این وحشت کم کم نیرو گرفت که او تصور کرد، بومیان آدمیخوار جزیره بعدی، روزی پلی خواهند ساخت و بسراغ او خواهند آمد و او را خواهند جوشاند تا پخته بشود بخورند. تصمیم گرفت دور خودش دیواری بکشد که هیچکس نتواند از آن بالا برود و بلافاصله هم شروع کرد و معلوم است هر سگی را که بر روی سنگ دیگر میگذاشت و هر وجبیکه دیوار بالا میرفت، بهمان اندازه به «تنهایی» بنا افزوده میشد و خود را داخل دیواریکه ساخته بود زندانی میدید، وقتی دیوار تمام شد، هنوز هیچکس

به او حمله نکرده بود، اما از کجا معلوم فردا همین فردا حمله را

شروع نکنند! . . .»

نمیدانم به نتیجه‌ای که باید برسم رسیدم یا نه؟!

يك موسیقیدان هنگامیکه به قطعه‌ایکه ارکستر اجرا میکند ، گوش میدهد ، درستی و نادرستی اجرای نتها را بخوبی ادراك میکند و اگر ملودیی صحیح طنین افکن نشود ، بنابر حساسیت ، اگر داد نزند : « غلط زدید » ، در سکوت فریاد میزند که چرا اجرا کنندگان ، طبق موازین و با احساس لازم ، نمی‌نوازند؟! و در نتیجه این تشخیص ، خود را میخورد و رنج میبرد. زندگی هم مانند هر حرفه و فنی ، هردانش و علمی ، راهی (بدون حساب احتمالات ناموافق) راست و درست و مخصوص بخود دارد که آن راه ، انسانرا به مقصد و نیک بختی نسبی میرساند . این راهرا در خانه و کودکستان ، مادر و پدر و مربی ، در مدرسه آموزگار و دبیر و در اجتماع دانشمندان و نویسندگان به پویندگان طریق حیات ، میاموزند ، هر کدام از این « مرییان » اگر در کار خرد قصور و فطوری کنند ، « دانش آموز » خراب و ناقص و شاید غیر قابل استفاده از آب در مییابد . اگر « دانش آموز » شایستگی و یا بعللی آمادگی نداشته باشد ، مربی ، بویژه مربی فاقد « قوه قهریه » چه میتواند کرد؟! جز بردباری و جز خود خوری و تحمل و زجر « نادانی دانش آموز »؟! ، و شاید سرانجام خالی کردن سنگر مقاومت؟! . . . « صادق » مردم و میهنش را دوست داشت و چون معتقد بود که : « داغهاییکه پیکر کشور ما از ایلغار و هجوم نظامی ، سیاسی ، اقتصادی و آئینی دشمنان برداشته است ، بمراتب عمیق‌تر از کمکهای تکنیکی و مالی است که برای استمالت مابعمل آورده و می‌آورند» برای تفهیم « آزاد زیستن » و « اهدافی جز : خور و خواب و خشم و شهوت » به برادران و خواهران کشور کهن آئین و تعمیم و گسترش فرهنگ و سنن قومی و ملی و وطنش احساس مسئولیت کرده و دامن همت بکمر زده و عمر و

جوانی خود را در این راه صرف کرده بود ، هنگامیکه به ارزشیابی بیلان خدمات خود پرداخت نه تنها « ترارنامه » را دلخواه و متوازن نیافت ، بلکه « ورشکستگی » را بر کارنامه خود دید و دردهای ناشناخته و بینام ، دلهره ها ، نگرانی ها و اضطرابهای فزاینده و بحرانهای ژرف و بغرنجی که وی در طی سالها فداکاری و ریاضت به آنها مبتلا شده بود ، و در سکوتی ، نه در بست ، با شکیبائی تحمل میکرد؛ در سیمای: « گریز از خود و بیگانه » نمایان گردید . دیگر واپسین لحظات یلدای شکنجه های دائم التزاید محکوم به زجر کشی فرامیرسید و کافی بود که طناب راه: « جهان تکوین مجدد » را بگردن بیندازد و چهارپایه کرم خورده تعلق خاطر به زندگی را از زیر پا رد کند . به بهانه بیماری اعصاب دیگر اثری شایسته انتشار ننوشت و حتی در پاتوق « همپالگان » برای وقت گذرانی و یابها اصطلاح خودش: « وقت کشی » حاضر نشد . نوشتار پیش گفتار کتاب: « کارخانه مطلق سازی » اثر: « کارل-چابک » ، ترجمه « حسن قائمیان » نمایانگر این دوره « تمارض » اوست . صادق در این ایام، همواره در فکر بود و باهیچکس حتی مادرش که نگران حال وی بود ، سخنی بر زبان نمی آورد . واگر گهگاه برسبیل اجبار ، نه میل باطنی ، با دوستی ملاقات می کرد و یا در جمعی از دوستان « بی پشم و پيله » و « بی بند و بار لوده » شرکت میکرد ، مثل اینکه روی میخ قدم گذاشته باشد، ناراحت و نگران ، ساعتی را با « سخنانی چون بادام بی مغز » می گذراند و باشتاب از « گشت » خارج می شد ، و با سرعت خود را به خیابان « ثریا » و منزل پدری می رسانید و به رختخواب پناه می برد .

ترور « احمد دهقان » مدیر: « مجله تهران مصور » و نماینده مجلس شورای ملی ، در این روزگار سر و صدائی بسیار برپا کرد که هر نویسنده اندیشمندی را به « بحرانی بودن روزگار » راهنما میشد . از نامه ای که در این ایام به « دکتر نورائی » نوشته ، می توان ، احوال

« بازهم پرت و پلا شروع شد . باید مواظب خودم باشم . اما از طرف دیگر مثل این است که با همین پرت و پلا هاست که در قید حیاتم . اگر قرار بشود که این را هم از دستمان بگیرند دیگر حسابمان با کرام الکاتبین است . باری هرچه فکر می کنم چیز نوشتنی ندارم . مشغول قتل عام روزها هستم . فقط چیزیکه قابل توجه است نسیان هم بر عوارض دیگر افزوده شده و این خودش نعمتی است . یکجور Auto Défense بدن است . چون حالا دیگر باید به نداده های خدا شکر بگذاریم لنگ لنگان قدمی برداریم و هی دانه شکری بکاریم . روی هم رفته مضحك و احمقانه بوده ، هیچ جای گله و شکوه هم نیست . چون موقعی می شود توقع داشت که Norme در میان باشد . نه در مقابل هیچ . . . »

« بانوزیورالملوك » که میدید پسرش روز بروز ضعیف و لاغر و پژمرده تر میشود و غالب اوقات او در بستر میگردد ، چون به « اعتضادالملک » حرفی نمی توانست بگوید ، در صدد چاره جوئی برآمد و تصمیم گرفت بسراغ داماد خود: « تیمسار رزم آراء » (نخست وزیر) برود و از او بخواهد که صادق را برای معالجه به اروپا بفرستد . و هنگامیکه این موضوع را با هزاران مقدمه چینی با صادق در میان گذاشت تا بدین وسیله تسلی خاطر برای او فراهم سازد ، صادق خندید و گفت : « ای مادر ! مگه یادت رفته سر قضیه « خدمت نظام وظیفه » رفتنم چه « دیسپلینه » شده بود و مأمور گذاشته بود که که منوهر کجاکه دیدند یا پیدا کردند ، بگیرند و کت بسته ببرند سر بازخانه؟ ... »

اگر بیماری چشمم بدادم نرسیده بود ، مطمئن باش دوسال تمام «آش کشك بخوردم میداد» ، از این امامزاده و محمودخان معاونش که «قانون مجسمه» معجزه‌های برنمیاد ... اینقدر آه و ناله نکن ، خودم بالاخره يك کاری میکنم» و روزیکه «عظیمی» برای خرید کتابهای کتابخانه صادق آمد، مادرش متوجه شد که پسرش بفکر تندرستی خود افتاده و دارد اقدام میکنند برای مداوا به اروپا برود و خوشحال شد .

«منوچهر گلبادی» برای فراهم ساختن موجبات مسافرت صادق، آنچه از دستش برمیآید، کوتاهی نکرد و بکومک: «دکترملکی»، گواهی لازم را برای گرفتن چهارماه مرخصی استعلاجی و گذرنامه خروج از کشور برای معالجه بیماری لاعلاج او (!) تهیه کرد و حتی یکم بود پنج هزار تومان ارزی را که دولت به بیماران عازم بخارج از کشور میداد ، پرداخت ، که البته بعداً از پول واگذاری حق انتشار آثار صادق به ناشران کسر کند . و ضمناً شب اول «دسامبر ۱۹۵۰» که فردایش صادق بسوی فرانسه پرواز میکرد «مهمانی برای بدرود» ترتیب داد که عده‌ای از خواص قابل اعتماد و مطمئن در آن شرکت کردند. در این ضیافت شنیده شد که برای نخستین بار وقتی «بنان» در دستگاه : «همایون» میخواند :

« معرفت نیست در این قوم خدایا مددی

تا برم گوهر خود را به خریدار دگر »

... صادق زیر لب می گفت: «چه خوب گفته! ، عالی گفته: حق مطلب را ادا کرده.»!

«در اجتماعیکه انسان بودن، رثوف و مهربان بودن غلط و مردود است اگر موجودی دیگر کام و با گذشت باشی بی‌اهمیت و توسری خور میشوی و کسی حاضر نیست حتی یکقدم برای تو بردارد» : صادق چون نمیتوانست در میان افرادی زندگی کند که بوئی از انسانیت نبرده‌اند و

نمی‌توانست مانند « رفقا » باشد ، پیوندهای ارتباط خود را با همسنگران قدیم گسست و به جایی رفت تا بتواند ، شاید ، در آنجا به آنچه که در نظر داشت برسد . خواست از قید بند و عقده‌هایی که زندگی اجتماعی و «دغل‌دوستان» زمان برای او بوجود آورده و می‌آوردند ، رها شود و چون امکان رسیدن به آرزوهای انسانیش را غیر ممکن دید ، با آنکه به آنچه داشت می‌ساخت و توقعی بیش از میزان « زی » خودش از زندگی نداشت و با ساده‌ترین وضع که من آنرا « عزت نفس و پارسائی بمعنای صحیح کلمه » مینامم ، روزگار می‌گذراند و از تملك بیزار و نمیخواست مالک چیزی خسارج از شایستگی و لیاقت خودش باشد ، و چون برپایه افکار و آراء و باورهای خود نمیتوانست به حیات خود ادامه دهد و از آنها بهره برداری کند و حسودان و کوردلان نگذاشتند در راه افتخار ، به ستیغ متصورش که شایسته آن بود و ظرفیتش را داشت برسد، ترك وطن را بر «سوختن و ساختن» ترجیح داد و راهی دیار غربت ، برای سرنوشتی نامعلوم شد . صادق از انسان و از اجتماع بیزار نبود و گوشه‌گیری و سرانجام مهاجرتش برای نفرت از مردم و بدبینی نبود. ملت ایران را دوست داشت و بوطنش عشق میورزید و به مقدسات ملی و میهنی احترام می‌گذاشت ، ولی چه سود که سراسر زندگی او در تلاش مدار بسته انجام گرفت و چون از ابتدا امکان پذیر نبود که در مورد آینده پیش بینی درستی بعمل بیاورد که حتی ۳۵٪ آن مطابق با واقع درآید و این غیر ممکن است که کسی آینده را در آئینه کف دست خود بخواند ، این بود که به چنین کوچی مبادرت ورزید ، و باید پذیرفت که او برای خاطر انسانیت و نوع دوستی و برقراری صلح و آشتی و از بین بردن تبعیض و بی‌عدالتی در حدود سی‌سال نیروی انسانی و عصاره مغز و جانش را بجای صرف در بدست آوردن مادیات و کرسی زورگوئی و مقامات دولتی ، در راه خدمت به مردم و گسترش فرهنگ و دانش ملت ایران بکار برده . . . و اکنون « مغبون » بنظر می‌آمد !

در میان بزرگان رشته های گونه گون ادب ، در سبک خودش ، میتوان صادق هدایت را بزرگترین مرد زمان دانست ، زیرا چنان نشانه هائی با قلم آهنین خویش برپهنه تخته سنگ پایدار و بی زوال ادبیات همروزگار مانگاشت که تارستاخیز وجودش احساس خواهد شد و نام گرامیش را اسفنج زمان محو نتواند ساخت .

در آستانه پنجاه سالگی بود و نمی توانست تابع و اسیر جسم و هوای نفسانی باشد . تجسم دادن به پدیده های فکری و به نمایش در آوردن مفاهیم و صور ذهنی ، در این فصل حیات برای او شیرین ترین لذات و آزاد زیستن ، گرامی ترین نعمات بود ، اگر در این موسم برگ ریزان عمرهم ازدواج نکرد ، نه به این خاطر بود که از زن نفرت داشت ، بلکه با توجه بدین مسأله که به : « مردم » ، « جانوران » ، « نیک بختی انسان » و « مجد و عظمت میهنش » عشق میورزید ، و از طرفی در این مرحله از زندگی می خواست تنها و بی شریک ، بی آنکه کسی مزاحم او باشد و با حضور خود پریشانی و تصدیعی برای او ایجاد کند ، به تفکر پردازد و اندیشه های خویش را تلاً تلاً ببخشد ، و مهمتر از همه ، چون همواره « مادگان » را بلهوس ، بی وفا ، تو خالی و معاشرت با آنان را زیان بخش می دانست ؛ می ترسید در روح او رسوخ کنند و باور هائی را که سالها برای بدست آوردن آنها تلاش کرده بود ، عوض کنند . و برآستی چقدر سخت است که انسان سالها بکوشد تا همان فرد خود ساخته متکی بخویش و قائم بذات باقی بماند ؟ !

« شماره شش کوچه لیل » مقصد و کعبه آمالش در پاریس بود . از فرودگاه : « اورلی » به توصیه راننده تاکسی ، به هتل : « ژاندارک » در خیابان « سن مارسل » رفت و سپس از « دکتر حسن شهید نورائی » دوست و مشاور حقوقی خود ، که بیمار و مشرف به مرگ بود عیادت کرد و باشتاب

بسراغ: «پروفیسور ہانری ماسہ» رئیس: «مدرسہ زبانہای شرقی» رفت و پس از انجام مراسم تجدید دیدار، «طاس چهل کلید» برنجی کہ پنجہ حضرت عباس در داخل آن بود و برای وی بہ ارمغان آورده بود با ده مجلد آثارش، بویژہ «ترجمہ ہائی از متن پهلوی» را کہ مخصوصاً طلاکوب ہم شدہ بود، تسلیم کرد و با خاطری شادکہ تا آنروز کسی او را آنچنان ندیدہ بود، برای پیدا کردن و اجارہ اتاقی در «بلوار سن ژرمن»^۱ بہ راہ افتاد.

انسان اندیشمند ہر مندوب بالنسبہ تندرست می تواند در محیطی مساعد، در پرتو تلاش و کوشش خود آنچنانکہ می خواهد زندگی کند و بتمام نیازہای مادی و معنوی مشروع خود برسد. «ماسہ» قول دادہ بود کہ از صادق بجای «مہندسی»، معلم افغانی زبانہای فارسی و اردوی مدرسہ، کہ دیگر باید بازنشستہ می شد، استفادہ کردہ، تدریس زبانہای فارسی و پهلوی را بہ او واگذار کند. و قرار بر این شدہ بود کہ آثار صادق را در جلسہ ہیأت امنای: «کمیسیون حفظ و اشاعہ زبانہا و آثار خاور میانہ»^۲ در کشور فرانسہ، مطرح و نتیجہ را بہ او اعلام کند. و چون «ماسہ» از زمان جوانی کہ برای فرا گرفتن زبان فارسی بہ ایران آمدہ و در حدود چہار سال با «محمود ہدایت» و او زیستہ، نان و نمک خوردہ و دوستی و رفاقت کردہ بود و ضمناً برای صادق احترامی خاص قائل بود؛ صادق با تمام وسواس و ناباوریش بخودش قبولانندہ بود کہ ماسہ، این خدمت حیاتی را برای او انجام خواهد داد. و ہمین دلخوشی او را گرم و دل زندہ بہ «پاریس» کشاند. در بین راہ بخاطر آورد: ماسہ در سال ۱۹۳۴ در مقالہ ای کہ دربارہ «ادبیات امروز ایران» در مجلہ «کایہ دوسود»^۳ کہ در «مارسی» چاپ و نشر میشد، در بارہ او چنین اظہار نظر کردہ بود: «... از طرف دیگر صادق ہدایت یکی

1- Bd S. T Germain

2- Société Asiatique de Paris - Fondée en 1822 .

3- Cahier de Sude .

از جوانترین و زبردست ترین نویسندگان قصه‌هاست . . . »
 در بلوار سن ژرمن شماره ۱۲۵ ، اتاقی گرفت و چون کارکنان راه آهن
 زیرزمینی پاریس اعتصاب کرده بودند و تنها خط «پون دونویی- شاتودوونسن»^۱
 کار میکرد ، به قصد گردش و خوردن غذائی در رستورانهای شانزه لیزه^۲ و
 اطراف « اتوال »^۳ ، از کنار رود سن بسوی « میدان کونکورد »^۴ براه
 افتاد . . . و در رستوران « کولیزه » ، دمی آسود و « پیکی مارتل » خورد
 و سیگارتی « پالمال » کشید و چون قیمت غذاها را مناسب جیب خود ندید ،
 تصمیم گرفت در رستورانهای حوالی « تاق نصرت » شام بخورد و سرانجام
 در « سرچشمه » ی خیابان « واگرام » ، « پیزا » ی پنیر و سالادی با کمی مشروب
 خورد و راهی منزل شد تا استراحت کند و در ایستگاه « اتوال » سوار قطار
 زیرزمینی شد. هنوز در وسط یکی از واگنهای درجه دوم دنبال نشیمنگاهی
 می گشت که جمله « سلام استاد » بزبان فارسی و لحن بسیار مؤدب او را متوحش
 و متوجه جوانی کرد که با دختری پشت سرش ایستاده بود . جوان که خود را
 « شبچراغ » معرفی نمود ، چون احساس کرد که صادق ، جا خورده است ،
 و شاید وحشت زده ، دستپاچه ، خود را عقب کشید و ضمن اینکه دختر همراه
 خود را با دست چپ بجلو میراند ، گفت : « فرانسواز ، Duno » دانشجوی
 رشته فلسفه سوربن را بحضورتان معرفی میکنم » و سپس با احترام ادامه داد :
 « منم دانشجوی رشته ادبیات متأثر هستم » و وقتی صادق دستش را برای
 دست دادن بسوی فرانسواز دراز کرد ، شبچراغ به فرانسواز گفت : « این
 همان شخصیتیست که دارم روی نمایشنامه « مازیار » ش کار میکنم . . . و
 میگفتم بزرگترین نویسنده معاصر ماست . . . » . صادق با انگشت اشاره
 دست راست عینک شکسته اش را جا بجا کرد و با فشار ، نفسش را از پره های

1— Pont de Neuilly – Château de Vincenes .

2— Ch . Élysées .

3— Etoile .

4— Concorde .

بینی بیرون داد و گفت: « کاری نکرده ، از ما غول ساختی ! ؟ » و بعد
بفرانسه به فرانسواز گفت: « پس شما هم ، بقول بعضی ها: « به جستجوی هیچ
در تاریکی هستید ! ؟ » : پس از گفتن این جمله ، بلند خندید و شبچراغ
چون احساس کرد که میشود خودمانی سؤال کرد ، بلافاصله گفت: « استاد شما کجا
اینجا کجا ، تو آثارتون دنبالتون می گشتم ، تو پاریس پیداتون کردم ! ؟ » ،
و هنوز جمله شبچراغ تمام نشده بود که صادق گفت: « حرف دهنتو بفهم ،
استاد پدرته ، . . . خب دیگه . . . بالیسانس دیوانگی آدمم ، تا با دکترای
جنون برگردم ! ». قطار در ایستگاهی برای پیاده و سوار شدن مسافر ایستاد که
یکمرتبه صادق گفت: « من کار لازمی دارم که باید بهش برسم ، خب ما رفتیم »
و دست دراز کرد که با فرانسواز خدا حافظی بکند که قطار حرکت کرد و صادق
مازد . شبچراغ با پرروئی گفت: « استاد ، من دارم يك رساله می نویسم ،
بکمک شما احتیاج دارم ، شما را بخدا ، یکوقتی معین کنید که من خدمتتان
برسم و درباره « مازیار » از شما اطلاعاتی بگیرم » ، گویا صادق از لحن
صادقانه شبچراغ فهمید که نیازی مبرم به او دارد ، کمی فکر کرد و بعد از
اینکه در چشمان شبچراغ خیره شد ، گفت: « خب خب ، فردا عصری ، ساعت پنج
بیا دم در سوربن تا با هم قراری بگذاریم » و دستش را از دست فرانسواز کشید
و باشبچراغ دست داد و سرعت بطرف در خروجی « مترو » که در ایستگاه
« شانله » ایستاده بود ، رفت و پیاده شد . . .

منظور از ذکر تمام این جزئیات اینست که بگویم چطور بعضی رویدادهای
کوچک و غیر مترقبه ، برای پدید آمدن اموری بزرگ و تاریخی ، یکمرتبه و
بر حسب تصادف ، بوجود می آیند ! شاید شبچراغ اگر آنروز « صادق هدایت »
را در ایستگاه متروی « اتوال » پاریس ندیده بود ، این « زندگینامه » بوجود
نمی آمد . ممکن است اعتراض شود که شبچراغ ، با توضیحات اضافی ،
به آنچه که زندگینامه صادق لازم دارد لطمه زده است ، ولی در جواب باید

بگویم که گاه ، گفتن يك كلمه يا يك جمله ، در شناساندن شخصیت مورد نظر مؤثر و حتی لازم است ، تاچه رسد به توصیف اتفاقیکه از خلال گفت و شنود های لحظات زودگذر آن ، می توان از يك جمله اش دنیائی دانستنی و اطلاعات کسب کرد و چه بسا که در چند دقیقه رویدادی پدید میآید که شرح آن سالیان دراز زبانزد خاص و عام می شود و حتی در کتابهای تاریخ به ثبت می رسد !

«فرانسواز» برای شناختن «استاد» ، آن شخصیتی که شبچراغ او را «کسیست که بر ادبیات معاصر ایران تأثیر فوق العاده گذاشته است» معرفی کرد ، آن روز در کلاس درس حاضر نشد و با اصرار زیاد ، ساعت پنج بعد از ظهر به همراه شبچراغ در برابر مدخل «سوربن» به انتظار دیدار مجدد : «آقای ایرانی بدون انگشتی و ساعت ، مردی با : قامتی متوسط ، اندامی باریک ، چهره ای زرد ، خونسرد ، حالتی تودار ، ظاهری بی قید که چیزی جالب توجه در نخستین برخورد در او دیده نمی شود ، . . . با عینکی دسته شکسته که چشمانی درشت خسته نما را در پشت دارد» ، چشم در اینسوی و آنسوی «کوچه مدارس» ایستاد و بدون غر و لند از اینکه در زیر باران مانده است ، خاموش و صبور ، مدتی نسبتاً طولانی را تحمل کرد ، و هنگامیکه دید شبچراغ با اشتیاقی فراوان بسوی مردیکه : شاپوئی تیره بر سر و بارانی کمرنگ بتن دارد ، خیز برداشته است ، از شعف پرید و در حالیکه دست خود را برای دست دادن جلو میبرد با فریاد گفت : «بالاخره آمدید !؟» و صادق در حالیکه دست او را گرفت و مصافحه بعمل آورد ، گفت : «عذر میخوام ، نمی دانستم شما هم میآیید ، و گرنه یک ربع زودتر سر وعده حاضر میشدم !» و معلوم است که این خوش آمدگویی ، آنهم در دختری که بدنبال فلسفه و ادبیات و سرانجام مردم شناسی بود ، چه تأثیری دلنشین دارد ! باهم به کافه رستوران «دوپن» مقابل در ورودی سوربن رفتند و در کنار پنجره رو به خیابان سن میشل ، پشت

میزی نشستند و منتظر ماندند تا «ژان»، گارسن آن قسمت برای گرفتن سفارش «غذا و نوشیدنی» بیاید. هنوز حرف از باران و هوای متغیر پاریس بود که «مفتاح» کنسول ایران در پاریس سرمیز آمد و پس از انجام معارفه، در کنار صادق نشست و آهسته چیزی در گوش او گفت که فقط «اطمینانه»ی آن شنیده شد. شبچراغ در سکوتی احترام آمیز فرو رفته بود که فرانسواز سر حرف را باز کرد و با اشاره به شبچراغ به صادق گفت: «از شما خیلی تعریف کرده... من حتی میدانم که شما اصلاً گوشت نمی‌خورید و با آنکه چهل و هشت، نه سال دارید تا امروز زن نگرفته‌اید و خیلی داستانهای جالب و مردمی نوشتید... «للامپ»، شما را خیلی دوست دارد و همیشه میگفت: کاشکی تو او را میدیدی تا بفهمی چقدر فوق‌العاده است...». صادق رو کرد به شبچراغ و گفت: «للامپ نفتی یا برقی؟ کدومی؟» و به فرانسواز گفت: «حرفها شو باور نکن، مبالغه میکنه» و چون گارسون دوپن منتظر کسب دستور بود، برای خودش يك قهوه فرانسه بدون شیر خواست و بسته سیگار پالمالش را به همه تعارف کرد و چون کسی نخواست، سیگاری آتش زد و ساکت به تماشای عابرین خیابان پرداخت.

باران شدید شده بود و منظره فرار مردم از زیر رگبار توجه همه را بخود جلب کرده بود. «مفتاح» درحالیکه فنجان خود را هم میزد به «هدایت» گفت: «آقای یزدانفر میشناسدش و خیلی از او تعریف می‌کرد» و سپس از شبچراغ پرسشهایی تقریباً جدی و تحصیلی کرد و وقتی سخن از: «استاد رهنما» بمیان آمد، و اسم: «پروفسور هانری ماسه» برده شد، صادق از او بعنوان يك مستشرق آگاه، یاد کرد و سپس بالحن شوخی گفت: «این شیخ پشم‌الدین ابوالمحاسن» عجبوبه‌ایه که لنگه‌اش خودش... که همه بجز فرانسواز خندیدند و وقتی صادق متوجه شد که فرانسواز از حرفهای مردها، چیزی نفهمیده و از فارسی حرف زدن ایرانیها کمی پکر شده، رو کرد به او و بفرانسه

گفت : « مادموازل ، ناراحت نشو ، این طبیعیه که گاهی عرق ملیت آدم بجوش میاد و دلش میخواد به زبان مادریش صحبت کنه ، چه میشه کرد ، دست خود انسان نیست ! » و روکرد به شبچراغ و پرسید : « خب! من چه کاری میتونم برات بکنم ؟ » و همینکه در پاسخ شنید : « شبچراغ در صدد است ، شرح احوال و آثار او و « رضا - کمال شهرزاد » را در پایان نامه اش بیاورد ، و « مازیار » او و « خسرو و شیرین » شهرزاد را بعنوان نمونه : « آثار دراماتیک معاصر ایران » معرفی و عرضه کند ، گفت : « این دوتا پیس ازیک قماشند ، بهترینست ، درامی که معرف سبکی دیگر باشد انتخاب کنی تا دو شیوه مختلف را در رساله ات آورده باشی ؟ » . شبچراغ از شنیدن این حرف چنان شاد شد که از شدت هیجان ، فنجان چائیش را نتوانست بردارد و در نتیجه واژگون شد و بروی زانوی فرانسواز ریخت . البته چون گفت و شنود به مرحله ای حساس رسیده بود ، این کثافت کاری با بی اهمیتی تلقی شد و فرانسواز هم که میدانست سخنها به : « تعیین تکلیف » رسیده است ، اعتراضی نکرد و با گفتن جمله « مهم نیست » با دستمال به پاک کردن لکه های جای پرداخت . شبچراغ با لحنی آمیخته به درخواست پرسید : « استاد ، بنظر شما ، چی انتخاب کنم ؟ » ، « پروین دختر ساسانی » هم که بقول شما از همین قماشه ؟ » ، « صادق فکری کرد و گفت : « افسانه آفرینش » منو دیدی ؟ ! » ،

۱ - رویداد ، در زمان نبرد اعراب و ایرانیان در حدود سال ۲۲ هجری است :
قهرمان داستان دوشیزه ایست دلیر و میهن پرست بنام « پروین » که بکمک یاران و وطنپرستان با دشمنی که عرصه مادی و معنوی مرز و بوم نیاکانش را مورد تاخت و تاز قرار داده ، می جنگد . . . سردار اجنبی که « پروین » را اسیر کرده ، در صدد است با وعده جیفه بی حساب و سروری و سالاری او را تصاحب کند ، ولی « پروین » تسلیم نمی شود و چون آگاه میشود که فرمانده بیگانه در صدد است او را به بغداد و بخدمت خلیفه بفرستد ، بقیه در صفحه بعد

همینجا، «مزون نو»، چاپش کرده . . . ، من خودم ندارم ، ولی میتونم برات گیر بیارم . و وقتی دید شبچراغ از خوشحالی اشگ تو چشمش پر شده ، با مهربانی گفت : « فردا برات میارم » و بعد رو کرد به مفتاح و گفت : « هامبورگ کاری نداری ، میخوام برم دیدن فروردین » . مفتاح با کمی خشکی جواب منفی داد ، و این ملاقات با قراری برای فردا به پایان رسید . « افسانه آفرینش » به پایمردی «مفتاح » و به لطف : « بانو داروگر - یا - نوری » در سفارت ماشین شد و به شبچراغ تسلیم گردید تا از آن برای غنی سازی و تنوع مطالب رساله اش استفاده کند و سماجت شبچراغ در بدست آوردن اطلاعاتی در مورد « زندگانی و آثار صادق هدایت » از اینجا سرچشمه گرفت .

. . . صادق از روی فروتنی و شکسته نفسی حاضر نبود درباره زندگی و فضایل و مکارمش مطالبی اظهار کند ، ولی وضع و موقع و خلاصه آتمسفر محیط و بخصوص لحن متضرعانه فرانسواز و استمداد بیش از حد شبچراغ او را همچون فانوسی که در واپسین لحظات زیست ، فروغش فزونی می گیرد و با شعله ای فروزانتر نورافشانی می کند ، به هیجانی که ممکن است در طول حیات انسانی ، بندرت ظاهر شود ، دچار کرد و شاید برای آخرین بار احساسات نوع دوستی وی را برانگیخت و او را مأخوذ به حیا ساخت تا جسته و گریخته به مسائلی که شاید هرگز بر زبان نیاورده بود ، اشاره و عقده کشائی کند . . .

بقیه از صفحه قبل :

مرگ را بر زندگی توأم با بردگی و خواری و خیانت به میهن ترجیح داده ، خود را هلاک می سازد .

(این نمایشنامه در ردیف «پ» به شماره - ۲۱ مورخ ۱۳۱۱/۸/۲ اداره کل نگارش

به ثبت رسیده است)

ظاهرآ یکبار آنهم بطور مختصر و گنگ، در پرسشنامه ای که از او برای شرکت در کنگره ای خواسته بودند، چنین نوشته بود: «... رویهمرفته در ترجمه احوال من چیز درخور ملاحظه ای وجود ندارد. هیچ واقعه شایان توجه در زندگی من رخ نداده است. من نه مقام مهمی دارم و نه دیپلم مؤثری، من هرگز شاگرد برجسته ای نبوده ام، بعکس پیوسته عدم موفقیت نصیب من بود. هرچه کار می کردم مجهول و ناشناخته باقی می ماند. رؤسای من از من ناراضی بودند و اگر از کارکناره می گرفتم بسی خرسند میشدند.»

قبل از ادامه مطلب لازمست درباره «افسانه آفرینش» موضوعی را یادآور شوم: این نمایشنامه طنز آلود، مبتنی بر صحنه هائست طبیعت آمیز از «آفرینش» و «آدم و حوا». صادق در این «ساتیر» یا «خیمه شب بازی» آفریدگانی از اقوام گونه گون برگزیده که هر یک نمادی هستند از: «خالق اف»، «جبرئیل پاشا»، «میکائیل افندی»، «ملا عزرائیل»، «اسرافیل بیک»، «مسیو شیطان (ساتان)»، «بابا آدم» و «ننه حوا». بخش اول آن با صحنه ای جالب آغاز میشود: «مجلسی باشکوه پیداست که در وسط آن، تختی گوهرنشان قرار دارد. روی آن «خالق اف» در هیئت پیرمردی لهیده با ریشی بلند و موهایی سفید، لباس گشاد سنگ دوزی گرانبها در بر، عینکی کلفت بچشم دارد و به متکایی جواهرنگار یله داده است. غلامی سیاه بالاسر او چتر نگاه داشته، در کنار او دوشیزه ای سفیدپوش، خالق اف را باد میزند. در دو سوی تخت خالق اف، چهار خدمتگذار محرم و مقرب: دست راست جبرئیل پاشا و میکائیل افندی، در جانب چپ: ملا عزرائیل و اسرافیل بیک، در لباس سربازان رومی ایستاده اند که ملا عزرائیل سرش مانند کاسه سرمرده است و لباده ای سیاه بدوش و داسی بلند در دست دارد. عروسکان خیمه شب بازی همه در یک صف ایستاده اند و پشت سر آنها عده ای حوری با

چادرهای قالبی و ابروهای وسمه کشیده و گونه‌هایی سرخاب سفیدآب شده، مجلس را تماشا میکنند و غلامان با نگاههای خریداری که تمنا از آنها می‌بارد، حوریان را برانداز می‌کنند. در کنار مجلس « مسیو شیطان » با قدی بلند، کلاهی بوقی، شنلی سرخ و قداره‌ای به کمر باریش بزبی که برچانه دارد، در حالیکه ابروهایش بالا جسته‌اند، ناظر دسته‌ای از حوری و پریان است که سورنا و دنبک و دایره میزنند و یکی از تصنیفهای رایج زمان را میخوانند. یکی از پریان در میان حضار قرکمر می‌آید و هنگامی که، « رنگ » تمام میشود، یک کتی به مقابل خالق اف می‌رود و دایره زنگی خود را با اطوار و غمزه جلو او میگیرد و خالق اف از پر شالش سکه‌ای در می‌آورد و در دایره زنگی او می‌اندازد... و سرانجام پس از موجودیت یافتن « هستی » و دو مخلوق اشرف، « فلسفه خلقت »، بر بنیاد: « مظهر تنازع بقادر آفرینش » (در این «خیمه شب بازی») به صورت « هم‌آغوشی » با آدم و ننه حوامتجلی می‌گردد.

هنگامیکه بحث بظاهر فلسفی صادق و شبچراغ از گل می‌افتاد و صادق بنا به درخواست شبچراغ، یادداشت « اجازه نامه استفاده از افسانه آفرینش » رامی‌نوشت، شبچراغ شنید که او، درست مانند معلم ادبیات دوره دبیرستانش: « پروین گنابادی »، زیر لب این مصراع را ادا میکند: « که من خود دین و دنیا را جز این حاصل نمیدانم ! » و هنگامی که صادق خود نویسنده را بروی میز انداخت، چون « سند » بدون تاریخ بود، شبچراغ بخط خود آنرا در زیر امضای وی نوشت... بنظر می‌آمد که حساب روز و هفته و ماه و سال از دست صادق در رفته است!

یکروز صبح ساعت ده که شبچراغ، طبق قرار قبلی، بدیدن هدایت به اتاق شماره ۱۲۵ بلوار « سن میشل » رفت، هنوز زنگ در را بصدا

از (بدون چشم) بینی میداند از ندانند

این «افسانه اوستایی» بهمان

در بر حوض است که کسب کند

۱۹۵۱

در نیاورده بود که صادق در را باز کرد و با کمی هیجان و تندگفت : « از پنجره زاغ تو چوب میزدم که داری با عجله میایی ... همراهت آن جوانک قد کوتاه و چشم و ابرو سیاهه کی بود ؟ ، چکاره است ! ؟ ، از رفقاته ! ؟ ، کجا رفت ! ؟ » شب چراغ ، بدون اراده و مکث ، برای معرفی « جوانک قد کوتاه و ... » ، بسرعت و طوطی وار گفت : « اسحاق نعمان » دانشجوی دوره دکترای ادبیات و رشته « سینما » ست که : « رفیق حجره و گرمابه و گلستان » در ولایت غربت است . صادق مثل اینکه قانع شده باشد ، سری بعلامت رضایت تکان داد و گفت : « خب ! ، بگیر این ده فرانکی نقره رو ،

برو زود یکی دو سه تا کور و واسان یایک بسته بیسکویت و دوسه تاشاخه گل ... هر گلی باشه فرق نمی کنه ! بخر بیاتا بهت يك مژده خوب بدم . شبچراغ پول را گرفت و با سرعت خودش را به « مونوپری » بغل ایستگاه متروی « کلونی » که مدتی بود کار نمی کرد ، رساند و بجای ده فرانکی نقره که آنرا بعنوان یادگاری توی جیب ساعتی شلوارش قایم کرد ، بایک اسکناس ده فرانکی ، خریدش را انجام داد و با قدمهای بلند بطرف مسکن هدایت براه افتاد. درین راه هرچه فکر کرد که « مژده خوب » درباره چه میتواند باشد ، عقلش بجائی قد نداد و عاقبت دندان روی جگر گذاشت تا حوصله کند و از دهان خود هدایت بشنود .

شادی هدایت گفتمنی نیست ، در را که باز کرد با آوائی که خوشحالی از آن میبارید گفت : « داره خون خونتو میخوره که بفهمی مژده خوب درباره چیه ، خب . همینقدر که توی رفتن و برگشتن زجر کشیدی بسته ، « شیخ پشم - الدین ابوالمحاسن » ساعت یازده میاد بدیدن من ، این يك فرصت خوبیه که تو رو بهش معرفی کنم تا هواتو داشته باشه و زیاد سرند و ونت . شبچراغ که درباره مراتب دوستی « هدایت » و « ماسه » چیزهائی شنیده بود ، از این خبر بقدری یکه خورد که نتوانست حسابی از او تشکر بکند و بانفسی سوخته گفت : « استاد ، سپاسگزارم » ، صادق مثل اینکه نسبت به این : « عنوان » حساسیت داشته باشد ، بالحنی نسبتاً بلند و غضب آلود گفت : « باز گفتمی استاد ؟ ! . . . چه اصرای داری که این لقب وامونده رو به فلان من بچسبونی ؟ ! . . . » .

پروفسور ماسه ، سر ساعت ، زنگ در را بصدا در آورد و شبچراغ برای باز کردن در رفت و سپس او را با احترام لازم به اتاق هدایت ، راهنمایی کرد . دو استاد ، بعادت ایرانیها ، باهم روبوسی و مصافحه کردند و بعد

وقتی مناسبه داشت روی صندلیی که بهش تعارف شده بود قرار میگرفت ، هدایت گفت : « پیرمرد ! این هموطنم را که داره رساله‌ای دربارهٔ « تأثر در ایران » می‌نویسه بهت معرفی می‌کنم تا پوست از کله‌اش بکنی و بیچاره‌اش کنی ! » وبعد افزود : « ترکه و خودت میدونی که چه موجودات غیور و قلدری هستند ! . . . » و ماسه ، دست خود را برای دست دادن بسوی شبچراغ دراز کرد ، ولی حتی از جایش هم تکان نخورد. کمی بعد چون شبچراغ احساس کرد که وجودش در آنجا زیاد نیست ، با خضوع تمام اجازهٔ مرخصی گرفت و از محضر استادانی که بنیادکارش بدست آنان ریخته می‌شد خارج شد.

عصر آنروز هنگامیکه شبچراغ برای دریافت حل مشکلات « افسانهٔ آفرینش » و کشف مبهمات آن به آپارتمان هدایت مراجعه کرد ، خانم « اس کارتن » دم در ، و منتظر کسی یا دریافت چیزی از فروشندهٔ دوره‌گرد بود ، همینکه او را دید با لهجهٔ « ماریسیه » گفت : « دوست شما ، بایک ایرانی ریشو ، از خانه خارج شد » و شبچراغ وقتی فهمید برایش پیامی نگذاشته ، ناراحت و نگران به اطراف نگاهی کرد و همینکه چشمش به علامت : « سیگار فروشی » مغازه‌ای که چند قدم بالاتر بود افتاد ، به زن دربان گفت : « من مجدداً برمیگردم » و آرام بسوی دکه ، حرکت کرد . شبچراغ که میدید هم از بدقولی صادق پیش فرانسواز کشف شده و هم خودش نتوانسته کاری مثبت برای پیشبرد هدفش انجام بدهد ، تصمیم گرفت آنقدر درحوالی منزل صادق بماند تا از او خبری بشود . و پس از اینکه جریان را باتلفن به فرانسواز اطلاع داد ، جلوپیشخوان دکه ایستاد و يك « دومی » سفارش داد .

فرانسواز ضیافتی ترتیب داده بود تا هم غذائی مطابق دلخواه استاد شبچراغ تهیه کرده باشد و هم فرصتی بدست آید تا ضمن مذاکرات آندو ، که

بهر حال بسود دوستش تمام میشد ، حس کنجکاو خود را درباره شخصیتی که : «آثارش روی نویسندگان نسل معاصر ایران تأثیری فراوان دارد» معرفی شده ، ارضاکند و بفهمد این «اعجوبه که همه چیز «بود» و «نبود» و «آفرینش جهان» و آنچه در کائنات هست به بازی و مسخره گرفته ، چگونه پدیده ایست ، کیست ؟.

میگویند : انتظار بدتر از مرگ است ، تالیوان چهارم ، چه به روزگار شبچراغ آمد ، انتظار کشیدگان میدانند ! ناگاه در نور چراغ اتومبیل‌های عابر ، هیکل هدایت همچون مهی که بر اثر تابش خورشید از زمین نمناک آهسته با نوسانی متغیر و متمایل بجلو و عقب و پیشرونده ، رو بیلا صعود میکند ، از کف خیابان ، روی دیوار مقابل دکه ، ظاهر شد و در حین اوج گرفتن به پشت شیشه‌های نیم مات و یترین دکه رسید و داخل مغازه شد و از فروشنده ، سیگار پالمال خواست . شبچراغ با سرعت اسکناسی روی پیشخوان گذاشت و گفت : «استاد خواهش میکنم . . .» ولی پیدا بود که صدای گرفته او هدایت را ناراحت کرده ، چون برگشت و باتشدد گفت : «برواسه عمه ات خرج کن . . . آخه چی میخوای از جونم ، ولم کن ، غلط نکردم که بتو رو دادم . . .» شبچراغ خشکش زد و از اینکه اسباب زحمت شده به تته پته افتاد و نفهمید چه بگوید . . . : «قابلی نه . . . دا . . . ره . . .» صادق مثل اینکه دلش سوخته باشد گفت : «لابد از عصری تا حالا ، مثل مرغ ، روی یکپا ، اینجا و استاده بودی ؟» . شبچراغ جرأت پیدا کرد و گفت : «آمده بودم که شمارا برای شام دعوت کنم ، فرانسواز هم خواهش کرده . . .» هدایت بلافاصله گفت : «رشوه جنسی میدی‌ها ؟ . . . چه مزخرفی تهیه دیده . . . من که گوشت . . .» شبچراغ با شتاب گفت : «بله ، بله ، میدونه ، براتون «شوکروت بدون سوسیس»^۱ و «آرتیشو»^۲ و اینجور چیزها . . .» هدایت دیگر مهلت نداد

تا او حرفش را تمام کند گفت: «خیلی خوب، صبر کن بزم سر قبر . . . برگردم»
 و پول سیگارش را روی پیشخوان گذاشت و رفت .
 وقتی از «کوچه سن» روبروی ایستگاه: «ما بیون»^۱ در «بلوار سن ژرمن» بطرف مغرب حرکت کنیم در سمت چپ يك «سه راه» یا به اصطلاح «تنکه ای» هست که لنگ دست چپش «کوچه بناپارت» و لنگ دست راستش «کوچه ملکه» است، همینکه در کوچه ملکه، به ساختمان قدیمی «کونسی دوگر»^۲ میرسیم، بلافاصله باز به يك سه راهی میرسیم که اگر کاملاً رو بمغرب بایستیم، دست چپ «کوچه سور»^۳ است و تاشماره ۱۹ این کوچه، ده بیست قدمی بیشتر نمی ماند. هدایت موافقت کرد که این فاصله را پیاده طی کنند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که هدایت، مثل اینکه بخواهد کدورتی را از دل شبچراغ بیرون بیاورد، بالحنی ملایم و مهربان گفت: «آخه شهید-نورائی سخت مریضه، میدونی نورائی کیه؟». شبچراغ جوابداد: «اسمشو شنیدم، وکیل دادگستریه، یادم آمد، دفتر و کالتش بالای تخت جمشید، توی کوچه زرین است». هدایت بالحن شوخی گفت: «حالا دیگه نیست، از دم کلفتها شده، نماینده اقتصادی ایران در کل ممالک خاچ پرستانست، اما داره زور آخرشو میزنه . . . حانمش میخواد که من بالای سر شوهرش باشم . . . ناله های اونو گوش کنم، برای همینم بود که عصری نتونستم تورو ببینم، بوی الرحمن گرفته . . . بالاخره رفیقه، چه میشه کرد . . . اگه هرکی هم بجای من بود، همینطور حالی بحالی میشد . . . خوب! بریم سر حرف کارهای تو . . . راستی چند وقته اینجائی؟ . . .» و چون سیگاری درآورد و آتش زد، نفهمید که من من شبچراغ چی بود . . .
 نمیدانم چگونه می توانم آن نخستین شب ملاقات پرهیجان را که از نظر

1- Mabillon .

2- Conseil de Guerre .

3- Rue de Sèvres .

مدت کوتاه و از جنبه محتوا فوق‌العاده بزرگ و غنی بود مجسم کنم ۱۹. آن شب سرچشمه همه این سخنها و حرفها شد. هدایت از شام گیاهی فرانسواز بقدری خوشش آمده که وقتی از پشت میز غذا بلند شد بعنوان تشکر، دست‌اورا بوسید و سپس روی کاناپه، نیم‌لمیده، سیگاری آتش زد و پس از اینکه چندبارهم عینکش را بالا کشید و بعدهم نفسش را از پره‌های بینی خارج کرد، متین و آرام به پرسشهای «فرانسواز» که قلم و کاغذ برای تند نویسی آماده کرده بود، پاسخ داد.

شبچراغ که از شادی سر از پانمیشناخت، سعی می‌کرد چنان آرام ظرف «دسر» را روی میز بگذارد که آب از آب تکان نخورد. «هدایت» لب بسخن گفتن گشود و «فرانسواز» به نوشتن تقریرات و «شبچراغ» به گوش دادن و یادداشت برداشتن پرداخت: «... اگر کلام محاوره یا باصطلاح فرانسویها: «گفت و شنود کوچهای» را در جملات مکتوب وارد کردم، بدین جهت است که صورت «ملفوظ» سخن بر شکل «مکتوب» آن برتری دارد، زیرا هنگام خواندن جملات، آنهاکه از واژه‌های عامیانه مایه‌ای دارد و همین امر نیرویی به مفهوم سخن میدهد و آنرا جاندار و گویا میسازد. موسیقی کلام، تکیه و زیر و بم کلمات؛ در روندگفت و شنود - روان، به انتقال فکر و بیان مقصود کمکی شایسته میکند - پرسش و پاسخ در مکالمات اشخاص، یکدست، ساده، قابل فهم و از کلمات خشک و قلنبه و ثقیل خالیست. . . . اعتقاد من بر اینست که صورت مکتوب سخن را باید در قالبی که الفاظ عامیانه بآن افزوده میشود، بریزیم تا از این اختلاط، ترکیبات نو و پیوندهای گونه‌گون گفت و شنودها، با آهنگ منظور، در ذهن خواننده، بازتاب درست خودش را بدست بیاورد و سخن گفتن؛ دلنشین، مفهوم و رسا و بلیغ شود و از این رهگذر، شیوه بیانی خاص برای «پرسنال‌هایر ویدادها» بوجود بیاید. «و سپس به شوخی گفت: «درست مثل مخلوط کردن «ملک -

الشعراى بهار» با «شهریار» که معجونى شگفت انگیزتر از آنچه هستند بوجود میآید. . . « درباره شیوه نوشتن یابه سخن فرانسویها: «استیل»، هر نویسنده‌ای برای بیان مضامین و مفاهیمی که در ذهن دارد «قالبی» را برمی‌گزیند .

الگوی «رمان سیاه» در سبک «رنالیسم سوسیالیستی» هم خودش «قواره‌ای» می‌تواند باشد . . . تا کسی میشود از «مثلث» و «مربع» عاشقانه ، قصه پرداخت ؟ . . . سراسر ادبیات کشور ما مملو از این «خزعبلات» پرسوز و گداز است . . . بشر برای پی بردن بنیروی پایداری و ارزش خویش، نیاز به اضطراب ، وحشت و شوربختی دارد . همانگونه که صدای شلیک تفنگ و بوی باروت « مرکب رام و راهوار» را سرکش می‌کند ، آوای مرگ نیز انسان را بجنب و جوش (هرکس به فراخور خود ، در راه هر مقصدی که رهسپر است) و امیدارد تا آزادی و وظایف خود را بشناسد و از این رهگذر وقت را غنیمت بداند و رسالت خود را در راهی بیهوده هبا و هدر نکند ، . . .

و نه اینست که عوام دوست دارند بترسند و تهییج شوند؟ ! پس اینهمه فیلمهای پلیسی و جنائی مخوف چرا ساخته می‌شود ؟ ! . . . نوشته‌ای که محتوای آن آرام بخش است ، چندان مورد توجه غالب مردم نیست ، ولی آثار ترس انگیز و وحشت‌زا ، مایه دقت و کنجکاوی همگانست . . . صمناً چطور ممکن است انسان برای زیستن درست و صحیح ارزش قائل باشد ، وقتی که مرگ وجود نداشته باشد ؟! . بایک مثال فیزیک مطلب روشتتر می‌شود : « هر نیرویی برای بروز و ظهور کامل و ارائه ارزش واقعی خود ، نیاز به داشتن پدیده‌ای محکم و پابرجا در برابر خود دارد . ، « الم» اگر نباشد ، « لذت» جلوه‌گر نمیشود و « اسارت» اگر عرض اندام نکند ، « استقلال» نمود ندارد . . .

« نیستی» است که « هستی» را بفکر انسان متبادر می‌نماید . . . و در تمام این حالات هر انسانی هم صاحب سلیقه‌ای است که بفرمان آن دنبال ذوق و تفنن و « گول زنك» خود میرود . . . مثلاً شما که شوخ طبعید « آثار کمیک»

و مزاح آلود را دوست دارید ، و طبعاً از « تراژدی » و نوشته های جان گزا خوششان نمی آید و همینطور تا آخر ناگهان صادق با خمیازه ای نیمه عمیق که نگذاشت تمام شود از جا برخاست و پس از اندکی مکث ، حرفهائی زیر لب زمزمه کرد که این کلمات از آن مفهوم شد : ادیت « توپ مرواری » را باید تمام کنم شاید هم چیزهای دیگه یا حق ما رفتیم و بطرف در بحرکت در آمد . شب چراغ و فرانسواز با شتاب بدنبال او رفتند و ضمن راه ، وعده ملاقاتی دیگر از او خواستند . صادق پس از اندکی تأمل ضمن مصافحه بآنان گفت : « تابینم . . . خودم بسراغتون میام . . . کارهائی

۱- تلخیصی از اثر هجو آمیز: « توپ مرواری » چنین است: « ناخدا کلمب برای گشودن سرزمین جدید حرکت میکند . در این سفر دشوار یعنی کوشش بی فایده برای رسیدن به خشکی ذخیره خوار بار او ته میکشد ولی از ساحل اثری بدست نمی آید . نومیدی به اودست میدهد . کلمب حاضر میشود از تصمیم خود چشم پوشی کند بشرطی که زنده بماند . ولی ناگهان ساحلی نمایان میشود ، ناخدا بومیان را می بیند که دور توپی که روی چرخها قرار دارد سرود میخوانند و میرقصند . برخلاف انتظار ، توپ میگرد و عقب میزند و همه کارکنان را که مرکب از هفت تن هستند زیر میگیرد و همه آنها را له میکند . کلمب ناخدا مرگ میترسد . همه افراد زیر فرماندهی او متوجه میشوند که این یکی از حقه بازی های سوق الجیشی اعراب است . آنها با برداشتن پرچم سفید و هدایا خود را دوباره به ساحل میسرسانند . برخلاف انتظار ، بومیان خود را بسیار میهمان نواز نشان میدهند سپس مقداری « آناناس » و دیگر میوه ها را با چند شمش طلا و نقره به پیشگاه جمعیت تقدیم میکنند . بامشاهده فلزات گرانبها چشمهای کلمب برق میزند ، کلمب پرچم سفید را پنهان میکند و ناگهان تغییر لحن می دهد و به آنها ناسزا می گوید و نامه ای پر لاف و گزاف در باره جنگهای دشواری که بین او و بومیان در گرفته بود و در نتیجه آنها بدون قید و شرط تسلیم شده اند ، مینویسد و اطلاع میدهد که قبل از هر چیز حکم شروع قتل بومیان صادر شود تا آنها مجبوراً در برابر او پشت خم کنند »

دارم که باید انجام بدم . . . » ، دم آپارتمان صادق ضمن بدرود گفت :
« نترس غالت نمیگذارم ، دوست دارم ترجمه افسانه آفرینش را ببینم . . .
يك چیزهایی هم دارم که بهت بدم . . . پیش از رفتن خبرت میکنم . »
پانزده روز در انتظار دیدار صادق گذشت و چون هنوز مبهماتی درباره
« توجیه کاراکتر پرسناژهای افسانه آفرینش » باقی مانده بود که میباید روشن
میشد ، شبچراغ در انتظار کسب خبری از جانب صادق ، چاره‌ای جز گوش-
بزنگ بودن و شکیبائی نداشت .

شب نوروز که غالب دانشجویان و ایرانیان مقیم پاریس در تالار
« لوته سیا »^۱ دورهم جمع شده بودند و بهمت چند تن از علاقه‌مندان سنن
ملی ، « هفت سین » بزرگ و زیبایی ترتیب یافته و ارکستری نیز دعوت شده
بود تا مراسم جشن سال نو در نهایت شکوه برگزار شود ، و آوازخانم «فاخره»
و نغمه‌های ویلن « طاطائی » به تشریفات اروپائی آئین باستانی ایرانیان ،
جنبه‌ای کاملاً ملی ببخشد ، پس از آنکه « مصطفی اسکوئی » هنرمند ایرانی ،
قطعه « آندرومد به زنجیر بسته »^۲ را اجرا کرد ، دوستان و دانشجویان از
شبچراغ خواستند تا با قطعه‌ای « کوچه باغی » چاشنیی به دیگر مائده‌های
روحی محیط بزند و او هنوز بند :

« مایه اصل و نسب در این جهان سیم و زر است

دائماً خون میخورد یعنی که صاحب جوهر است »

را در « بیات تهران » (بیات عجم) به « تحریر و غلت » لازم دستگاه « راست
پنجگاه » نرسانده بود که ناگهان چشمش به صادق افتاد ، که در پشت سر
مهمانان ایستاده و باو میخندد . شبچراغ دستپاچه شد و چنان آوازی ناهنجار
از حلقوم برآورد که حضار به « هو کردن » او پرداختند . شبچراغ شرمنده ،
ولی خوشحال از صحنه پائین پرید و خود را به کنار صادق رساند و وقتی

شنید که می گوید : « ما نمی دونستیم که مزغونچی هم هستی ، . . . این چه دسته گلی بود به آب دادی ؟ ! . . . تو رو چه به این غلطها ، پاك آبروی هرچی آوازه خونه بردی ! » ، از خجالت سرریزیر انداخت و حرفی نزد .

نشاط امید ، نیروئی دارد که نهال روان را طراوت می بخشد . هرگاه امید در فردی امیدوار بمیرد ، شخص دچار چنان افسردگی میشود که « آوندهای زندگی بخش روانش » از کار باز میماند .

شبچراغ که با صادق به « مدرسه زبانهای شرقی » رفته بود و در انتظار خروج او از اتاق : « هانری ماسه » ، در راهرو بسر میبرد ، همینکه وی را با چهره‌ای بسیار گرفته و اندوهگین در برابر خود دید ، و شنید که با خشم و بغض می گوید :

« بیا بریم ، از این پشم‌الدین ابوالمحاسن فلان . . . هم کاری ساخته نشد ! . . . » دوان بدنباک او براه افتاد و کلماتی از این قبیل بگوشش خورد : « مدرک رسمی از کجا بیاورم ؟ ! . . . این همه مطلب از فرانسه و پهلوی ترجمه کردم ، به درد نمیخوره ؟ ! . . . اگه مدرکی داشتم که کار به اینجاها نمیکشید ؟ . . . اگه نتونستی تصدیق صلاحیت تدریس زبان فارسی و پهلوی برام بگیری ، به درك . . . به جهنم که نشد . . . کتابام سگ خور . . . » . در کافه « فرانسوا کوپه » وقتی خود را روی صندلی راحتی انداخت ، منخرین او نوسانی عصبی داشت و ضمناً صدای : « هیم ، هیم » از آن برمیخواست . رفته رفته آرام شد و انگشت اشاره دست چپش را به شکل « دال » جلوی دهان گرفت که گاهی با نوک آن زیر لب راست خود را لمس میکرد و حرفی نمی زد . شبچراغ برای آنکه اندیشه استاد رادرمسیری دیگر قرار دهد بحثی درباره « ادبیات تطبیقی » و مسأله شباهت و یکسانی بعض مفاهیم و مضامین « ضرب المثلها » و « افسانه ملل » ، بمیان کشید تا از این راه کسب فیضی نیر کرده باشد . . . صادق جرعه‌ای از « مارتل » خورد و خیلی خونسرد گفت : « برداشت و تعبیر

هرملت از مظاهر زندگی ، با حقارت و یا والائی کلام ارائه مضمون و تأویل مطلب همراه است ، مثلاً فرانسویها ضرب‌المثلی دارند که زبانزد آنهاست : « La Poule Ne doit Pas Chanter devant Le Coq . » که تقریباً به فارسی میشود : « مرغ نباید جلوی خروس آواز بخواند » ... ساده‌تر اینکه : مرغ نباید جلوی خروس عرض اندام کند . همین مفهوم با کلام فاخر فردوسی توسی ، بر زبان ما ایرانیها جاریست : « چوروشن رو بود روی خورشید و ماه - ستاره چرا بر فروزد کلاه ؟ ! » ... می‌بینی که : « تفاوت از زمین تا آسمان است . »

در اینجا خاطره‌ای بیاد آمد که تذکر آن لازم است : « صادق از نظاهر به دانشمندی و فضل فروشی بیزار بود و اگر منظاهری آشنا بود او را با درستی تنبیه می‌نمود و اگر غریبه بود ، (البته گهگاه که سرحال بود) با کمال ادب بدون اینکه موجب رنجش مخاطبش بشود ، راهنمایش میکرد ... « ترو - آل گیلانی » تازه به پاریس رسیده بود که تصادفاً در کافه « دوپون » و محضر صادق ، ملاقاتی دست داد . گیلانی « کافه گلاسه » یی خواست و پس از آنکه « سرگل لیوان » را خورد ، فریاد زد : گارسون ، يك « شالومو Chalumeau » (لوله کاه = نی مخصوص مکیدن نوشابه) لطفاً بیار . . . « ژان » که نفهمیده بود او چه میخواهد ، جلو آمد و پرسید : « ببخشید ، چه خواستید ؟ ! » گیلانی مجدداً با تشدد گفت : « يك شالومو » و چون ژان حاج و واج مانده بود ، صادق با مهربانی و متانت گفت : « يك نی ، لطفاً » و سپس رو به گیلانی ، سخن را اینطور ادامه داد : « ژان ، اگر لیسانسیه ادبیات بود ، کارش به پیشخدمتی « دوپون » نمیکشید ! » . صادق پیش از رفتن به « هامبورگ » ، مدتی پی‌مسکنی مناسب گشت و سرانجام در برزن هژده پاریس ، نزدیک ایستگاه بزرگ قطار زیر زمینی « دانفر روشرو » ، کوچه « شامپیونه - شماره ۳۷ مکرر » اتاقی دلخواه و دنج با آشپزخانه‌ای کوچک پیدا کرد تا روزگار آینده را که بتدریس زبان و

ادبیات فارسی و پهلوی در مدرسه السنه شرقی خواهد پرداخت ، در آن بیاساید. مدارك علمی تحقیق شده، طرحها ، موضوعات و یادداشتهای لازمی را که برای این منظور فراهم ساخته بود ، دسته بندی کرد و در کشوی طبقات کمدا تاقش گذاشت و حتی مقداری کاغذ و اوراق مومی هم خرید و آماده کرد تا به نیروی نبوغی که هنوز فیاض بود، برای دانشجویان آینده اش ، جزوه درسی ، باموادی پرمایه و گلچین تهیه کند . این آپارتمان آشنیخانه ای برای « مردی تنها » که گیاهخوار بود و غالباً با ماحضری ساده میساخت ، با انشعاب لوله ای گاز و تعبیه يك شعله اجاق كوچك ، برای او مکانی جامع-الاطراف شد، زیرا از نظر گنجایش ، چنان بود که اگر سوراخ کلید در و درزهای پنجره روبه کوچه اش را با پنبه یا هر ماده مسدود کننده ، می گرفت و درپوش لوله هواکش آنرا که مستقیماً به پشت بام راه داشت ، می بست ، در زمستان ، با همان يك شعله اجاق گاز میشد آنجا را گرم کرد و یا اگر نیازی به دود کردن « اسپند » و « کندر » پیدا میکرد و یا چوب عود و عنبر روشن می نمود ، با باز کردن در هواکش ، بو و دود ، بدون اینکه به مشام احد الناسی در طبقات دیگر برسد و او را بیازارد تا پای پلیس را بمیان بکشد ، به آسمان دود آلود پاریس روانه میشد . صادق امیدوار بود در این « کاشانك » که نسبت به دیگر آپارتمانهای مشابهش ، کهن لانه ای باب طبع بود ، دیگر « بوفی » نوحه سرا نباشد و به اندیشیدن و پژوهش و نوشتن آثاری که لازم است در راهش گام برداشته شود ، پردازد و عصاره آنها را روغن چراغ راه تاریک دانشجویانی که با او براه دستیابی بکنه فرهنگ و تمدن ایران باستان و نفوذ معارف نژاد آریا در غرب که اثرات آن در ظلمت زمان ناپیدا است ، گام می نهند ، قرار دهد . و چون با وضعیکه برای او در ایران بوجود آمده بود و تصور می کرد از جانب مهاجران توده ای تندرو و عوامل حکومت « مورد ارباب ، تعقیب و هدف ترور » است ، و نمی توانست به « مسعود فرزاد » که در لندن

بود و از نظر زندگی و کار اوضاعی نامناسب داشت بیبوند و نمی‌خواست اصالت و شرافت ایرانی بودن خود را زیر پا بگذارد و به « بزرگ علوی » که پس از فرار باعده‌ای از توده‌ای‌ها از زندان شهربانی تهران ، در « برلین » به تدریس مشغول بود ، پناهنده شود و نه از « مجتبی مینوی » که در تهران با گرفتن تصدیق صلاحیت تدریس ، به استادی دانشگاه رسیده بود ، بخواهد تا بوسیله‌ای خود برای او هم ساعتی درس در دانشگاه ایران (بعنوان استاد مدعو) فراهم سازد . و از طرف دیگر وقتی بشجره نامه خانوادگی خود می‌نگریست می‌دید از سر خاندان هدایت : « رضاقلیخان - (لله باشی) تبرستانی » ، « مخبرالدوله اول (علیقلیخان) » و « نیرالملک اول (جعفر - قلیخان) » و از نسل آنان : « مخبرالدوله دوم (حسینقلیخان) » ، « صنیعالدوله



تیمسار سرلشکر عیسی هدایت

(مرتضی قلیخان) ، « مخبرالسلطنه (مهدیقلیخان) » ، « مخبرالملک (محمد قلی خان) » و « نیرالملک دوم (رضا قلیخان) » به وجود آمده‌اند که هر یک به نوبه خود در مقام وزارت علوم و ریاست مجلس شورای ملی و دیگر مشاغل مهم مملکتی مصدر کارهایی خطیر بوده‌اند و همه اقوام و خویشان و : سرلشکر کریم ، سرلشکر عبدالله ، سرتیپ شکرالله ، سرتیپ عیسی ، محمود ، مهندس خسرو ، دکتر منوچهر « هدایت » ، که از امرای ارتشی گذشته ، دیگران همه

در مقاماتی بالا از قبیل : « معاونت نخست وزیر » ، « قائم مقام شرکت ملی

نفت ایران» و «رئیس بهداری کل مدارس وزارت آموزش و پرورش» هستند، احساس دلمردگی و «خودکمبینی» کرد: «... نه امیر، نه وزیر، نه وکیل و نه استاد... نه ثروت و اندوخته‌ای قابل ملاحظه... و نه قلمی صاحب اعتبار... و نه «وجیه‌المله‌گی» تادستکم یکی از اینهاپشتوانه رفاه و آسایش و امنیت روزهای پیری و ناتوانی باشد... پس از چهل و نه سال واندی؛ بی‌ملجأ و پناه، جز روزگاری پریشان، دستی تنگ، مزاجی علیل، اجاقی کور و بستری سرد، چه دارم که در انظار خانواده، مایه



جناب آقای محمود هدایت

هسطنرازی و افتخار و مباهاتم باشد؟!»، «گزند و اخوردگی»، جسُربزه و قدرت بازگشت به زادگاهش را از او سلب کرد (شاید اگر «سپهد رزم آرا» همسرخواهرش (انورالملوک)، در مسجد شاه تهران، به علل سیاسی ترور و کشته نشده بود، سرانجام کاری فرهنگی، از همان قبیل که به: «بانو ایران تیمورتاش» واگذار شد، به او داده میشد) و از آنجاکه برای ادامه حیات و امرار معاش در فرانسه، نیاز به شغلی رسمی و

و مستمر داشت تا پروانه اقامتش دچار اشکال نشود و پس انداز ناچیز و حق-التألیف بی‌مقدار آثارش نیز تکافوی مخارج زندگی در پاریس او را نمیکرد، و علو طبعش اجازه نمی‌داد که منشی و مشاور دستگاه «اسکندری» بشود ازاینکه

دید آخرین تیر امیدش نیز به یگانه هدف باقیمانده اصابت نکرد ، و از جهتی دیگر ، پس از عمری تلاش و هدر دادن نیروی جسمانی و جانی ، احساس کرد که توش و توانی ویژه لازم دارد تا زندگی را بدون لغزشهای گذشته ، از صفر آغاز کند و آن معجون ، دیگر در پیکر و روان او تزریقی نیست ، این



موجود « مقاوم » ، پس از سالیان دراز که با سماجت برای « دفاع از انسان » ، « بیداری مردم » ، « حقوق اجتماعی و اصالت فرد » ، « حیثیت آزادی » و « نگاهداری سنن ملی » ، پیکاری بی‌امان کرده و بزانو در نیامده بود ، ناامید و مأیوس از تقلای همه‌جانبه مداوم ، چنان دچار شکست شدید روحی شد که حد و مرزی بر آن متصور نیست .

عده‌ای « صادق هدایت » رابا « ژرار دو نروال » شاعر بیمار مادرزاد و خیالباف فرانسوی و بوف کورش را با « اورلیا » ی او که « افسانه زندگی و مرگ » شاعر در آن مستتر است ، همسنگ میدانند . شاید ، صادق از آنجهت که مانند نروال در شیوه تفکر نویسندگان جوان عصر خود تأثیر داشته ، با او قابل قیاس باشد ، ولی تشابه و تطبیق طرز اندیشه و نحوه زندگی

اجتماعی و سرانجام مرگ صادق با نروال نمیتواند مقبول طبع پژوهشگران دقیق قرار گیرد .

« امیل هوگ » (۱۹۳۷ - ۱۸۶۱) استاد دانشگاه سوربن ، بحثی در مقوله « کشسانی = ارتجاع » دارد مبنی بر :

« خاصیت اجسام یا موادی که اگر نیروی وارد بر آنها را حذف کنیم، شکل و ابعاد نخستین خود را باز میابند »، که باید توضیحی در آن باره بگوییم : در « مقاومت مصالح » وقتی میخواهیم ، مثلا مقاومت میله ای فلزی را در برابر فشاری بسنجیم ، بتدریج وزنه های بر آن فشار میافزاییم . ابتدا هر قدر به مقدار وزنه ها اضافه شود ، می بینیم ، که طول میله نیز باید افزایش پیدا کند و روشن است که افزایش طول میله با افزایش وزن نسبت خطی و ساده دارد. نمایش و تغییرات ازدیاد طول نسبت به افزایش فشار ، خطی است مستقیم . یعنی اگر بر مقدار وزنه ها بیفزاییم ، باز هم طول میله درازتر میشود ، ولی ازدیاد طول تابع خطی نیست و نمایش تغییراتش يك منحنی معین است؛ تا این حد بمحض اینکه فشار را برداریم درازای میله ، به وضع اول خود بر میگردد و در اینجاست که میگویند تا این اندازه ، میله در شرایط کشسانی (ارتجاع) است و آن اندازه را « حد کشسانی » مینامند از این حد که بگذریم با افزودن وزن ، یعنی تحمیل سنگینی بیشتر ، میله خم و یا بسخن دیگر « له » میشود و سرانجام بحد نصاب لهیدگی میرسد و اگر این کار

ادامه پیدا کند ، میله « فرتوت » میشود و میشوند .

و معمولا ما برای داشتن « يك كيلو ارزن » باید دانه آخر آنرا هم در کفه ترازو قرار دهیم تا دقیقا تعادل برقرار شود .

از دوران نوجوانی صادق که بگذریم ، از آغاز جوانی ، سال ۱۳۰۶ خورشیدی (۲۴۸۶ شاهنشاهی) تا ۱۳۲۹ (۲۵۰۹ شاهنشاهی) که قلم برای نوشتن و هدایت مردم بدست گرفت ، بر اعصاب این انسان مظهر عاطفه و بسیار حساس و سریع التاثر که صاحب جئه‌ای نحیف و تندرستی لازم ولی کافی نبود ، فشاری تدریجی و متزاید ، به اندازه‌ای وارد آمد که سرانجام او را « له » کرد . و در چنین مرحله‌ای ، درگذشت تنها یار صدیق او « دکتر حسن شهید نورائی » ، در برابر چشمان گریان و افکار هستی زدایش ، موجب شد که آخرین دانه ارزن « ناپایداری در برابر زندگی سراپا پیکار توأم با هراس و محنت و رنج » در ترازو قرار گیرد . و سرانجام حماسه « مقاومت » او را برای جاودان ، ماندگار سازد .

اگر مبادرت به « خودکشی » را از لحظه هیجانی و بحرانی و تاریخیش بگیریم ، عملی غیر منطقی و احمقانه بنظر میاید . او در زندگی اجتماعی ، بر ریسمانی ، مانند : « پل صراط » بر روی جهنم راه افتاده بود ، در لحظاتی که سرش از هراس نگرش به اندرون گذشته و زبان‌های آتش ناامنی حال و آینده بدوران آمد ، تعادل خود را از دست داد و لاجرم سقوط کرد .

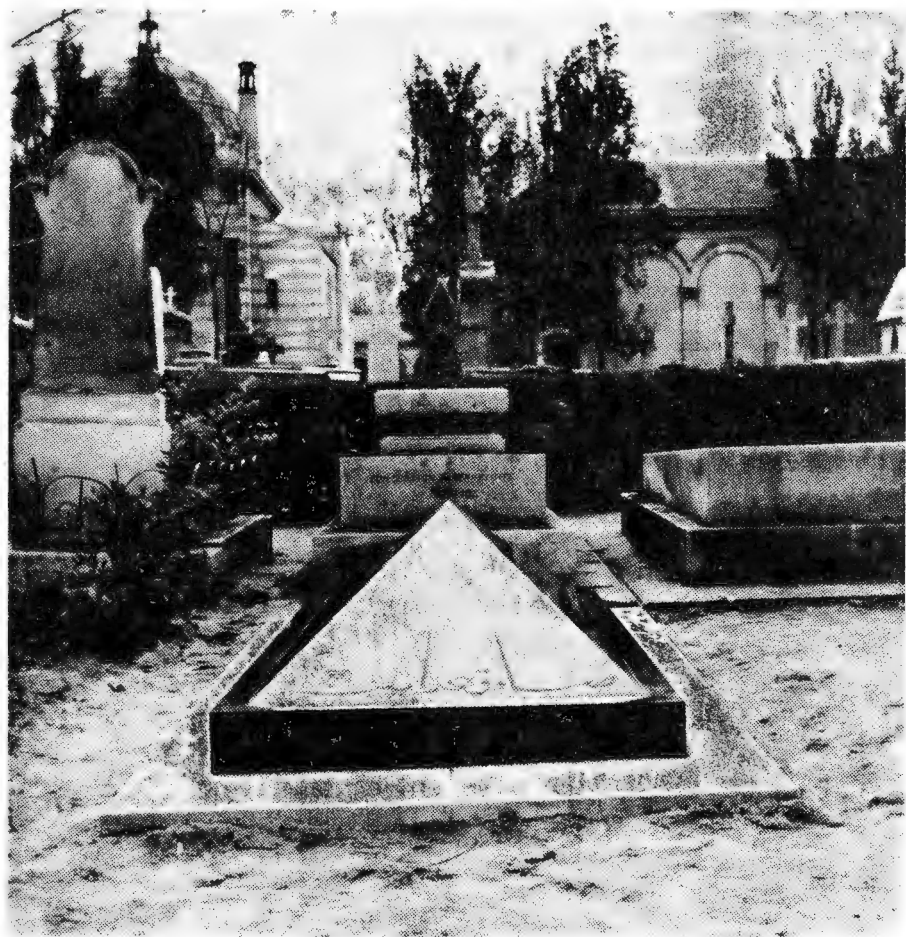
سه‌شنبه بیستم فروردین ماه یکهزار و سیصد و سی خورشیدی (۲۵۱۰ شاهنشاهی) برابر با نهم آوریل هزار و نهصد و پنجاه و يك میلادی ، راهگشای ادبیات نوین ایران که در واپسین دیدار : « روز شنبه هژدهم فروردین » به شبچراغ گفت :

« من حاضر بودم تمام خطرهای احتمالی را

به جان خریدم باشم ، به شرطی که آخرین

سربازی باشم که در مبارزه ، با آخرین گلوله
کشته بشوم ، ولی پیروزی نهائی نصیب هم سنگرانم
شود . »

از یگانه «اختیار مطلق» خود استفاده کرد و شیر گاز مطبخ را باز کرد و سر
بر بالین ارتحال گذاشت نمایش حالت پیکرش بازبان ییزبانی فریاد میزد:
ای زندگانی ! بدان که تو برای من عزیزترین
موهبت نبودی ! »



هر روز زائرانیکه از ملل گونه گون و کشورهای مختلف بگورستان « پرلاشز » ، برای سیاحت و زیارت سنگ مزار و مجسمه افرادی نامدار از چهار گوشه جهان که در دل خاک آن محوطه مدفونند ، می‌روند ، در گوشه‌ای از بخش شمال شرقی این خوابگاه ابدی ، برپایه سنگی خوش تراش از مرمر سیاه ، علائمی ناسناس نقر شده می‌بینند که چون از راهنمای خود می‌پرسند: « آرامگاه کیست ؟ » و در پاسخ می‌شنوند : « صادق هدایت » ، نویسنده‌ای از کشور گل و بلبل : « ایران = پرس » ، در سکوتی با تصورات رؤیا انگیز ، به خیالاتی فرو می‌روند که شاید آرزوی دیدن مهدپرورش این نویسنده سرآمد از نزدیک است .



سرگشته در این مرحله ، چون گوی بماندیم

ز آن سوی نرفتییم و از این سوی بماندیم



تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا

ما ، سنگ و کلوخیم ، ته جوی بماندیم



چون باد تو زی کشورجان رفتی آزاد

ما ، خاک صفت ، برسر این کوی بماندیم

زنجیر علائق را ، چون شیر گستی

ما ، مور منش ، بسته یک موی بماندیم



صد خوان هنر چیدی و ما گرسنه طبعان

بعد از تو ، پی رنگ و پی بوی بماندیم

شایسته همراهی سیمرغ مگس نیست

ماندن حد ما بود ، از آن روی بماندیم

نشناخته قدر گهوت عمری ، ناچار

« از دیده گهربار » گهرجوی بماندیم

زاری « مسعود فرزاد » در رحلت صادق ، دوست از دست رفته اش ، در قالب این چکامه که عنوانش را « چراغ هدایت » گذاشت ، نمودار شد و هنگامیکه آنرا در « کانون فرهنگی اسلامی » شهر « لندن » در جلسه بزرگداشت یادبود صادق ، باشور و حالی خاص بسمع حضار مجلس رساند ، چنان در دوستان صادق مؤثر افتاد که همگان با او در گریستن هم آواز شدند و مراسم « سوکواری » آنچنانکه باید ، پایان پذیرفت .

در اینجا باید نکته ای را که « دکتر عیسی سپهبدی » ، مدیر : « روزنامه

جنب و جوش » بدان اشاره دارد ، نقل کنم :

« روزی که مسعود فرزاد قصد برگزاری مجلس

تذکر صادق را کرد بهر انگلیسی فرهنگ دوست و

هر جامعه فرهنگی لندن برای گرفتن سالن رجوع

نمود بواسطه اینکه صادق را يك نویسنده چپ

میدانستند ، از انجام تقاضایش معذرت خواستند .

بالاخره رئیس کانون فرهنگی اسلامی که دکتري

است داوطلبانه حاضر شد و سالن و ائانه مسجد را که

باصطلاح به کانون فرهنگی اسلامی معروف است تحت

اختیار ایرانیان قرار داد . »

« مجتبی مینوی » نیز در جلسه یاد بود صادق ، طی گفتاری که در منقبت

وی ایراد کرد ، مطالبی بیان داشت که بخشهایی از هسته مرکزی آن سخنرانی

چنین است :

« . . . گردهم آمدیم تا از یار غائب خود

یادی کنیم . یاد یاران یاد را میمون بود . یار غائب

عرض کردم زیرا که برای دوستان هدایت ، او در گذشته است ، در ذهن ما همیشه حاضر است و با خیالش خوشیم ، وانگهی مردی که در مدت کمتر از سی سال ، بیش از سی کتاب نوشته است که غالب آنها در زبان فارسی ماندنی است برای غیر دوستان هم هنوز برجاست . اما از غیبت او خالی از تأثر هم نیستیم آخر او مرکز دائره مابود گروهی اصرار دارند که او را بفلان حزب بچسبانند ، و عده‌ای مدعی‌اند که با فلان مرام و مسلک توافق داشت . آنچه از این میان درست است اینکه آن دوست ما از بیست سال پیش از این که او را می‌شناختیم با هرگونه رذالت و دورویی و بی‌حیائی و قلدری و جباری مخالف بود و کسانی را دوست او میدانیم که مانند او ازین صفت‌ها مبرا و بانسانیت و معرفت و نجابت و آزاده خوئی پای‌بند باشند . خلاصه اینکه، دوستان دایره ما هنوز برجاست و یاد صادق هدایت مرکز دائره ماست . »

« سید محمد علی جمال زاده » هم ، ضمن نامه‌ای که از « سویس » به یکی از نویسندگان نوشت ، در باره درگذشت صادق اینطور اظهار نظر کرد :

« . . . چراغی بود که خاموش شد و آتشی بود که خودش را صد بار بیشتر از دیگران می‌سوزانید . . . »

« دکتر پرویز نائل خانلری » نیز در رثای او چنین گفت :

«... امروز، مرگ، این دوست شریف و عزیز و بزرگوار را از ما ربوده است. مرگ سرانجام همه ما است. اما تسلی دوستان و خویشان صادق هدایت اینست که آثار او مدت‌ها خواهد ماند. زندگی او بیحاصل نبود همه می‌میرند، اما میان مرگ‌ها تفاوت بسیار است:

عود و همیشه چون بآتش در شوند
هر دو بریک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشد
در صفت فرق فراوان باشدت.»

ابوالقاسم جنتی عطائی

تهران : ۲۳ / ۸ / ۵۰

BABA EVE -- Pour ! quels messages ! Tu se prends pour un créateur ! De bien puisque tu ne m'aimes plus, je le rappellerai à Gabriel-Pacha la prochaine fois, quand Khalik-off donnera des enfants, je ne te ferai plus la cour. Maintenant tu ne reproches ta côté gauche ? Khalik-off eût mieux fait de la jeter à l'autruche ! Foin de la vie ! Comme elle s'écroule ! (Elle crachotte à terre et pleurniche sa tête appuyée dans les mains).

BABA - ADA -- (lui passant la main dans les cheveux). Tiens, tiens ! Tu as également découvert certain côté de l'existence ?

BABA EVE -- Je m'imaginai que tu m'aimais. Mais je vois que tu m'as trompé. Tu m'as pour moi que des paroles dures. Sous prétexte de trouver le trou par où entrer dans l'Eden, tu me délaisses ! Seule je m'ennuie, j'ai peut-être des bêtes ! (Avec ses poings elle essuie ses larmes).

BABA - ADA -- Je plaisantais ! Chérie, comme tu es belle, je t'aime bien !

BABA EVE -- Moi aussi, je t'aime bien. Ne te l'ai-je pas déjà avoué en présence de Gabriel Pacha ? Sans toi, je serais morte de chagrin.

(Le Soleil se couche. Apparaît la lune avec sa pauvre figure blafarde qui monte vers le zénith et derrière les arcos la tête d'un éléphant qui parit. Aussitôt Adam et Eve grimpent sur leur arrière. Eve se jette dans les bras de Baba-Adam).

BABA ADAM -- Certes notre vie ici avec ses courses et ses luttes est plus intéressante que l'existence béate et monotone du Ciel. Là-bas, je mourais d'ennui. Une existence paresseuse où l'on ne fait que bien manger et bien dormir est bien déprimante. Je me demande comment ces pauvres anges peuvent supporter leur Ciel.

BABA EVE -- Pour ma part, je ne suis pas fâchée qu'on nous ait banni du Jardin d'Eden. Le moindre avantage d'ici bas, c'est que nous ne sommes pas étroitement surveillés et vivons en ménage tranquillement.

BABA - ADA -- Tiens, approche tes lèvres. Le but de la création c'est ça. (Il avance la tête et applique un bon baiser sur la bouche d'Eve. Celle-ci, saisissant une branche du arrière, s'en fait un parapluie)

Le rideau tombe
(Les hurlements des fauves et les piailllements des oiseaux s'éloignent).

Paris, le 7 Avril 1960

Édité - Paris chez Sirène Maisonneuve
1966

GABRIEL - PACHA -- Je vois que petit à petit vous vous habituez (ensemble). Vous autres, n'êtes jamais contents pas plus ici que dans le Ciel que jamais de la vie.

BABA - ADAM -- Voyez-vous, il n'y a qu'Eve qui m'intéresse au monde.

NANA EVE -- Moi aussi, j'aime Adam.
(Gabriel Pacha considère Eve de la tête au pied et cette dernière comme par pudeur cueille vivement une feuille de mirier qu'elle met devant elle).

GABRIEL - PACHA -- Pour vous rendre la vie intéressante, Khalik-off a l'intention de vous donner des enfants.

NANA EVE -- Des enfants ? des enfants ? Qu'est-ce que c'est que cela ?

GABRIEL - PACHA -- Ce sont des êtres comme vous autres, des Eves ou des petits Adams tout petits petits qui, avec le temps poussent et vous les aimerez et plaindrez pour eux ; à cause d'eux, la vie vous sera agréable !

BABA - ADAM -- Je vois, c'est une nouvelle comédie que Khalik-off veut monter ! Il n'est pas satisfait de nous avoir créé nous autres, pauvres malheureux, il lui en faut un certain nombre d'autres ! Enfin, dites-le nous, quelle est notre faute ?

NANA EVE -- Tais-toi, Khalik-off sait mieux que toi ! Frère Aîné Gabriel, c'est vous qui avez raison. De ma part, veuillez particulièrement bien valuer Khalik-off. Khalik-off a raison. Il n'y a pas longtemps qu'on nous a bahné du Ciel (s'adressant à Adam) et déjà tu m'abandonne et t'en vas courir par çà par là. Seule, je m'ennuie. Moi je voudrais quelqu'un qui reste à mes côtés, quelqu'un que j'aimerais. Ce n'est pas l'Autruche qui peut me tenir compagnie. Je ne puis aimer une Autruche !

BABA - ADAM -- Heureusement que t'as appris pour aujourd'hui le mot : Autruche !
(Alors on entend une voix d'en haut crier du Ciel)
Allé Gabriel ! Allé Gabriel !

GABRIEL - PACHA -- Voici que Khalik-off s'ennuie encore. Je ne sais pas si c'est qu'il réclame déjà sa bouillie ou si c'est pour faire une partie de boules et tricher comme d'habitude. Oh ! que d'embêtements sur mes vieux jours. Pour le moment au revoir les amis, quand vous aurez besoin de moi, vous n'aurez qu'à m'appeler. (A tire d'ailes, il remonte au Ciel).

BABA - ADAM -- (A Eve) Comme tu est cancanière ! J'ai beau chercher à arranger les affaires, c'est toi qui m'en empêche. Oh ! la la ! De quelle compagne Khalik-off m'a gratifié ! il paraît qu'il t'a fait de ma côte gauche afin que tu me tiennes compagnie !

GABRIEL - PACHA -- On n'y peut rien !

BABA - ADAM -- Alors dis à Khalik-off qu'il nous ramène au néant, notre premier état. Nous ne lui avons pas demandé de nous mettre au monde pour faire admirer sa puissance créatrice. A présent, il l'a fait tant pis pour lui, qu'il nous assure une bonne pension.

GABRIEL - PACHA -- Vous semblez ignorer que la syllabe non résume tous les discours de Khalik-off. De plus, dès demain, il lui faudrait écouter la plainte de tout ce qui rampe ou pullule sur terre.

NANA - EVE -- (Se mord les lèvres et foudroyé du regard Adam) Que je t'y reprenne à lancer des jurons ! Frère Aîné Gabriel je vous supplie, ne rapportez pas un mot de tout ceci à Khalik-off. Adam se repent !

GABRIEL - PACHA -- Inutile ! les oreilles de Khalik-off sont remplies de semblables jurons. Le jour où il commença la création, il se mit du coton dans les oreilles pour être sourd aux jurons (I)

NANA EVE -- Frère Aîné Gabriel, vous êtes un brave bonhomme, je veux dire un bon ange. Aussi vais-je vous conter notre aventure. Il y a un instant, Baba-Adam et moi, nous étions par là, quand une autruche vint à passer. Elle dévora un caillou gros comme ça !

GABRIEL - PACHA -- Et dire que vous autres les serviteurs de Khalik-off êtes si ingrats !

BABA - ADAM -- Dis donc, entre nous, à quelle fin Khalik-off prétend-il avoir créé ces bêtes ?

GABRIEL - PACHA -- (Le doigt sur la bouche) Chut ! Il ne faut pas le répéter. Gardez-le pour vous. Il ne le sait pas non plus. Même qu'il le regrette. Le dirai-je ?, il a créé tout cela pour se donner un spectacle et s'en amuser, tout en suçant sa bouillie.

NANA - EVE -- Ne prêtons pas l'oreille au discours d'Adam. Moi je vous dis que tout est ici pour le mieux et enfin, tant pis, nous ne voulons plus nous en retourner au Jardin d'Eden. Nous n'y avons pas la paix. Sans arrêt, Irafel bey, dont vous connaissez la sale gueule (sic) nous espionnait. Sitôt que nous nous cédions ou plaisantions tous les deux, il soufflait dans son cor de chasse et nous empêchait de jouir l'un de l'autre. N'est-ce pas, Adam ?

(I) le texte porte : il se gratta le corps contre les coups. Mais c'est là un idiotisme.

MADAME EVE -- Oh ! comme j'ai peur ! L'autre nuit, je n'ai pas fermé l'oeil.

BABA - ADAM -- Ne t'ai-je pas dit que nous étions mieux dans le Ciel ? Je vais vite appeler Gabriel et présenter des excuses à Khalik-off pour qu'il nous ramène au Ciel, où bien j'implorerai Gabriel Pacha pour qu'en douce il nous indique l'entrée du Jardin d'Eden. Même si Khalik-off ne l'autorise pas, nous y pénétrerons à son insu; le Portier est un coquin à moi !

BABA - ADAM -- (De ses mains il fait un cornet et crie) Allô Gabriel Allô Gabriel !
(Les bêtes se taisent. Gabriel Pacha apparaît à tire d'aile et salue Adam, lequel descend de marier, suivi d'Eve.)

BABA - ADAM -- Frère aîné Gabriel, excusez-nous de t'avoir dérangé. Mais, je t'en supplie, fais un geste en notre faveur ! Va chez Khalik-off et de ma part demande des nouvelles de sa santé et présente-lui mes excuses. A la seule condition qu'il veuille nous ramener dans le Jardin d'Eden. Je le jure, ça n'était point par ma faute. C'est Mossiô Satan qui m'a séduit me disant : tu dois goûter le froment, il est délicieux et moi j'en ai mangé. Car j'ignorais que Khalik-off fût brouillé avec Mossiô Satan. Vraiment, nous ne pouvons pas vivre dans ce pays-ci. Cette nuit, Madame Eve n'a pu fermer l'oeil. On ne peut pas appeler cela une vie. Dis-moi, est-ce que c'était pour s'amuser que Khalik-off nous a fabriqués ? Avouez-le, lui avions-nous donné des ordres, où avions-nous prié de nous créer ? Puisqu'il nous a mis devant le fait accompli, de quel droit nous a-t-il banni sur Terre ?

GABRIEL - PACHA -- Ne vous cassez donc pas la tête, Khalik-off est tout le premier à regretter son oeuvre. Cette nuit auprès de moi, il en pleurait à chaudes larmes et aujourd'hui encore il en est tout chagrin. Il en est tout bouillonnant de rage, tel un boa constrictor et nul n'ose l'approcher. Ce matin même, il a vâni à mon adresse un million d'injures. Oui, c'est de votre faute à vous autres. Si vous n'aviez pas mangé du froment nous n'en serions pas là !

MADAME EVE -- Frère aîné Gabriel, cette nuit Eba-Adam et moi, nous sommes réfugiés dans cette caverne (elle la montre); mais les fauves rugissaient et je tremblais de peur ? Aujourd'hui, j'ai suggéré à Eba Adam, de nous faire sur le Cocotier une niche comme celle des singes ! Demande donc à Khalik-off de faire pour nous un château de turquoise comme ceux que j'ai vus au Ciel.

- ADAM -- (A Gabriel Pacha) Par ton honneur, nous sommes tes serviteurs, fais quelque chose ! moi au diable, mais que dois-je répondre à Madame Eve ?

BABA - ADAM -- (Avec le doigt il montre son estomac, le rideau tombe et on l'entend toujours hurler moi, j'ai faim.)

ACTE TROISIEME

(Un paysage de la terre. A l'horizon des montagnes boisées. La lune perce un gros nuage sombre. La clameur assourdie des animaux sauvages; Des fauves se profilent ça et là, derrière des arbres. Baba Adam velu, ventru, noir, hagard et hirsute tel un grand singe, est debout sous un grand murier à côté de Nana Eve, laquelle porte des cheveux trainant à terre, est de plus petite taille, a une grosse tête, des joues rouges, une grosse bouche, de grosses fesses et des seins énormes. Elle est comme frappée d'étonnement.)

NANA EVE -- (A Baba Adam) Ah ! Quel malheur ! Quel mauvais présage ! Mas-tu pas vu ce vilain singe qui vient de me contrefaire ? (Elle s'assoit et pleurniche hi ! Hi ! Hi !)

(Baba Adam secoue la branche du murier quelques mètres, tombent. Nana Eve ayant aussitôt essuyé ses larmes, ramasse vivement les baies dont elle s'emplit la bouche. Baba Adam la regarde amoureusement et sourit.)

NANA EVE -- Comme c'est délicieux ! Dans le Jardin d'Eden, il n'y avait pas de ces fruits !

BABA - ADAM -- Te rappelles-tu combien nous y étions tranquille ? Ah ! si ce maudit oiseau Satan ne nous avait pas séduit ! (Nana Eve qui a la bouche remplie, acquiesce d'un signe de tête).

BABA - ADAM -- Au jardin d'Eden, nous faisons un signe au peirier et la peire se présentait à notre bouche; mais ici il nous faut courir après la moindre baie qu'il faut par surcroît disputer aux singes. Caudit soit Satan ! (Sur ces entrefaits, apparaît une autruche gigantesque qui s'avance vers eux à petit pas.)

NANA EVE -- (Sursautant) Seigneur Dieu ! Qu'est-ce que c'est que ça ? C'en a une taille énorme !

BAB ADAM -- C'est l'autruche !

NANA EVE -- Autruche ? Autruche ? ... Oh ! Que j'en ai peur ! (Baba Adam saisit une pierre le lance contre l'autruche, mais l'oiseau nappe le caillou.)

NANA EVE -- Mais l'as-tu vu faire ? Elle l'a avalée ! Khalik-off nous en envoie des pleies ! Vite, vite, sauvons-nous sur un arbre; l'autruche va nous dévorer ! (Baba-Adam prend par la main Nana Eve et tous deux grimpent sur le murier).

...../.....

KHALIK - OFF -- Alors quoi, tu chausse tes sabouches ? Tu penses m'égaler en éclat ?

GABRIEL - PACHA -- Mais je vous demande pardon !

KHALIK - OFF -- Alors qui a osé faire ainsi ma statue ?

GABRIEL - PACHA -- Alors qui a osé faire ainsi ma statue, ?

GABRIEL-PACHA -- Est-ce que je le sais ?

KHALIK - OFF -- Drôle, dis la vérité, sinon tu sais bien ce qui t'attend !

GABRIEL - PACHA -- (La main sur le front réfléchit) Tiens ! Je me le rappelle maintenant. Hier, alors que vous faisiez la sieste sur votre fauteuil, j'arrivai et je surpris le singe qui vous contrefaisait. Il se regardait dans la glace et avec la truelle pétrissait cette argile; alors n'ayant aperçu, il s'est sauvé.

KHALIK - OFF -- Il n'y a pas de mal, notre oeuvre n'en est que plus avancée, Seulement à lui qu'il renonce à vouloir s'égalcr, je le rendrai malade. Maintenant au travail ! (Assis devant le batuant de porte, il passe la papier de verre et souffle sur le poussier).

Sino

GABRIEL - PACHA -- Dieu bénisse le père de ce singe qui a tant avancé notre ouvrage).

KHALIK - OFF -- (Rit de satisfaction) Apporte la flûte. (Il sort de sa poche son mouchoir de soie dont il voile la face d'Adam et, dans sa barbe, il récite une formule. Gabriel-pacha apporte la flûte, Khalik-off la saisit et soufflé vers Adam qui s'éveille, ouvre les yeux. Les Anges et Péris amassés derrière la fenêtre poussent des hurras.

KHALIK - OFF -- (Souriant de satisfaction) Adam ? Le père Adam se lève et pousse un grognement. Khalik-off s'avancant vers lui) Adam, viens-là !

BABA ADAM -- J'ai faim ! J'ai faim ! (De ses mains il presse son ventre).

KHALIK - OFF -- Avance ! Viens me lécher les pieds. Je fais d'abord te faire débarbouiller et peigner, puis je t'emmènerai au Jardin d'Eden ou tu auras un excellent menu. Mais gare à toi, si tu manges du blé ! Si tu en mangeais, q'en serait fait de nos bonnes relations. Tu seras chassé d'Eden. (Papa Adam dont la figure saut peuh et les yeux sont hagards et le corps velu comme un ours s'arrache la barbe et les cheveux par poignées).

...../.....

GABRIEL - PACHA -- Il en sera fait ainsi. (Khalik-off prend sur l'établi une longue flûte avec laquelle il souffle sous la queue de l'Éléphant. Gabriel-Pacha les poings appuyés sur les hanches regarde soudain la masse d'argile s'ébranler, Khalik-off retire vivement la flûte et lui-même recule. L'Éléphant remue sa trompe, bondit et bruit très fort. Khalik-off lui présente une botte de foin qu'il saisit par la trompe et fonce en l'air. Khalik-off, pâle de peur, se saute à reculons.)

KHALIK - OFF -- Vite, vite, amenez le cornac et qu'il conduise l'Éléphant au monte-charge pour le descendre sur Terre. (Le Cornac arrive armé d'un aiguillon, saute sur l'Éléphant qu'il sort du Chantier. Alors Khalik-off avec un long soupir de soulagement s'effondre dans sa chaise longue, sort sa blague à tabac, fait une bonne pipe, frotte une allumette contre la semelle de sa bottine.)

KHALIK - OFF -- Cher Gabriel ?

GABRIEL - PACHA -- Oui, Seigneur !

KHALIK - OFF -- Tu ne peux pas t'imaginer comme je suis las ! Mais je craindrai perdre le courage du travail, si j'arrêtais. Ah ! je tombe dans le gâtisme ! Tiens ! je me hâte de faire maintenant Adam et ça sera fini ; j'irai ensuite me coucher. J'ordonnerai à une houri de me frotter les jambes ; toi, tu serviras ma bouillie et nous considérerons la Terre et rirons de ce qui va s'y passer. N'est-ce pas

GABRIEL - PACHA -- Oui, Seigneur !

KHALIK - OFF -- Chasse ces mouches, éloigne-les ! Quelles bêtes entêtées ai-je créées ! Au lieu de chanter les louanges et les grâces de leur créateur, elles s'étourdissent et me dévorent.

GABRIEL - PACHA -- Seigneur, jetez une poignée d'eau à votre figure, la bouillie a poissé votre barbe et les mouches ont senti le sucre. (Il attrape un morceau de carton dont il essui la poussière et ensuite il l'agite pour chasser les mouches.)

KHALIK - OFF -- Maintenant dresse ici la grande glace. J'ai pétri de l'argile sur le battant d'une porte, apporte-les. (Gabriel apporte un battant de porte sur lequel on voit une étendue statue d'homme en argile.)

KHALIK - OFF -- (Essuie ses lunettes et considère l'ouvrage étonné, puis fâché) Gabriel ?

GABRIEL - PACHA -- Oui, Seigneur !

...../.....

KHALIK - OFF -- Je te fatigues trop ?

212/48

GABRIEL - PACHA -- Ca ne fait rien !

KHALIK - OFF -- Je me fatigues moi aussi. C'est le sixième pour que nous travaillons. Le quatrième jour j'ai fabriqué les plantes, le cinquième les bêtes. Aujourd'hui avec la partie grossière de la pâte, je fabriquerai l'Éléphant : une bête énorme, sa tête, là bas, ses pattes ici (Il joint le geste à la parole). J'ai mis de côté la pâte la plus fine pour réaliser Adam. J'ai dit avec toute la boue grossière et tout le platras, je ferai l'Éléphant, j'achèverais ensuite la fabrication d'Adam. Puis le septième jour, on se reposera et on jouira du spectacle.

GABRIEL - PACHA -- On dirait qu'il est plus commode de fabriquer ces derniers êtres. Puissé-je être muet, car j'ai une parole au bout de la langue.

KHALIK - OFF -- Je t'autorise, parle ! *Le travail était plus facile lorsque vous*

GABRIEL - PACHA -- Si vous vous rappelez bien palisiez les microbes et insectes que maintenant que vous fabriquez Adam. Vous travaillez à la loupe comme l'horloger. Ces derniers sont plus faciles à faire *après mais plus vite faits.*

KHALIK - OFF -- Bien, bien ! J'ai eu vraiment tort de t'enseigner les finesses de mon art. Maintenant, ingrat que tu es, tu critiques l'œuvre de Khalik-off ? Il est clair que tu n'as pas toute ta raison; si t'as d'abord commencé par les autres, c'était pour me faire la main. Tu t'imagines qu'il est si simple que ça de fabriquer un Adam ? Il y a un instant, n'as-tu donc pas vu qu'après m'être longuement considéré dans la glace, je n'ai réussi qu'à fabriquer des singes ? Hé bien, c'était pour me faire la main.

GABRIEL - PACHA -- Parfait ! Que m'ordonnez-vous pour l'instant ?

KHALIK - OFF -- Apporte-moi ces quatre vieux troncs d'arbre !

GABRIEL - PACHA -- Pour faire les pattes de l'Éléphant ?

ALIK - OFF -- Bravo ! Je vois que ton intelligence se dérouille ! (Gabriel Pacha apporte les troncs d'arbre qu'il enduit de boue) Maintenant plante-les moi aux quatre coins de ce tas de boue (Il le lui indique) Porte maintenant sa tête et ajuste-là à son cou ! Bon, donne ce tas de boue (il indique Gabriel-Pacha exécute l'ordre).

KHALIK - OFF -- (Riant de joie) Gabriel Pacha, je viens de avoir une idée lumineuse ! Apporte ce tuyau de pelle et fiche-le dans sa tête - Maintenant qu'il fait beau nous n'avons plus besoin de chauffage - Va dans le buffet et fixe les-lui des deux côtés de la tête, car tu dois commencer à comprendre que les membres des créatures doivent être fichus de manière symétriques et les organes impairs dans le beau milieu !

.....

KHALIK - OFF - - Gabriel - Pacha !

GABRIEL - PACHA -.- Oui, Seigneur !

KHALIK - OFF - - Je compte absolument sur toi pour soigner mes affaires.
Tu vas donc rester (Aux 3 autres) Et vous autres disposez
(ils sortent).

KHALIK - OFF -.- Sous voilà enfin seuls, tous les deux Va donc me
chercher porter maintenant une assiette de bouillie ! Quand on n'a
plus ses dents Oh là là ! (Gabriel sort, Khalik-off
tousse, ferme les yeux et joint rituelle ont les bouts des
deux index, mentre Gabriel portant une casserole, il sert
une assiette de bouillie qu'il passe à Khalik-off)

KHALIK - OFF - - (Souriant) En ton absence, j'ai fait une divination
et la réponse fut : c'est bon !

GABRIEL - PACHA -.- Et pourquoi eût-elle été : c'est mauvais Puisque
c'est la volonté de Khalik-off ! (Khalik-off suce la
bouillie).

GABRIEL - PACHA -.- Minute ! Que j'apporte votre bavette

KHALIK - OFF -.- (S'esclaffe, pouffe de rire et la bouillie se repand
sur sa barbe. Gabriel-Pacha se tient les côtes à force de
rire).

KHALIK - OFF -.- Comme cela va être drôle la comédie que nous allons
avoir sur la Terre. Plus tard, nous passerons notre temps
à nous amuser, à manger notre bouillie et à rire ! (il rit
et le rideau tombe) .

ACTE DEUXIEME

(Un grand chantier. Une longue table chargée
d'instruments de physique, de chimie, des microscopes, des
balances, des instruments de géométrie, compas, équerres,
niveaux, des lates, des planches, des bocaux de couleurs
diverses. Un chaudière brûle sur la cheminée. En avant de la
scène, de l'argile à pétrir. Des truelles, des cribles,
gros et fins, des pics etc.; jetés pêle-mêle. A côté de la
table, un fauteuil face à un grand miroir, les manches re-
troussées et les pans de sa robe fixés à travers sa ceinture
de châle, Khalik-off marche de long en large. Gabriel-Pacha
remue l'argile avec une pelle.)

KHALIK - OFF -.- (A Gabriel-Pacha) Toule ici au milieu cette boule
d'argile !

GABRIEL - PACHA -.- Cui, Seigneur ! (Ils poussent une meule d'argile
au milieu de la pièce et s'essoufflent. Avec le revers de
sa manche, il éponge son front.)

Il me les faut dès demain !

ICHEL EFFENDI -- C'est entendu, Seigneur ! A propos, s'avez-vous que le Toit du Palais d'Emeraude laisse passer la pluie !

ISHALIK - OFF -- Je vois ce que c'est, tu nous cherches encore des frais !

ICHEL EFFENDI -- Oh ! Excuses-moi !

ISHALIK - OFF -- Fais vite balayer et arroser le Paradis. Car je commence à avoir des records et l'ange que je vais créer à mon image, je l'enverrai au Paradis y mener la vie d'un heureux désœuvré. Je le regrettrais, si je l'envoyais sur terre au milieu des cistes. Seulement tous vous devez le saluer militairement (Les 4 s'inclinent) Oui, Seigneur, Oui, Seigneur !

ISHALIK - OFF -- Et toi, n'as-tu rien à dire, Israféli-Bey ?

ISRAFEL - BEY -- J'écoute, Seigneur ! (Z)

ISHALIK - OFF -- Toi, je te nomme Inla du jeune Adam. Tu veilleras à ce que Satan ne le séduise pas. Et ~~dit~~ qu'un danger le menacera, tu souffleras dans ton cor de chasse !

ISRAFEL - BEY -- Seigneur, ton moindre esclave est toujours à tes ordres !

ISHALIK - OFF -- C'est bien parlé, mon garçon,

ISRAFEL - BEY -- La personne vous appartient, je suis né dans votre Palais !

ISHALIK - OFF -- Dis-moi maintenant si tu te sens capable de ce travail ?

ISRAFEL - BEY -- Je dois porter à votre haute connaissance, que vous êtes le meilleur juge. Avant hier même ne vous aije pas dénoncé le Ghilman qui flirtait avec une Hourri ? Ceux-là même que vous avez condamnés d'être déportés comme marmitons dans les cuisines de l'Enfer ?

ISHALIK - OFF -- Bien ! Je suis content de vous autres. Mais aucun de vous n'aura le rang éminent de Gabriel Pacha. Qu'importe je vais l'évoquer devant lui-même. Je l'aime beaucoup, beaucoup. Comme le temps passe, hélas ! Quant on était jeune on passait bien du bon temps tous les deux ! Dommage que tout cela est déjà bien loin ! Ah la jeunesse ! la jeunesse ! (Gabriel Pacha fait le beau, il étire ses ailes. Icha Effendi fait le pied de grue et somme.)

(1) Autrefois l'eunuque qui était chargé de surveiller un jeune enfant et de le suivre.

202/85

MOULLA AZRAËL -- Oh ! Excusez-moi ! Je suis trop vieux ! Pardon, je veux dire que je ne me sens pas la force d'un tel travail !

KHALIK - OFF -- (Colère) En voilà assez aujourd'hui, tous mes serviteurs me sésobéissent. Voilà, Mossio Satan et voici maintenant Moulla Azraël ! Et voyez sur quels ingrats je comptais ! Aujourd'hui ils m'ont remerciés !

MOULLA AZRAËL -- (Tremblant de peur) - Pardon ! Seigneur ! je mets vos ordres sur mes yeux ! Promettez-moi sur la tête de Gabriel-Pacha qu'on ne m'expulsera pas du Ciel ! Seulement, comment voulez-vous que j'aie tuer le pauvre monde sans rime ni raison ?

KHALIK - OFF -- Ne t'en fais pas bête ! Je t'en fournirai bien le prétexte. (Moulla s'incline bien bas et Khalik-off en rit d'aïse.)

KHALIK - OFF -- (A Michel Effendi) Michel Effendi !

MICHEL - EFFENDI -- J'écoute, Seigneur ?

KHALIK - OFF -- Tu te rends compte du boulot qu'on va avoir dès maintenant ? Il faudra que tu reprennes ton registre et ton trousseau de clefs. Il nous faudra aussi quelques scribes et comptables de plus. Mais, c'est toi le seul responsable du budget ! A propos, cet hiver, le Bassin Al-Kawthar s'était fendu, à cause du gel; l'a-t-on fait réparer ? A combien s'éleva la note ?

MICHEL - EFFENDI -- Ça y est, Seigneur, je l'ai fait recimenter à neuf. Mais je n'ai pas encore reçu le relevé des dépenses.

KHALIK - OFF -- Maintenant, Fais repeindre mon atelier et revier tout l'outillage ! Tu sais que pour mieux posséder Satan, je me mets à l'oeuvre dès demain à l'aube ? Il faut donc faire porter :

De l'argile	100 millions de charges
De l'eau	100 " de saux
Des auges de maçon	100 "
Des rateaux	100 "
Des échelles	100 "
Des rouleaux de pierre	100 "
Des marteaux	100 "
Des scies	100 "
Des poutres	100 "
Des pelles	100 "
Des piques	100 "
Des truelles	100 "
Des cribles	100 "

...../.....

20887

serait-ce que pour embêter Nosziô-Satan, dès demain matin nous nous mettrons à l'oeuvre.

Et je veux ne plus revoir Satan, il faut l'expulser du Ciel !

GABRIEL - PACHA -- Vos desirs sont des ordres !

KHALIK - OFF -- Mais avant que de commencer, j'avais l'idée de vous consulter et d'avoir vos avis. (Les 4 s'inclinent profondément).

KHALIK - OFF -- (A Gabriel-Pacha) Hé bien, qu'en dis-tu, de mon plan ?

GABRIEL-PACHA -- Bien sûr qu'il est excellent, mais je me demande comment vont vivre toutes ces créatures pétros de boue ?

KHALIK - OFF -- J'y ai pensé. Je les lancerai les unes contre les autres pour qu'elles s'entre-dévoient.

GABRIEL - PACHA -- En ce cas leur race s'éteindrait et votre Adam cesserait d'être un padichah ! Puisqu'il n'aurait plus de rayas ! D'ailleurs lui aussi, faute de boire et de manger, périrait !

KHALIK - OFF -- Mais, Sapristi ! C'est vrai, ça ! Que faire, alors ?

GABRIEL - PACHA -- Faire en sorte que ces bêtes se recroient d'elles mêmes et se multiplient comme le grain de blé qui va centuplant.

KHALIK - OFF -- Bravo, mon garçon, tu parles comme un livre !

GABRIEL - PACHA -- Il y a une autre difficulté technique : leur nombre pourrait s'accroître beaucoup et alors elles envahiraient la Terre entière ! Les forts mangeraient les faibles et de nouveau se battraient entre eux. Ca serait l'anarchie continue.

KHALIK - OFF -- Chuté ! Il me vient une bonne idée ! Flânant donc le Paradis Terrestre, j'ai vu hier que le Jardinier arrache la mauvaise herbe. Pourquoi fais-tu ainsi, lui si-je objecté ? Il répondit : mais pour réserver aux fleurs la force nutritive du sol ! Hé bien, nous procéderons de même !

GABRIEL - PACHA -- Alors il nous faudra soumettre à des règlements la vie de ces créatures et charger quelqu'un d'aller, au besoin, faucher l'existence de celles qui sont en surnombre, à seule fin de maintenir l'équilibre.

KHALIK - OFF -- (A Molla Azraël) Et alors, Molla Azraël !

MOLLA - AZRAËL -- Qu'y-a-t-il, Seigneur ?

KHALIK - OFF -- Pourrais-tu te charger de cette oeuvre ?

...../.....

aux troubadours qui allaient recommencer, il se redresse sur son cousin.

KHALIK - OFF -- Lisant un bout de papier)

Oui, en vérité, il en est ainsi et il n'en est pas autrement - je tiens à vous informer d'une chose (il avale sa salive) Vous n'ignorez pas que malgré l'âge avancé et la faiblesse, je m'active depuis quelques jours. Le premier jour, j'ai fabriqué la Lumière, puis les Terres, puis les Cieux, les Eaux, les Rochers, les Gailloux, etc .. (il souffle) et maintenant je veux laisser de mon art un haut témoignage et montrer ma puissance ! Aussi mon vouloir et ma décision sont de créer sur cette terre que vous pouvez apercevoir dans le "Système solaire" un certain nombre d'êtres animés et de fabriquer pour être leur roi un padichah à son image que je nomme Adam. (Cris d'admiration et bravos !) Il sera plus que le padichah de la terre, je veux que tous : Anges, djinns, Péris, Houris et Ghilmans le respectent et s'inclinent profondément devant lui Et

MOSSIO SATAN -- (Il lui coupe la parole) Et quel sera, en ce cas, mon rôle ? Ah! mais non ! Pour qui me prenez-vous alors ? (Mouvements divers et clameur dans l'assistance).

KHALIK - OFF -- (Rouge comme tomate) A moi, moi, vous osez demander des comptes ? Taisez-vous ! Fermez votre bec !

MOSSIO SATAN -- (Ris amer) Sans blague!! Votre petit Adam je ne le reconnaitrais jamais ! Je suis de flamme et lui de boue !

KHALIK - OFF -- (A Gabriel-Pacha) Fiches-moi dehors cet individu !

MOSSIO SATAN -- (Fait le pied de nez) Puisqu'il en est ainsi, je séduirai le BaBa Adam. On va voir ce qu'on va voir ! (Huées de l'assistance. Gabriel-Pacha saisissant Mossio Satan par le revers du col lui fiche plusieurs paires de gifles et le met dehors, d'où on l'entend hurlant, jurant).

KHALIK - OFF -- (Très piqué, Aux 4 grands domestiques)
Restez ici ! (Aux autres) Allez jouer vous autres !
(Houris, Péris, etc. sortent donnant les signes de curiosité déçue.)

KHALIK - OFF -- (Après avoir constaté le silence)
Eh bien, Gabriel Pacha ! Qu'en dis-tu ? Vois-tu ? Après toute la fatigue que cette création vient de me donner ~~je~~ j'aurais pu me reposer quelques peu, aujourd'hui ! Parbleu, cet individu, ce Mossio Satan, je l'ai laissé prendre un tel aplomb !

GABRIEL - PACHA -- c'est vrai, Seigneur, Il en a de l'audace.

KHALIK - OFF - (Se mordent les lèvres) Puisqu'il en est ainsi, et ne

..../.....

La Légende de la Création, Satire pour Marionnettes
 en trois actes de
 S. H I D A Y E T

Personnages :

KHALIK - OFF	ISRAFEL - BEY
GABRIEL - PACHA	Monsieur SATAN
MICHEL - EFFENDI ¹	BABA - ADAM
MOULLA - AZRAEL	NANA - EVE

Des Houris, Des Ghilmans, l'Eléphant, l'Autruche.

A C T E P R E M I E R

Une assemblée magnifique. Un trône incrusté de gemmes sert de siège à KHAMI -OFF, vieillard décrépît à longue barbe, aux cheveux blancs, portant une ample robe cousue de perles et des lunettes d'écaille. Un esclave noir tient un parasol sur sa tête. Une jeune femme vêtue d'une robe blanche l'évente doucement avec un chasse-mouches. Des deux côtés du Trône se tiennent les 4 serviteurs préférés : à droite GABRIEL - PACHA et Michel EFFENDI; à gauche MOULLA AZRAEL et ISRAFEL-BEY. Ils portent chacun un casque, une cotte de mailles, de longues bottes et chacun est ceint d'un sabre. Leurs ailes sont refermées derrière le dos. La figure de MOULLA AZRAEL représente un crâne de mort, il porte un manteau noir et, comme arabe, il tient une grande faux. Tous sont au garde à vous.

Il y a derrière eux, une troupe de houris habillées en dames persanes d'autrefois. Des Ghilmans ou Aides de Camp célestes leur lancent des oeillades.

Dans un coin on voit MOSSIO-SATAN, grand de taille, il est coiffé d'une longue tiare pointue, porte un manteau rouge et un sabre de cosaque, il a une barbe et des sourcils en accent circonflexe.

Au centre, une petite troupe de Péris jouent des instruments orientaux (sour-Hây, toubek et tambourin) et chantent sur l'air de :

"Mon coeur le goût de la prairie et de la campagne
 n'a plus, n'a plus !"

"L'envie de l'illée des roses et de flânerie,
 n'a plus, n'a plus !"

Une Péri portant un ample jupon à cent plus, y danse une danse du ventre et, une fois la danse finie, s'avance en faisant mille façons devant KHALIK-OFF auquel elle présente de manière coquette son tambourin, où KHALIK-OFF jette un sou qu'il retire des plis du châle dont il est ceint. Et, imposant le silence d'un geste

..../....

A . DJANNATI - ATAI

LA LEGENDE DE LA CREATION

Satire Pour Marionnettes

En Trois Actes

de

S . HIDAYET

PARIS

1951

آخرین نوبل



از : ع - هدایت

آخرین نوول

بیست و سه سال قبل .

آری خوب بخاطر دارم شب اول مه ۱۹۲۸ بود .

اگر حافظه‌ام مثل همه چیز و همه کس و تمام موجودات پست و رذل این دنیای دون پرور گولم نزند ، ساعت شش و نیم بعد از ظهر از پاریس بقصد « فنتن بلو » (Fontainebleau) باترن حرکت کردم در گار راه آهن روزنامه « ستاره شکسته » (Etoile cassee) خریدم .

این روزنامه باشکل ستاره‌ایکه پره‌های آن شکسته و هریک به طرفی کج شده بودند ، بیشتر عزمم را جزم کرد و بفال نیک گرفتم .
بلی ستاره اقبال منم دیگر شکسته شده میروم که باین زندگی خیالی پر از رنج و درد و زحمت خاتمه بدهم .

برسیدن « فنتن بلو » یک تاکسی گرفته به « ساموا » (Samois) رفتم باران نم نم میبارید ، رطوبت هوا روی شانم هایم سنگینی می کرد ، با اینکه سه روز قبل باینجا آمده بودم ولی امروز طراوت و صفای مخصوصی حس می کردم .

سیگار میکشیدم دست ها را توی جیب پالتو کرده با راحتی خیال و

آسودگی فکر راه میرفتم .

همه جاسبز و خرم و تر و شاداب بود ، از برگها ، سنگها ، ساختمانها ،
آب میچکید مثل اینکه بحال من گریه میکردند .

به يك چشم برهم زدن همه چیز از نظرم گذشت : تهران ، اقوام ،
دوستان ، طفولیت ، ایام تحصیل ، مسافرت و

هوای نمناك را با التهایی میبلعیدم ، يك خوشحالی مرموزی سراپایم
را فراگرفته بود .

مدتی کنار رودخانه راه رفتم و امواج خروشان آب را که دیوانه وار
روی هم میغلطیدند ، کف میکردند و بسرعت میگذشتند نگاه میکردم .

اگرچه محل مناسب را سه روز قبل که باینجا آمدم انتخاب کرده بودم
ولی امروز هم يك سری زدم و خوب ورنداز کردم .

متأسفانه قدری زود رسیده بودم ، با وجود هوای نامساعد بارانی
باز هم عده ای خوش گذران و ولگرد میآمدند و می رفتند ، گردش میکردند ،
کرجی سوار می شدند ، میخندیدند ، عشق بازی میکردند - خیمه شب بازی
معمولی را در میآوردند و چون سایه عروسکهای متحرك رنگارنگی از مقابل
چشم می گذشتند .

باید منتظر فرصت مناسب شوم و وقت را يك جوری بگذرانم .

دیروز پول ماهیانه را گرفته بودم ، اما برای سفری که در پیش دارم
دیگر احتیاجی به پول ، خوراك ، لباس و هر کوفت و زهرماری که دست و
پاگیر این بشر احمق است ندارم .

خوب است يك مستحق گیر بیاورم و پولهایم را باوبدهم ، نه ، بمن چه
هر کس دندان داده چشمش کور شود نان هم بدهد مگر من ضامنم .

پولهایم را در رودخانه بیاندازم ، نه ، قورباغه ها ، ماهی ها و خزها
که پول لازم ندارند آنها مخلوق سعادتمند طبیعتند .

پس بيك نفر دهقان ، زارع ، كرجى بان ، رقااصه و بدهم ،
نه ، مگر ديوانه ام .

اين موجودات پست و اين لعبتان متحرك بى اراده هركارى تاحالا
ميكردند بعد از اين هم بكنند ، بگذار بدبخت ، بى پول ، ناراضى باشند تا
بسنوشت كثيف خودشان خاتمه دهند ، بالاخره تصميم گرفتم اين چند دقيقه
يا چند ساعتى كه هنرز بايد باشم و محكوم بزيستن هستم با اين پولها خوش
بگذرانم ، عيش كنم ، همه را دست بيندازم و اين حيوانات پولكى را به طرف
خود جلب كنم ، درمقابل پول آنها را و اميدارم بمن كرنش كنند ، مجيز بگويند ،
تملق و چاپلوسى گفته و هزاران پستى و رذالت فطرى از خود بروز دهند .
واردكافه رستوران شدم .

مشروب خواستم ، مزه هاى رنگارنگ طلبيدم به پيش خدمتها انعام
بخشيدم ، آهنگى را كه دوست داشتم به اركستر دستور دادم ، زنان و مردان
را برقصيدن واداشتم .

جمعيت ناشناس كافه را به شامپانى دعوت كردم ، هورا كشيديم ،
لودگى كرديم ، سلامتى يكدیگر نوشيديم ، جنجالى درآورديم كه آن سرش
ناپيدا بود .

احمقها تصور ميكردند يك بچه تاجر خرپول يابك توله ميليونر ابله گير
آورده اند .

سرها بطرف من خم شده بود ، باران تملق و چاپلوسى بود كه از هر طرف
ميبايد ، زنها نيشخند و چشمك ميزدند ، ناز ميكردند و هزاران قرو غمزه
تحويل ميدادند .

همه مست بودند ، دسته جمعى ميخواندند ، دست ميزدند ، لش يكدیگر
را بغل کرده خودرا ميچنابيدند .

منهم مست بودم و سر از پا نميشناختم ، مستخدمه جوان كافه را سر

میزم دعوت کردم، نوشیدیم، خوردیم، خندیدیم، رقصیدیم، تقلید در آوردیم، مسخرگی کردیم و هرکاری از دستان برمیآمد نمودیم.

آخرین ساعت است دیگر از چه بترسم هرچه بادا باد، بفرض که سوزاک، کوفت، سودا، جرب، آتسه، آکله و هرمرض دیگر بگیرم چه اهمیتی دارد آب تمام ناپاکیها را میشوید، همه اسرار را درخود مخفی میکند و به تمام بدبختیها خاتمه میدهد.

با دخترک زدیم بدر راه رفتیم، تفریح کردیم، یکدیگر را بوسیدیم و بالاخره همه کار کردیم جمعیت خارج کم شده و بر شدت باران افزوده بود، تقریباً همه جا را خاموشی و سکوت فرا گرفته و همه چیر تر و خیس بودند. ساعت را نگاه کردم بیست دقیقه به نه مانده بود باید از شر این دختر خود را خلاص کنم.

هرچه پول در جیب مانده بود باو دادم وعده ملاقات خواست روز بعد خیالی را وعده کردم، بالاخره خدا حافظی کرد و رفت.

هوا سنگین، ساکت و نمناک است، صدای يك نواخت آب رودخانه چون ساز دوردستی بگوش میرسد، چه آهنگ مفرح و مغمومی داشت، مثل این بود که نوای یادگار (Souvenir) را مینواخت، یادگارهای ایام گذشته در حافظه من بیدار شدند، هیولای درختان مانند غولهاییکه بطرف آسمان تنوره میکشیدند، جلوی چشمانم مجسم گشتند، ظلمت و سکوت همه جا را فرا گرفته و وضعیت مناسبی ایجاد شده بود.

عجب چه شده که برای یکمرتبه در زندگی روزگار بامن روی مساعد را نشان داد.

رطوبت و نم هوا، قطرات درشت باران، صدای آب، حالت مستی، خوشی مرموزی را درمن زنده کرده بودند، دیگر فکر کسی و چیزی رانمیکردم فقط نگاهم بسطح موج خروشان آب دوخته شده بود که چون ازدهای

سیاهی هراسان میگذشت و همه چیز را باخود میبرد .
بگذارید این جسد پلید ، رنجور ناموزون مرا هم باخود ببرد ، او را
چند نوبت در خود غوطه ور سازد ، زیر و رو کند ، به جلو براند ، پس از
شستشوی کامل مدتی روی سطح خود همراه ببرد ، بالاخره با بی‌اعتنائی و
خونسردی ، بکناری انداخته قهقهه زنان دور شود .

فردا ، رفقا ، حمقا ، عروسکهای بازیچه دست طبیعت بیشعور برحسب
عادت مرا بجویند و نیابند. يك كرجی بان ، دهقان و لگرد شاید يك سگ و یا
جانور دیگری بسراغ لشم آید ، پلیس خبرکنند پارس یا عروتیز نمایند بالاخره
این نتیجه جنایت آدم و حوا را در گوشه‌ای چال کنند .
بمن چه از من بدر بجوال گاه هرچه میخواهند بکنند و هرچه میشود
بشود .

با این خیالات از پل گذشتم بغل پل پلکان باریکی بود که شاید برای
تعمیر ، برداشتن آب ، شناکردن یا هر فکر احمقانه دیگری ساخته بودند ولی
فعلا برای کارمن مناسب بود .

خوب فکری کرده بودم ، اگر خود را از بالای ساحل که تا سطح آب
دوسه متر فاصله داشت پرت میکردم ، سر و صدا بلند میشد ، شاید کسی ملتفت
شده نقشه‌هایم را نقش بر آب میکرد ، بهتر این دیدم که از پله‌ها یواش یواش
پائین بروم و هر قدر ممکن باشد داخل آب شوم تا موقعیکه تعادلم دررفته آب
مرا ببرد و محو و نابود کند .

موقعیکه از پله‌ها پائین میرفتم سردم شد و میلرزیدم بطوریکه صدای
برهم خوردن دندانهایم را میشنیدم ، بلا اراده یقه پالتو را بستم دست‌ها را
در جیب‌ها کرده بی‌خیال پله‌ها را یکی پس از دیگری به آهستگی می‌پیمودم .
تصمیم ، ترس ، لرز ، رطوبت ، مستی ، همه داخل هم شده آتش درهم
جوشی درست کرده بودند ، ولی پاهایم بلا اراده پله‌ها را بطرف پائین میپیمودند ،

بالاخره کفشهایم وارد آب شد، در این موقع ، دیگر فکری جز اجرای سریع عمل خود نداشتم ، مثل اینکه سردی و روانی آب مرا بسوی خود دعوت میکرد ، آب تا زانوهایم رسید ، من به پائین رفتم ، ادامه میدادم ، آب تا کمر رسید ، من تلو تلو میخوردم ، غفلتاً پایم در رفت و در غلطیدم دیگر کار تمام شد ، چند لحظه بعد برای همیشه راحت میشوم .

ولی مگر روزگار دست از گریبان و اماندگان باین زودی برمیدارد ؟ مگر هر عملی ولو هر قدر هم با دقت تهیه شده باشد به نتیجه دلخواه می رسد ؟

مگر دست مرموز ناپاک بی اعتنا و خون سردیکه این عروسکها را بمیل خود میرقصاند اختیاری بکسی میدهد که هر چه میخواهد بکند ؟ . یکمرتبه زیر آب رفتم و سرم را از آن خارج کردم ، بی اختیار صدائی دادم ، این صدا سبب شد که سگی در ساحل پارس کرد ، کرجی گیج جهنمی از نزدیکم گذشت ، کرجی بان احمق مرا دید و از آب بیرون کشید . اینهم نشد .

این تراژدی هم بکمدی خاتمه پیدا کرد . اگر بخت من بخت بود ، دسته خرهم برای خودش درخت بود . عمل انجام نشد ، ولی سر و صدای آن بهمه جا رسید ، بدرک هر چه میخواهند بگویند .

قضاوت اساساً احمقانه است مخصوصاً که از طرف احمقی بشود . مگر من برای دیگران زندگی میکنم یا بخاطر آنها میمیرم . اجباراً باین دنیای بی اراده سردرگم گیج آمده ام میخواهم با اراده بروم ، وقتی من نبودم هر کس قیاس بنفس کرده رنگی در میآورد و تصویری میکند ، ولی این مهملات بمن مربوط نخواهند شد .

مدتی مایوس شدم و خود را با سختیها و بدبختیها و ناکامیها و عادت دادم .

اما مگر باید از یکمرتبه شکست خوردن مایوس شد و باین زودی سپر انداخت .

حالا که این روزگار کرو کور و لال دست از سرمن برنمیدارد و با کمال بی اعتنائی و خونسردی مسخره بازی خود را ادامه میدهد، من چرا جا- بزخم شانه خالی کنم ، کهر هم کم از کبود نیست . بسیار خوب منکه بمرگ تدریجی هستم ، بهمین نوع مردن کمک میکنم تا زودتر مریض و بستری شده در رختخواب مرگ زندانی گردم .

جمعی احمقها که باطناً هر را از بر تمیز نمیدهند ، ولی در ظاهر خود را دارای جمیع علوم میدانند ، جمع میشوند ، مشورت میکنند ، جسم مرابباد داروها و تزریقهای جورواجور میگیرند و هر غلطی که میخواهند میکنند ، عاقبت مایوس شده ، پی کار خود میروند ، منم از دست همه بالاخره نجات میابم . بیست سال دیگر هم گذشت و خبری نشد ، هنوز هستم و از این هستی بسختی رنج میکشم .

مگر من روئین تن شده ام یا جسمم برخلاف همه از سنگ و فلزات ساخته شده که هر چه میکنم روز بروز حالم بهتر و بدنم سالمتر میگردد . عجب ساختمان محکمی دارم بهمه چیز و تمام سموم و امراض عادت دارم و آنها را بسهولة دفع میکنم ، دست مرموز جنایتکار بی عاطفه روزگار در مقابل من صف آرائی کرده شدیداً با اراده ام مخالفت مینماید ، چه دشمن خطرناک و چه جسم وحشتناک سمجی دارم .

مدتها در انواع سموم و اقسام خودکشیها مطالعه کردم ولی همه آنها دردناک و غیر مطمئن بودند ، تا عاقبت وسیله گاز از سایرین سهلتر و مؤثرتر بنظر میرسید اما من کجا و گاز کجا .

بین من و این آخرین امید هزاران فرسنگ فاصله است .
اگر عهد قدیم بود کفش آهنین و عصای فولادی تهیه میکردم و پیاده
بطرفش میرفتم ولی امروز بشر متمدن با اختراع سرعت سیرمدت را کم کرده ،
ولی هزاران اشکال ایجاد نموده که سهلتر از پیاده روی نیست ، مرخصی ،
اجازه ، درخواست ، پاسپورت ، التماس ، پول و هزاران اشکالات دیگر
بین من و گاز وجود دارند که رفع آنها کار حضرت فیل است .

با تمام این مشکلات نباید مایوس شد و باید فعالیت کرد ، چه لغت
احمقانه ای بکار بردم (فعالیت) تقصیر من نیست اینها فقرزبان است که لغت
کم داریم یا اساساً نداریم .

مدتی دویدم و این و آن را دیدم تا بالاخره وسایل مسافرت فراهم شد .
هرچه مشکلات کم میگرددیدند ، بشاش تر و خوشحالت تر میشدم زیرا يك
قدم بگاز نزدیکتر میشدم .

بلی گاز ، این بخار تدریجاً وارد ریه هامیشود آهسته آهسته سست می کند ،
گیج و منگ مینماید ، اعصاب را از کار میاندازد ، خواب میآورد و بالاخره خواب
بخواب میبرد .

چه سفر راحت و چه وسیله خوبی .

عاقبت بهر زحمت و مرارتی بود ، خودم را بگاز رساندم .

چه محیط مناسبی ، کسی مرا در اینجانمیشناسد ، دوست ندارد ، هر کجا
بروم و هر چه بکنم ، مزاحمی وجود ندارد .

از اقوام که عادت چشم و اجبار در اشتراك زندگی انسان را خواهی
نخواهی بآنها مایوس میمانند دورم گرچه دیدن آنها حس دلسوری تولید میکنند ،
ولی حالا چند ماه است قیافه آنها را ندیده ام و این دوری باحساساتم تسکین
داده ، گاهی قیافه مهربان آنها در مقابلم مجسم میشود ، ولی فوراً خود را
منصرف میکنم .

از طرفی بمن چه که کسی دلش برای من بسوزد یا نسورد، منکه راحت میشوم بارم را زمین میگذارم و بخواب ابد میروم و از آن هرگز بیدار نمیشوم بعد از من گور پدر دنیا و مافیها هر کس هر چه میخواهد بکند و بگوید .

من برای خودم زندگی می کنم نه بخاطر اقوام و دوستان مگر آنها تحمل يك لحظه تلخی زندگی مرا میکنند که من برای خاطر آنها اینهمه ناراحتی را تحمل نمایم .

از طرفی روزگار فراموش کار است تدریجاً انصراف خیال میآورد و دیر یا زود همه فراموش میکنند و بزنگی شیرین خود ادامه میدهند .
من در نتیجه جنایت آنها يك عمر رنج بردم ، بگذار آنها هم بکیفرگناه خود مدتی از دست من ناراحت شوند .

این مهمالات چیست ؟ چرا فلسفه می بافم ؟ سگ چیست که پشمش باشد ؟ .

دنیا چه ارزشی دارد که خیالات و تصوراتش داشته باشد !

من مختارم، می خواهم از این بهشت روی زمین بجهنم زیر آن بروم بکسی مربوط نیست .

بدبختانه در این دیار دور هم معدودی مزاحمند ، اغلب بسراغم می آیند و راحت نمی گذارند اما برای دفع شر آنها فکری بکر کرده ام متزلم را زود بزود عوض می کنم تا اقلاً بتوانم يك شب آنها را از خود دور نموده بی اطلاع بگذارم .

هنوز منزل دلخواه پیدا نکرده ام که هم دنج باشد و هم و سایل کامل کار را داشته باشد .

البته هر کاری مقدماتی لازم دارد من هم باید مقدمات آنرا فراهم کنم .
بالاخره منزل دلخواه را یافتم دیگر مصمم هستم باید زودتر دست بکار شوم تا مانند دفعات قبل بمانع برنخورم .

کتاب ، قصه ، حکایت ، روایت ، این مهملات و لاطائلات برای چه بگذار از من اثری و ثمری باقی نماند این چیزها را بنویسیم که چه شود ؟ کی بخواند یا نخواند؟ خوشش بیاید و تعریف کند یا بدش بیاید و تنقید نماید. مفید باشد یا نباشد، بمن چه مگر من مسئولم تا حالا که نوشتم و گفتم چه نتیجه ای داد و چه فایده ای بخشید جز آنکه معدودی خواندند و مسخره کرده بگوشه ای انداختند جمعی هم نخوانده بفراموشی سپردند منم خودم و آنها را بفراموشی می سپارم .

یکروز در خانه مانده در را روی خود بستم و همه چیز را محو و نابود کردم نامه ها و نوشته ها را پاره و کتاب ها را شستم بلی برودخانه انداختم تا مگر قورباغه ها و خزه ها و کرم هائی که شعورشان شاید از این اشرف مخلوقات بیشتر است بخوانند و پی بماهیت و فکر من ببرند .

از این جنس دوپا کسی مرا نفهمید و نشناخت منم نمی خواهم آنها را بفهمم و بشناسم .

بدرک و گور سیاه چه فایده دارد که این جانوران خطرناک ، دور و ، مزور ، موزی ، بی شعور ، بلا اراده ، شهوت پرست ، خود خواه ، دغل باز ، تمام ، خائن و رذل و پست فطرت مرا بشناسند و بفهمند و یا نشناسند و نفهمند ، من از همه و حتی از خودم بیزارم .

این دنیای بی اراده و گیج و احمق پرور چه ارزشی دارد و این موجودات اسیر این روزگار چه ثمری دارند که من برای آنها از خودم اثری بگذارم ، از چیزهائی که تاکنون نوشته و منتشر کرده ام پشیمانم ، ای کاش می شد آنها را جمع کرده بسوزانم و خاکسترشان را بآب دهم شعبده بازی و خوش رقصی تاکی درماندگی و بیچارگی تاچند دیگر بس است .

این دفعه تصمیم را گرفته ام و نقشه ام را خوب کشیده ام دیگر این طبیعت مفلوک پوزوئی و این دست مرموز موزی نمی تواند مرا بازیچه خود کند .

امروز ششم آوریل است در منزل جدید مسکن کرده ام اطاق و اثاثیه آن ساده و بقدر احتیاج است آشپزخانه ای هم باشیرگاز دارد که يك درب آن باطاق باز می شود، اما پس از امتحانی که از شیرگاز کردم خوب کار نمی کرد و بزحمت گاز از آن خارج میشد از صاحب خانه تقاضا کردم که گاز را اصلاح کند و موقعی که بخانه مراجعت کردم شیرگاز درست شده و خوب کار می کرد.

دیگر همه مقدمات کار فراهم شده بود آنچه نابود کردنی بود معدوم کرده بودم و از این کار خود سبکی و راحتی حس می کردم هرچه بمقصد نزدیکتر می شوم اعصابم راحت تر جسم سبکتر و بانشاط تر میشود، هرگز در خود چنین حالتی حس نکرده بودم مثل کسیکه میعادگاهی دارد یا شب نشینی باشکوهی دعوت شده و یا بمسافرت تفریحی میرود منم هرچه بعمل نزدیکتر میشوم قلبم از شوق می زند و خوشی مخصوصی حس میکنم.

سیگار طعم خوبی دارد، مشروب کیف خوشی میدهد.

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم چرا؟ نمیدانم.

مقداری پنبه و کاغذ چسب دار خریدم تمام بعد از ظهر هشتم آوریل درزها، سوراخها، روزنه های درو پنجره آشپزخانه را با دقت مسدود کردم مبادا گاز فرار از من فرار کند و مرا در مقابل عمل ناتمام بگذارد.

مقدمات فراهم شد، دیگر کاری ندارم، حالا باید صورت ظاهر و نزاکت را حفظ کنم.

هیچ کاری زیر پرده نمی ماند، دیر یا زود مطلع می شوند، جمعی در بستر مرگم حاضر میگردند، لذا باید خوشحال، متبسم، پاك و تمیز، خوش بو و خوش منظر باشم.

يك شیشه عطر در اطاق و آشپزخانه خالی کردم و همه چیز را به آن

آلودم.

دو روز است غذا نخورده‌ام تا با شکم خالی بهتر مرگ را حس کنم و زودتر کلك را بکنم ، بعلاوه پس از مردن ترش‌حی نداشته باشم .

فقط يك ترس دارم که مبادا کسی سروقتم بیاید و مانع کارشود اما نه من در اطاق را از داخل قفل میکنم و کلیدش را برمیدارم برفرض هم کسی بیاید مدتی در می‌زند ، چون جواب نشنید مایوس شده می‌رود. ساعت هشت بعد از ظهر است کارهایم تمام شده‌اند دیگر کاری ندارم .

بتو و يك ملافه سفید تمیز کف آشپزخانه پهن کردم ، بالش را نزدیک شیر گاز گذاشته گاز را رها نمودم .

از لباسها، کت و کفشهایم را در آوردم ، کراوات را باز کردم ، عینک را برداشتم . سیگارتی روشن کردم ، باخیال آسوده روی ملافه دراز کشیدم . بوی عطر کم بلند شد گویا گاز در کالبدش دمید و بسرعت رایحه گوارای او را بهمه طرف منتشر نمود .

بوی عطر و دود سیگارت زندگی نامطبوع گاز را خنثی کرده بودند . فش فش شیرگاز صدای خوبی داشت و اعصاب را ساکت می‌کرد مثل هیس هیس که مرا امر به سکوت و حوصله می‌نمود تا خون سرد و آرام باشم .

نفس‌های عمیق میکشتم و با لذتی گار را وارد ریه ها میکنم ، ولی در بیرون دادن آن خودداری می‌نمایم .

از شدت گرسنگی دستهایم می‌لرزند و قادر نیستم خاکستر سیگارت را در زیر سیگاری بریزم ، حواسم را جمع کردم تا اثر گاز و طریقه مردن را خوب درك کنم و بفهمم مرگ چگونه بسرغام می‌آید .

بساعت نگاه کردم ده دقیقه گذشته است هنوز غیر از گرسنگی چیز دیگری حس نمیکنم . بیست دقیقه شد ، کم کم پلکهایم سنگین شدند .

بیست و هشت دقیقه شد ، دیگر گرسنه نیستم ، سستی ملایمی در خود

حس میکنم ، باقیمانده سیگارت را خاموش کردم .
خواستم ساعت را به بینم ولی دستهایم از اختیاریم خارج شده بودند ،
بدنم لغت ، جسم سنگین و دیگر صدای فش فش گاز را نمی شنوم .
خیلی ترسیدم شاید سوراخ شیر گاز گرفت و کار بهمین جا ختم شد ،
فردا صبح که چشمهایم را باز میکنم می بینم باز هستم .
چه مرگ خطرناک و وحشتناکی ، ممکن است فلج شده باشم در این صورت
باید آنقدر در همین حال بمانم تا از گرسنگی بمیرم .
اما این ترس طولانی نشد ، حواسم از بین رفت مثل يك پارچه سنگ
شدم دیگر از این دنیا چیزی ندارم ، میل ، اراده ، آرزو ، غصه ، شادی ،
ترس و همه چیز را از دست داده ام .
نفسم تنگ میشود ، ریه هایم از گاز پر شده اند ، هر لحظه تنگی نفس
زیادتر میگردد . بزحمت چانه ام را بالا بردم .
در این موقع خواستم يك مرتبه دیگر برای آخرین دفعه دنیای مسخره را
به بینم و باو بفهمانم که دیگر کاری از دستش ساخته نیست ، عاقبت از
چنگالش فرار کردم ، بریشش بخندم ، ولی موفق نشدم .
بدرك چه دیدنی دارد ! اینهمه که دیدم چه نتیجه ای داشت ؟ همان بهتر
که دیگر نه بینم . سرم منگ و سنگین شده و گیج میرود .
گوشه هایم کیپ شده مثل اینکه در آنها سرب ریخته اند .
زبانم خشك گشته و بسقم چسبیده است .
سردی زننده از پاها شروع شده و بسرعت بطرف بالامیاید فعلا تاسینه
سردی را حس میکنم ، بزحمت نفس میکشم و شماره های آن بسرعت کند
میشود .
دست چپم که زیر سرم بود قدری حرکت کرد و پهلوئی صورتم روی
بالش ماند .

دست راستم که از آرنج روی شکم افتاده بود ، مختصر حرکتی کرد
و پائین پیراهن پشمی را از روی شکم بالا زد .
نفسم بشماره افتاد و با سختی خارج و داخل میشود .
بالاخره خواب آمد و خیال را برد .
دیگر فکر نمی کنم ، حس ندارم ، بخواب سنگین و راحتی رفتم ، خواب
هم نمی بینم . در این وقت از شدت ناراحتی تبسم کردم .
این تبسم مرموز برای همیشه در گوشه لبهایم خشک شد .

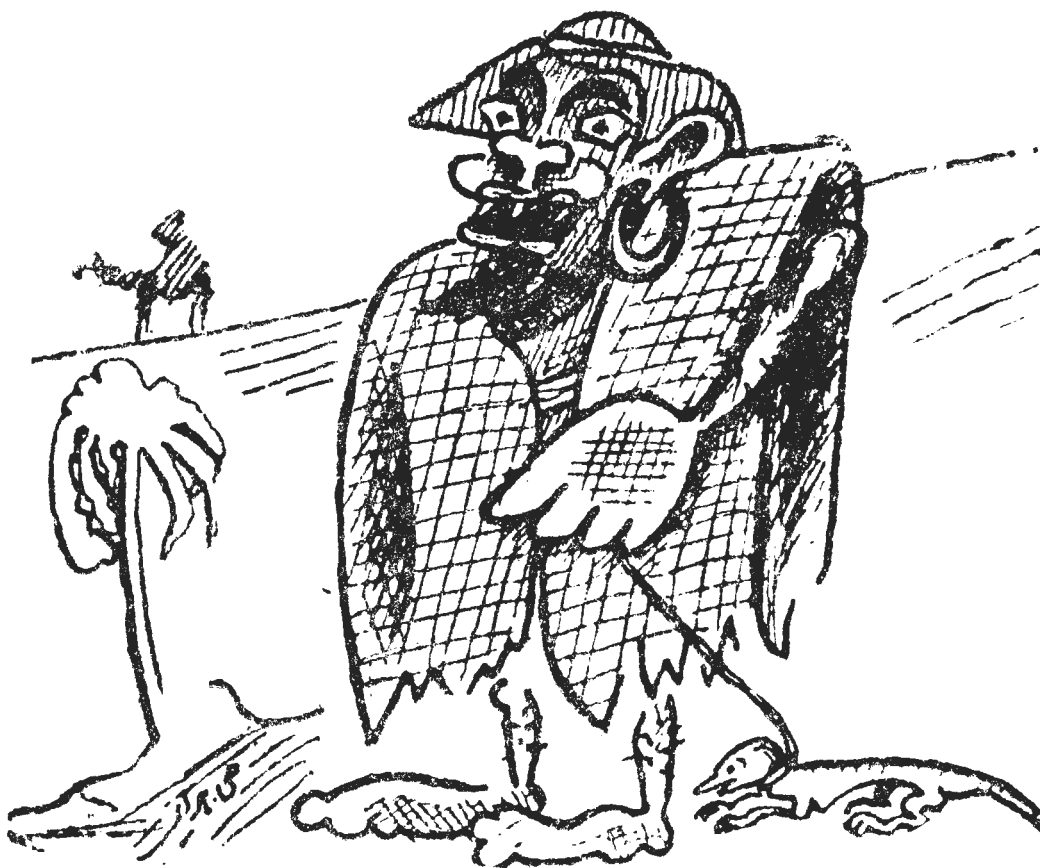
۱۷ آوریل ۱۹۵۱ - پراشز - پاریس

ع . هدایت

ملحقات

پیش کش آوردن اعرابی به بارگاه ایران

از مثنوی مولانا جلال الدین رومی



پیش‌گفتار

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس راز و پند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
گنج میجو در همه ویرانه‌ها

مثنوی ویرانه ایست که اگر در آن کاوش کنیم گنجهای نهفته بی‌پایان می‌یابیم
در این داستان که برگزیده‌ام آوردن اعرابی سنت‌نو خود را بایران و ارزش آن را در
برابر آئین کهن بخوبی نشان میدهد چون در دوره مولانا بی‌پروا سخن راندن کاری بس
دشوار بوده وی ناگزیر پیغام خود را در پس پرده آورده و جوینده‌ئی باید تا گنج نهانی
را بیرون آورد .

چون در معنی زنی بازت کنند پر فکرت زن که شهبازت کنند

درنامیدن تکه‌های این داستان کوشش نموده‌ام تا درون آن را آشکار سازم .

بر سرگنج از گدائی مرده‌اید زانکه اندر غفلت و در پرده‌اید

خواه احمق گو و خواهی عاقلم یاقتم من آنچه می‌خواهد دلم

من مراد خویش دیدم بی‌گمان هرچه خواهی گو مرا ای بددهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

علی مقدم



داستان پیش کش آوردن اعرابی به بارگاه ایران

همچو فکر عاشقان بی پا و سر
نقد حال ماو تست این خوش بین

این حکایت گفته شد زیر و زبر
حاش لله این حکایت نیست همین

صورتش بگذار و در معنی نگر
بنگر اندر عزم و در آهنگ او
تا که از زر سازمت من گوشوار
از دهانش میجهد در کوی عشق
آید از گفت شکش بوی یقین
ای کژی که راست را آراستی

بت پرستی گر بمانی در صور
منگر اندر نقش و اندر رنگ او
قابل این گفته‌ها شو گوش دار
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
گر بگوید کفر آید بوی دین
ور بگوید کژ نماید راستی

فرمان پیشوای تازیان به اعرابی

که دین نور را ببارگاه ایران پیش کشی برد

ملکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مغازه هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نباشد نادرست
در پذیر از لطف الله اشتری
تا بگیرد کوزه ما خوی بحر
پاک دار این آب را از هر نجس
پاک بیند باشدش شه مشتری
هر شود از کوزه ما صد جهان

آب باران است ما را در سبو
این سبوی آب را بردار رو
گو که ما را غیر از این اسباب نیست
گر خزانه‌اش پرز در فاخرست
ای خداوند این خم و کوزه مرا
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
کوزه با پنج لوله پنج حس
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن

اندیشه کوتاه پیشوای تازیان

در فرمانی که به اعرابی داد

لایق چونان شهی اینست راست ؟
هست جاری دجله همچون شکر

ریش او پر باد کاین هدیه کراست
وان نمیدانست کانبجا برگذر

پرز کشتی‌ها و شست ماهیان
حسن تجری تحت الانهار بین

در میان شهر چون دریا روان
روبر سلطان و کار و بار بین

پذیرفتن اعرابی فرمان پیشوای خود را

وبراه افتادن او سوی بارگاه ایران

هین که این هدیه است مارا سودمند
تا گشاید شه بهدیه روزه را
جز رحیق و مایه اوراق نیست
در سفر شد میکشیدش روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا بشهر

مرد گفت آری سبو را مر بیند
در نمد در دوز تو این کوزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست
پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر

مایه و پایه تازیان

او چه داند جای آب روشنش
دائماً پر علتند و نیم کور
تو چه دانی شط جیحون و فرات

مرغ کاب شور باشد مسکش
زانکه ایشان ز آب‌های تلخ و شور
ای که اندر چشمه شورست جات

نیاز زن اعرابی بدرگاه خداوند

در این که پیش کشی بی آسب به بارگاه برسد

رب سلم ورد کرده در نماز
یارب این گوهر بدان دریا رسان
لیک گوهر را هزاران دشمن است
قطره‌ای زان آب کاهل گوهر است

زن مصلی باز کرده از نیاز
که نگهدار آب ما را از خسان
کرچه شویم آگهست و پرفن است
خود چه باشد گوهر آب کوثرست

از دعا های زن و زاری او وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ برد تا دارالخلافه بی درنگ

رسیدن اعرابی به بارگاه ایران و دیدن او

شکوه دربار شاهنشاه را

آن عرابی از بیابان بعید بر در دارالخلافه چون رسید
دید درگاهی پر از انعام ها اهل حاجت گستریده دام ها
دم بدم هرسوی صاحب حاجتی یافته زان در عطاء و خلعتی
دید قومی در نظر آراسته قوم دیگر منتظر برخاسته
اهل صورت چون جواهر یافته اهل معنی بعر نادر یافته
آنکه بی همت چه با همت شده وانکه با همت چه با نعمت شده

پذیرفتن مهتران درگاه اعرابی را

پس نقیبان پیش اعرابی شدند بس کلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پوشش مهتران درگاه از اعرابی

پس بدو گفتند یا وجهه العرب از کجائی چونی از راه و تعب

پاسخ اعرابی به آنان و گزارش از بیچارگی و پریشانی

خود و هم کیشانش و امید او بخشش شاهنشاه

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید	بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ایکه در روتان نشان مهتریست	فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ایکه يك دیدارتان دیدارها	ای ثنا و دیدتان دینارها
ای همه ينظر بنور الله شده	از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهاى نظر	بر سر مس های اشخاص بشر
من غریم از بیابان آمدم	بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابان ها گرفت	ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم	چون رسیدم مست دیدار آمدم

دادن اعرابی پیش کشی را که نزد شاهنشاه برند

با نقیبان حال خود را آن عرب	چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت کاین هدیه بر آن سلطان برید	سائل شد را ز حاجت واخرید

خنده مهتران درگاه به پیش کشی و بردن

آن پیش کشی را نزد شاهنشاه

آب شیرین و سبوی سبز نو	ز آب بارانی که جمع آمد زکو
خنده می آمد نقیبان را از آن	يك پذیرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر	کرده بود اندر همه ارکان اثر

چرخ اخضر خاك را خضرا كند	خوی شاهان در رعیت جا کند
آب از لوله رود در گوله ها	شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها
هریکسی لوله همان آرد پدید	ور در آن حوض آب شورست و پلید
خوض کن در معنی این حرف خوض	زانکه پیوسته است هر لوله بحوض

بخش شاهنشاه به اعرابی

آن سبورا پر ز زر کرد و مزید	چون شهشه دید و احوالش شنید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخشش ها و خلعت های خاص

فرمان شاهنشاه به یکی از مهتران درگاه که آن اعرابی
را بگرداند تا هر چه بایستی به بیند و آگاهی یابد و بهوش
آید تا دیگر بار چنین پیش کشی ببارگاه نیاورد

آن جهان بخشش و آن بحر داد	پس نقیبی را فرستاد آن قباد
چونکه واگردد سوی دجله اش ببر	که به وی ده این سبوی پر ز زر
از ره دجله اش بود نزدیک تر	از ره خشک آمدست و آن سفر
خود فراموشش شود آنجاگاه	چون بکشتی در نشیند رنج راه

شرمسار شدن اعرابی از ناچیزی پیش کشی خود
و بخشش فراوان شاهنشاه

پر ز زر بردند تا دجله دوتو	هم چنان کردند و دادندش سبو
سجده می کرد از حیا و میخیمید	چون بکشتی در نشست و دجله دید

وین عجب تر کو ستد آن آب را
آنچنان جنس دغل را زود زود

کایعجب لطف آن شه وهاب را
چون پذیرفت ازمن آن دریای جود؟

آگاهی دادن مولانا بایرانیان

کمترك انداز سگ را استخوان
کی سوی صید شکاری خوش رود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حق آن بینوای بی پناه

آلت اشکار خود جز سگ مدان
زانکه سگ چون سیرشد سرکش شود
آن عرب را بی نوائی می کشید
در حکایت گفته ایم احسان شاه

[برای جشن سده ۱۳۱۳
در تهران بچاپ رسیده است]

برهرمسلمانی فرض است طرح میشوند و به نیروی قوه فکر و علم حلال مشکلات میشود .

قرار برین شد که شیخ ابوالپشم را نزد اوبفرستند و البته قبل از فرستادن لازم بود که با آداب و تشریفات مخصوص برسر او عمامه بگذارند لذا بتقویم برای ساعت سعد مراجعه کردند. در تقویم نوشته بودند نیم ربیع الاول نیکست عمامه نهادن و مسهل خوردن و کره خر از شیرباز گرفتن و امثالها . مراسم عمامه - گذاری در روز مذکور بعمل آمد و شیخ ابوالپشم که تا آنروز بتقدیر شیخ بود بحقیقت نام شیخی بر خود گرفت اما در زیر این عمامه از معلومات چه بود عرض کنم يك جفت چشم نیم لوچ ریز با صورتی كوچك و آبله گون و موئی چند برز نخدان، که آنروز سر جمع ریش حساب نمیشد ولی بعد هادر مشهد و بالاخص در طهران ریش حسابی شد و جزو محاسن محسوب گشت و گفته قآنی درباره اش راست می آید :

« تویی که تعبیه گشته است در محاسن تو

قضای حاجت يك خلق از صغیر و کبیر »

با اندامی کوتاه و جنه ریز و بدنی لطیف و دستهای نرم و ظریف . شیخ ابوالپشم از بشرویه بقصد طهران حرکت کرد ولی چون بمشهد رسید بجهاتی که اکنون موقع ذکر آن نیست در آنجا ماندنی شد و درك خدمت پیرمردی از اهل فضل و ادب نمود که بسیار خوش ذوق و حساس بود چنانکه در وصف خود گفته است : « يك نگاه تیز سیرم میکند الخ »

شیخ ابوالپشم با آن پیر ادب رفیق باغ و بوستان و انیس حجره و شبستان گشت و چون پیر دریافت که ابوالپشم برای تکمیل مراتب دین عازم طهرانست منعش نمود و گفت متنبی می گوید : « الناس اما عاقل او متدین »

جهد کن تا از دسته عقلا باشی . ترك این قصد گوی و در همین جا نزد داعی ادب پیاموز که بهترین فن هاست . بی هیچ زحمتی بنا یاد گرفتن چند شعر

اول دانشمند قلمداد میشود. شیخ ابوالپشم اینسخن را بدل و جان پذیرفت و شب و روز بحفظ کردن اشعار و خواندن دیوان شعر پرداخت و برای تقویت قوه حافظه به دستور پیر ادیب هر روز مقداری کندر و شکر میخورد. درین ضمن ناگهان قریحه شاعریش مثل دنبلی که سرباز کند ترکیب و بشعر گفتن پرداخت بطوریکه در آن روزهای اول بهرجائیکه میرفت آنجا را مملو از شعر میکرد و آثاری از خود میگذاشت که گفته اند :

« ان آثار ناتدل علینسا »

« فانظرو بعدنا الی الآثار »

در این ضمن استاد او را بخواندن کتاب کلبله و دمنه ترغیب نمود تا بفنون و اقسام حکمت عملی نیز آشنا شود. شیخ ابوالپشم درین ضمن مفتون اطوار و اقوال دمنه و حس جاه طلبی او شد و رویه آن شغال محتال را در جاه طلبی سرمشق زندگی خود قرار داد و همان حین عزم را جزم کرد که بطهران بیاید و در طلب جاه و دستگاه بهر وسیله که شده بکوشد. پس قصد خود را با استاد که در جمیع شئون سمت محرمیت داشت و واقف بر اسرار درون او بود در میان نهاد. استاد گفت نیتی خیر و عزمی مبارکست اما باین اسم و رسم که تراست در طهران نمودی نداری بهتر آنست که نام اصلی خود را بکنار گذاری و اسم و لقبی مللق و سنگین انتخاب کنی.

پس پیر ادیب اسماء و القابی چند از قبیل ضوء المکان، وحیدالدوران و خرالزمان، فروغ افروز شیدان شید، برای او شمرد تا از بین آنها دو تارا که آبدارتر از همه است برای نام و نام خانوادگی انتخاب کند. و دیگر گفت که يك کتاب کشف الظنون ناجی که خلیفه شرح اسم بسیاری از مؤلفین و مؤلفاتشان در آن است بدست آر و مقداری از آنها را در حفظ کن و در هر جا بمناسبت بگو شنوندگان رفته رفته گمان کنند که تو از متون و بطون بسیاری

کتب باخبری و از اول تا آخر آنها را خوانده بی شک مرغوب و مستسبع تو میشوند .

شیخ ابوالپشم با این زاد و راحله از مشهد بطهران آمد و آنقدر کوشید تا يك طلبه بیچاره را از مدرسه سهسالار بیرون کردند و حجره اش را باو دادند و بنام نامی جدید خود را معرفی کرد. بزرگی اسم چنان بود که بی اختیار هر کس می شنید سیمائی درخور آن پیش خود تصویر میکرد .

آن روزگار ، منزل ادیب قاجار، محفل علم و ادب و فحول رجال این فن ، زینت بخش صدر انجمن و میاندار کار بودند .

شیخ ابوالپشم خود را بدانجا رسانید و البته در روزهای نخست نسبت بهمه فروتنی و کوچکی میکرد و بندگی و چاپلوسی اظهار میداشت و اینها همه را در طلب جاه و مقام بی اهمیت میدانست .

رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ

گرد گله توتیای چشم گرگ

رفته رفته در دلها جا کرد و در یکی دو مدرسه معلم ادبیات شد و بالطایف ادبی و بیان مضاحک دل بسباری از جوانان خوش برو رو را صید کرد چندان که هر وقت که بدیدار او میرفتی در حجره و اگر نه در پستوی یکی دوتن از ندیمان خاص ملتزم صحبت بودند. بر این قاعده دوسالی گذشت و برصیت و صوت شیخ ابوالپشم افزوده می شد تا آنکه یکی از پیرمردان ادب فوت شد. ادبا چنین مصلحت دیدند که مرده او را تجلیل کنند و مجالس تذکری با اسم او بگیرند. برای اولین دفعه در یکی از این مجالس شیخ ابوالپشم ایراد خطابه در فضائل و مناقب آن مرحوم نمود و چنان مقام او را در معلومات و معنویات بالا برد که دست فهم من و شما بآن نمیرسید و ضمناً خود را از شاگردان او قلمداد کرد و اظهار نمود که من در خدمت آن بزرگوار شرح چینی میخواندم ، مطلب که باینجا رسید دیگر دهن همه ادبا چایید و مراتب علمی و فضلی شیخ

ابوالپشم، کالشمس فی وسط النهار بر همه آشکار گشت .

از این تاریخ بعد شیخ ابوالپشم در طریق کسب جاه قدم‌های تند تری برداشت . دیگر در انجمن ادب، خضوع و فروتنی سابق را نداشت و گاهی سر بر سر بچه شعرا می‌گذاشت و هر کس که شعری می‌خواند از طرفی بصدای بلند می‌گفت : « یخ ، یخ ، احسنت ، مکرر ، مکرر ، مکرر » و از طرف دیگر آهسته با طرافیان خود می‌گفت : « واقعاً چرند می‌گوید مزخرف می‌یافت . » و چون با و ایراد می‌کردند که چرا تعریف بی‌جا میکند در جواب می‌گفت : « دلی را صید کردیم ! » و در مدح وزیر علوم قصیده‌ی غرا انشا کرد و در محضرش خواند و استدعا کرد که وزیر دانش پرور، اهل فضل و هنر را از حضیض چاه باوج ماه رسانند . البته این تملقها بی‌اثر نماند و شیخ ابوالپشم در چند جا و چند مدرسه مشغول کار شد . و هم برای خاطر او و سایر استادان ممتلق ، قانون مضحکی گذرانده شد که هر کس در سنه ۱۳۱۲ در مدارس عالیّه تدریس می‌کرده اگر رساله در فن خود بنویسد استاد است و مجموع حقوقی را که از هر جا دریافت می‌داشته میزان رتبه او قرار می‌دهند .

در دستران ندهم صورتی از عایدات ماهیانه شیخ ابوالپشم فراهم کرده دیدند از روی آن حد اعلای رتبه استادی که رتبه ۹ باشد باو تعلق می‌گیرد .

شیخ ابوالپشم بعد از وصول باین مقام دیگر سرپا نبود و کسی را از متقدمین و متأخرین با خود برابر نمی‌دانست ، گند دماغ او بجائی رسید که حکیم ابوالقاسم فردوسی را شاعرک طوسی و شیخ مصلح‌الدین سعدی را رندک شیرازی و حافظ شیرازی را گدای خرابات می‌نامید ولی باز اینها را مقدمه و وصول خود بر تبه‌های بلند می‌پنداشت و خیالهای بالاتر در سر داشت .

از جهت دیگر در کسب مال کوتاهی نمی‌کرد و پیوسته می‌خست جاه و مال عضد و برادر یکدیگرند و روی همین اصل بود که هیچوقت از روی کتاب تدریس نمی‌نمود . بلکه بانسخه برداری از روی کتاب متقدمین کتابهای چاپی

را خطی میکرد و با دزدیدن مطالب از روی نسخه‌های خطی ، کتاب‌های خطی را چاپی مینمود و تحویل معارف میداد و هر دفعه چند هزار تومان حق التألیف میگرفت .

اما چون اندکی دور اندیش بود آنچه گیر می‌آورد بآب و ملك و خانه نمیداد، مقداری از آن را برای روز مبادا اندوخته میکرد و مابقی را در طهران و امامزاده قاسم شمیران با شاه‌دان گلرخسار صرف عیش و طرب می‌نمود .

در طول این ملت چند وزیر عوض شد و لازم بود که پپای بوس همه بشتابد و مراتب بندگی خود را نسبت بوزیر جدید و بیزاری از وزیر پیش را بعرض برساند لذا از سرنو بخود زحمت نمیداد همان قصیده را که در آستان وزیر سابق بآب و تاب و قر و غریبه خوانده بود اندک تغییری میداد و اسم وزیر لاحق را بجای پیشین میگذاشت ، میرد و میخواند و چنین وانمود میکرد : « که از شدت تملق و بندگی طبع بر سر شوق آمد و مرتجلا این قصیده سروده شد . و الا ، حضرت اشرف که خود گوهری بازار سخن و سرحلقه اهل فنند بهتر میدانند که هر چند طبع حاضر و احاطه داشته باشد در چند ساعت نمیتواند چیزی بسراید که لایق عرض در محضر مبارك باشد » . شنیدم که یکدفعه یکی از محارمش باو درین کار اعتراض کرد در جواب این شعر را خواند :

دخترانی که فکر بکر منند هریکی را بشوهری دادم

آنکه کابین نداد غبنی بود زوگرفتم بدیگری دادم

این امور عطش او را در طلب جاه نشانده بود همیشه میخواست خود را با مقامات عالیتری مربوط سازد و قصائد و مدایح و لوایح تملق خود را پیاپیگاه اعلی رساند و ممدوحی چون عنصری و فرخی جوید . همیشه میگفت : در جهان شاهدی و مافارغ - در قدح باده ای و ماهشمار . اما بچه و سیله نمیدانست با آنکه

در همان روزها با اسم آموزش و پرورش مردمان و تقویت فکر آنان سازمانی درست کردند که علت غائی تملق و چاپلوسی و ستایش و پرستش پایه سریر اعلی بود از مردمان بزرگ و سخنوران و خطبا دعوت کردند که از سر صدق و اخلاص در مجامع عمومی سخنرانی کنند و وظیفه و فریضه خود را ادا کرده ملت را نیز مانند خود طریق عبودیت بیاموزند .

در این دکان سرودست‌ها شکسته شد اول وزرا و بعد رجال و آنگهی اهل علم و معرفت هجوم آوردند، کار تملق و چاپلوسی را بجائی رساندند که حدی برای آن متصور نیست .

یکی گفت ترقیاتی که اروپائیا در ظرف چهار صد سال کردند ما در مدت ۱۸ سال کردیم .

دیگری که شب خطابه اش مصادف با عید میلاد مسعود شده بود این تصادف را حسن اقبال خود دانسته داد تملق بداد و گفت آنچه گفت .

یکی دیگر کلام سعدی را که در فاتحه طیبات خود در ستایش حق بدین مضمون آورده: اول دفتر بنام ایزد دانا ، تحریف کرده گفت :

اول دفتر بنام ... توانا و ... تانوبت به شیخ ابوالپشم رسید گذشته از آنچه در اثناء صحبت از رموز و نکات چاپلوسی بکار بست در آخر کسار نیرنگ دیگر آشکار نمود ، ناگهان مانند مهتر نسیم عیار چرخ خورده و روی خود را از جمعیت بطرف تمثال مقدس نمود و مانند کسی که بجای استخوان فقرات در کمرش فنر کار گذاشته باشند چندین مرتبه باچستی و چابکی خم شد و برخاست ، سر بسجده نهاد و در مقابل تمثال زمین را بوسه داد آنگاه اجازت خواست که از زبان حاضرین و غائبین و گذشتگان و آیندگان و آنانکه هنوز در پشت پدر و شکم مادرند و آنهائیکه قبلا مرده و بدنیا آمده اندیا بعداً سقط خواهند شد مدیحه بخواند . چنان از عهده این بازی خوب برآمد که : « فلك گفت احسن ملك گفت زه » دیگر از کف زدن فوق العاده ممتد و شدید و طولانی و ایستاده

حضار چه عرض کنم. شیخ ابوالپشم چون از این کار فارغ شد با کمال مباحثات و سربلندی چنانکه گوئی گردن غول را شکسته است برجای نشست و منتظر بود که باد این ابتکار در تملق را بگوش صاحب کار خواهد رسانید و نتیجه این خوش خدمتی و خوش رقص قریبا عاید او خواهد شد ولی آنان دیگر بروز این احساسات را وظیفه همه دانسته تقدیر خشک و خالی را هم لازم نمیدیدند. آقای شیخ ابوالپشم از پای نه نشست مشغول ابداع و اختراع فکری تازه در طلب جاه بود که ورق برگشت و آب از آسیاب افتاد. فعلا در گوشه منزل خود منزوی و شب و روز همدم باده و ساده است و با ماهی هفت هزار ریال حقوق حقه خود بقناعت، نان و پنیری میخورد و شکر خدا بجای می آورد و منتظر فرصت است که کی روزگار میدانی بدست او خواهد داد که باز قدم در طلب جاه نهد و بمقام و مرتبه شایسته خود برسد.

سلمه الله تعالى عن جميع الافات و وقفه بما يحب و يرضى .

در جستجوی نان

آقای خرچنگ ابتدا از مال دنیا يك حنجره نخراشیده و يك معده قوی و دو آرواره محکم داشت .

صورتش گوشتالود و قرمزدرست مثل لبوی تنوری است. قدرعنا و شکم بزرگ دارد . درازی نفسش از يك های طولانی که بقلیان میزند معلوم میشود . از حیث روگوی سبقت را از همگنان ربوده بطوریکه در مقام مقایسه سنگ پای قزوین بیچاره از خجالت سرخ میشود .

با این مزایا از دنیای دون توقعی ندارد جز آنکه يك لقمه نان حلال در بیاورد و با اهل و عیالش تناول کند .

پدر آقای خرچنگ آخوند بود اما چون در دوره صباوت او هنوز مد نشده بود که شبهای جمعه در رادیو آخوند بازی در بیاورند خودش از همان صغر سن بفراست دریافت که از ملائی نان در نیاید و طبع ابناء زمان بیش از همه چیز به دلچکی مایل است .

چون آقای خرچنگ میخواست نان بخورد در همان کسوت اهل علم منادمت محضر بعضی از اعیان و اشراف را اختیار کرد و آنجا اغلب شبها

برای انبساط خاطر حاضران ناچار نمایشهای محیرالعقولی بوسیله شمع روشن میداد و در آن حال چهار دست و پا دور اطاق راه میرفت. اما چون هیچ هنری بی خریدار نمیماند مشقات آقای خرچنگ هم بیهوده نماند. کم کم کوس شهرتش بگوش خانهای اطراف رسید و پس از چندی محضر مرحوم شیخ خزعل را درك کرد. آنجا چند هنر دیگر هم از همین قبیل بروز داد و روز بروز تقریبش بیشتر شد.

پس از آنکه بساط شیخ برچیده شد آقای خرچنگ بتهران آمد و چون شهرت هنرهای او پیش از خودش به تهران رسیده بود زود موفق شد که در حاشیه مجلس یکی از اعیان شهر هنرنمایی کند. هرچه در چنته داشت روی دایره ریخت و مقبول طبع مردم صاحب نظر واقع شد.

در محضری که راه یافته بود شاعر پیری حضور داشت که تبهرش در علوم عربیه و ادبیه مورد تصدیق همه طلاب و جوجه شعرا بود و بعلاوه بسبک خاقانی در معارف و حکم شعر میگفت. جوجه شعرا که میخواستند نان بخورند دور آن پیرمرد را گرفته بودند و در بخ بخ و احسنت گفتن بریکدیگر سبقت میگرفتند.

آقای خرچنگ که صدایش از همه کلفت تر بود و از همه بیشتر بنان خوردن علاقه داشت از دیگران وانماند. چون سابقه پامنبری خواندن داشت اشعار پیرمرد را از بر کرد، چنان محکم و باطنطنه میخواند و قافیهها را از ته حلق ادا میکرد که چلچراغ بلرزه در میآمد و کماجدان از سر اجاق برمیگشت. در فواصل هر مصرع هم بانهایت شکسته نفسی احسنت غلیظی میگذاشت تا زحمت شنوندگان را کم کند.

البته راوی شدن کار آسانی نیست، اگر این قبیل مردان درشت آهنگ نباشند اشعار شاعران بزرگ را که صدای نحیف دارند که بخواند و ترویج کند؟ آقای خرچنگ این کار را برای نان خوردن مناسب تر از دلقکی دید

دوره افتاد و با صدای جگر خراشش هی شعر خواند و خدا میدانده که چند پرده صماخ را ناسور کرد. خوب چه خاکی بسرش بکند. آقای خرچنگ هم میخواست نان بخورد.

در این میان زد و ولینعمت او وزیر شد و کارش رونقی گرفت. کسوت اهل علم را که دیگر خریداری نداشت کنار گذاشت. لباده و عبا را به کت و شلوار، نعلین را به پوتین و عمامه را به کلاه پهلوی تبدیل کرد.

زلفهایش را تاب داد و فکلی شد زیرا از کلمات قصار اوست که: «نان را باید بنرخ روز خورد» و دیگر اینکه: «هر که خر است ما بالانیم و هر که در است ما دالانیم».

اما آقای خرچنگ به پیشرفت علم و ادب و ترویج آن میان جوانان خوش قیافه هم علاقه داشت باین سبب با پیرمردی که اشعار اخلاقی راجع به رومیزی و پارچه وطنی میگفت و جویده و تو دماغی حرف میزد و از منافع ملت در پارلمان دفاع میکرد روی هم ریخت و درخانه او انجمن ادبی علم کردند، از لحاظ تشویق جوانان خوش قیافه را جمع کردند و برای هر کدام شعری ساختند که بنام خودشان بخوانند. طرفداران ترویج ادبیات میان جوانان خوش قیافه از گوشه و کنار جمع شدند و بهر شعری که جوانی میخواند اگرچه غلط خوانده میشد هزاران بیخ و بیخ و احسنت از ته امعاء گفتند و علم و ادب رواج یافت. اما احسنت های آقای خرچنگ از همه غلیظتر بود. در پایان هر شعری برمیخواست دست میزد (فراموش شد که بگوئیم آقای خرچنگ در دست زدن هم بد طولی دارد) و همه را با حرکت سر و گردن و چشم به احسنت گفتن و ادار میکرد و برای تکمیل تشویق روی جوان شاعر را میبوسید.

کم کم شهرت صدای نکره و اطوار دلنشین آقای خرچنگ در همه جا پیچید و زمامداران وقت دریغ داشتند که فضای مجلس از آن محروم باشد و انگهی برای آنکه آرزوهای ملت به گوش دولت برسد صدای کلفت تر از

صدای او از کجا پیدا میشد؟ اوهم که بیچاره مقصودی جز نان خوردن نداشت.

بنا بر این آقای خرچنگ به نمایندگی ملت نجیب تعیین شد . . . البته آقای خرچنگ کسر مقامش بود که اشعار دیگران را روایت کند. خود او که استعداد ذاتی داشت بسرودن اشعار آبدار پرداخت و شعرهای خود را در مدح حکومت وقت همه جا خواند و گوی سبقت را از همگنان ربود.

در این میان مجلس باشکوهی از نمایندگان هفت اقلیم در تهران برپا شد که از دربار محمود غزنوی پائی کم نداشت و فقط جای عنصری در آن مجلس خالی بود.

آقای خرچنگ برای آنکه نان بخورد مجبور شد که ادای عنصری را در بیاورد و قصیده غرائی بسازد و در آن مجلس عالی بخواند.

شاعر دیگری که خود را با اسم و رسم جانشین حقیقی عنصری میدانست از این امر بسیار دمتق شد و دیگ حسدش بجوش آمد. اما رونق و اعتبار کار آقای خرچنگ بجائی رسیده بود که جانشین عنصری اگرچه بهریت او هزار ایراد لفظی و معنوی داشت برای آنکه از نان خوردن نیفتد مجبور شد در مجلس دیگری آقای خرچنگ را مثل دختران ترگل و رگل در آغوش بگیرد و از صورت چغندری گوستالودش بوسه های آبدار برباید.

هنر نمایها و فداکاربهای آقای خرچنگ در کسب مقام و تهیه نفقه عیال کم کم مورد توجه مقامات عالی کشور قرار گرفت و آرزو کردند که همه جوانان میهن از این مرد بزرگ سرمشق بگیرند و شیوه مرضیه او را پیروی کنند، برای این منظور فرمان عالی صادر شد که سازمان پرورش مطابق راه و روش آقای خرچنگ درست کنند و او را نمونه قرار داده همه نوباوگان میهن را از روی او بسازند. زیرا واقعاً اگر همه ایرانیان از آقای خرچنگ پیروی میکردند میهن عزیز ما گلستان میشد مگر نه مقصود اصلی از زندگی نان

در آوردن و اتومبیل و املاک و خانه خریدن و شهرت و مقام و در ضمن اطاعت از او امر اولیای وقت است ؟

فرمان جهان مطاع فوراً اطاعت شد. همه دلقک‌های کشور باستانی که هر یک از جهت‌ی با آقای خرچنگ شباهت داشتند و بعضی از این نوابغ با سابقه‌های درخشانتر دست او را هم از پشت می‌بستند به جنب و جوش افتادند و سازمانی برای تعلیم این شیوهٔ مرضیه به نوباوگان میهن درست کردند و آقای خرچنگ را که در این فن بحد کمال رسیده بود الگو قرار دادند .

سخنرانیها درست کردند ، نمایشها دادند ، قصاید غرا سرودند ، کتابها راجع به « دروغ زندگی » نوشتند . و برای اینکار پولها گرفتند ، شمایلها چاپ کردند ، سینه‌ها زدند ، گدائی‌ها کردند ، چشم زهره‌ها از مردم گرفتند و زمین و زمان و دیوار از نام نامی « سازمان پرورش ادبار » پرشد .

در این سازمان وظیفهٔ دشوار و مهمی بعهدهٔ آقای خرچنگ گذاشتند و او را مأمور کردند که دو میلیون از هم میهنان ملت شش هزار ساله را مثل خودش درست کند و چون برای این امر مهم لایتغیر از او کسی بهتر پیدا نمیشد مأمور شد که با طرف و اکناف کشور باستانی سفر کند و با صدای غرای خود (پرورش ادبار) را همه جا شایع کند و طرز نان خوردن را بهمه یاد بدهد .

صدای کلفت و نکرهٔ آقای خرچنگ از قلهٔ آزارات تا بندر چاه بهار طنین انداز شد و هزاران پردهٔ صماخ را ناسور کرد .

بیچاره آقای خرچنگ برای نان خوردن چنان نعره میکشید و کف بلب میآورد و عرق میریخت که پس از پایان سخنرانی مجبور بودند چند پتوی کلفت دورش ببیچند و چند چائی داغ با کنیاک بحلقش بریزند تا قالبش تهی نشود .

با وجود تحمل این شداید آقای خرچنگ بعد از سخنرانیها در حالیکه

دور خود پتو پیچیده و عرق میریخت با کسانی که محرم میدانست باین کارها متلك میگفت و در مطالبی که خودش با آن نعره‌های جگرخراش بیان کرده بود تردید میکرد چون از او میپرسیدند که پس چرا اینقدر زور میزند و جان فشانی میکند با قیافه حق بجانبی : « چه کنم ؟ ما هم باید نان بخوریم »

همت مردانه و هنر آقای خرچنگ از اینجا معلوم میشود که بعد از برگشتن ورق هم خود را نباخت و از تك و دو نینداخت و در يك جلسه رسمی و قتیکه دلک وازده دیگری با او جنگ زرگری کرد و او را از متملقین دوره سابق شمرد آقای خرچنگ با کمال رشادت گفت که فقط صد و چند بیت شعر در تملق ساخته و حال آنکه معترض خودش چند سطر به نثر در تملق انشاء کرده است (شخص اخیرالذکر هم با گرفتن اتومبیل و مقداری وجه نقد دم در کشید) .

اینها مختصری از فداکاری ها و جانفشانی های آقای خرچنگ در جستجوی نان بود .

حالا از کد یمین و عرق جبین صاحب چند دستگاه عمارت چهار طبقه و چند ملك و باغ و خانه بیلاقی و قشلاقی و يك اتومبیل شیک و مبالغی پول نقد در داخله و خارخه میباشد. مرد محترمی است. دیگر حنجره خود را کم آزار می دهد و جراحی بعضی از پرده های صماخ رو به بهبودی است . ایشان برسم دیرین خود قلبان میکشند و سینه صاف میکنند .

مردمان زیرك و دلیر در تقرب بمحضر ایشان بریکدیگر سبقت میجویند و آرزو میکشند که به مقامات عالی ایشان نائل شوند. آقای خرچنگ بسبب اهمیت مقامی که دارد کار این و آن را راه می اندازد و توقع زیادی هم ندارد چون خدمت بمیهن از ابتدا شعار ایشان بوده، خانه های خود را بهم میهنان عزیز اجاره میدهد و پول اجاره آنها را جمع میکند و باز عمارتهای تازه برای

استفاده هم میهنان عزیز میسازد . خودش هم بعد از اینهمه رندی و مرارت با
دو عیال و ابناء وطن (ببخشید «پسران میهن») چونکه آقای خرچنگ با استعمال
لغات ساخت فرهنگستان علاقمند است . نان میخورد و گردنش را هم تبر
نمیزند . تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

سعدی آخرالزمان

در سرنوشت مردمان پیش آمد حوادث بیش از اراده خودشان دخالت دارد. آقای وهابی هیچوقت بخواب هم نمی‌دید که یکروز «رقعه منشآتش را چون کاغذ زر ببرند» و عبارات شیرینش را «همچو نیشکر بخورند» چه چه میدانست که یکروز روزنامه‌ها خواهند نوشت که: «در نثر سعدی و وهابی جای سخن نیست» در مدرسه بهمین شیوه که امروز عالی‌ترین نمونه نثر محسوب میشود برای معلم فارسی انشاء می‌نوشت همینطور استعاره‌های کج و کوله بازاری و روده درازی‌های خارج از موضوع را بهم می‌بافت و هر دفعه از معلم نمره‌های بد میگرفت. اما در عوض از همان روزها روزنامه‌های عکس دار فرنگی را با یکدنبیا حسرت نگاه میکرد و عاشق دلخسته کارت پستال و باسمه بود.

شوق به عکس و کارت پستال نگذاشت که آقای وهابی درسش را تمام کند. مدرسه را رها کرد و به مقتضای همان شوق فطری در اداره دولتی استخدام شد. اداره پست معدن کارت پستال و تمبر بود. روز اول که به انبار تمبر رفت دیوانه وار فریاد کرد: يك ميليون عكس. و چنان ذوق زده شد که زبانش

تا چند دقیقه بند آمد .

اما روزگار ذوق کش است . آقای وهابی بزودی فهمید که تماشای عکس بدرد زندگی نمیخورد و باید در اداره ترقی کرد .

اتفاقاً ریخت او برای ترقیات اداری خیلی مناسب بود . صورت زردنبوی بی حالت ، اندام متوسط ، دماغ متوسط ، پیشانی متوسط ، چشم متوسط و همه چیز متوسط داشت . از همه بهتر اینکه روی صدایش « سوردین » گذاشته بود و آرام و متوسط حرف میزد . این لحن ملایم از همان روز اول در رئیس اداره اش تأثیر خوبی کرد و چون وهابی بعد از تعظیم بزرگی از اطاق بیرون رفت آقای رئیس بر فیقش گفت : « جوان مطیعی است ! »

این حرف بگوش وهابی رسید و تصمیم گرفت که ازین صفت طبیعی استفاده کند . اینقدر اطاعت و بندگی بخرج داد تا مورد توجه مقامات عالی اداری قرار گرفت . کم کم رئیس اداره شد . اما آقای وهابی عقیده داشت که هیچ گره ای محض رضای خدا موش نمیگیرد و هیچ آدم عاقلی هم نباید بی لفت و لیس نوکری دولت را بکند . اصلاً پول دولت مال کسی نیست . دیگران میخورند چرا او نخورد ؟

این مقدمات منطقی را با هوش سرشار خود مرتب کرد و در نتیجه محرمانه مبلغی بجیب زد . اتفاقاً زد و سروصدای کار در آمد و پته روی آب افتاد . کی بود ، کی بود ، من نبودم . یکی از دوستانش که مرد شجاع رفیق بازی بود و از صدای آهسته و اندام متوسط او خوشش میآمد وزیر عدلیه شده بود .

آقای وهابی سراسیمه به پابوسی او رفت و آن دوست کریم فوری پرونده اختلاس را خواست و با بزرگ منشی جلو چشم خود آقای وهابی آن را در بخاری انداخت .

آقای وهابی دست و پای آن دوست جوانمرد را بوسید و بیرون آمد .

اما در دل خود احساس کینه‌ای نسبت به اداره میکرد با خود می‌گفت :

گر حکم شود که مست گیرند

در شهر هر آنچه هست گیرند !

همه میدزدند و هیچکس چیزی نمیگوید ! چطور شد حالا که من بیچاره
آدم صد دینار سه شاهی بجیب بزنم اینقدر نانجیبی کردند ؟ تصمیم گرفت
انتقام خود را بگیرد .

شنیده بود که ژید (A, Gide) نوشته است : « با احساسات خوب
رومان خوب نمیتوان نوشت » پس الان موقع رومان نویسی او بود . پیشتر هم
يك رومان لوس در « خفض جناح » و « ننه من غریبم » نوشته بود که
دختر بچه‌ها و شاگرد مدرسه‌ها از خواندنش کیف کرده بودند .

آقای وهابی قلم بدست گرفت و شرح حال خود را در اداره از
ابتدا تا انتها بصورت رومان در آورد . اما البته هیچ نمیدانست که با انتشار
این کتاب در شمار نوابغ عالم خواهد آمد . اتفاقاً پیش از چاپ کتاب
یکروز معلم پیر خود را که همیشه به انشای اونمره بد میداد در خیابان دید ،
یکه خورد و از فرط غضب رویش را برگردانید . این پیش آمد را بفال بد
گرفت . اما هرچه پاباد گفت و کتاب را منتشر کرد . اشخاص اداری که شرح
حال خود را در کمال زیبایی آنجا دیدند همی آنرا خواندند و به به گفتند و برای
آنکه کسی درباره خود آنها بدگمان نشود قصه آنرا با آب و تاب مثل قصه‌های
کشور پریان برای یکدیگر نقل کردند .

آقای وهابی دل و جرئت گرفت . هزارتا فحش به معلم انشای قدیمش
که قدر این نابعه عظیم الشأن را نمیدانست داد و از لج او هی مقاله و کتاب
نوشت و با زیرکی تمام بترویج و تبلیغ شاهکارهای خود پرداخت . يك کتابفروش
سینه چاك شكم گنده و بخو بریده هم که در سینه زدن تخصص داشت و چون

اینکار در محرم قدغن شده بود دنبال آقای وهابی افتاد و برای او سینه زنی کرد .

اما آنچه بیشتر مایه توفیق آقای وهابی شد همان اطوار دلنشین و صدای آرام او بود که سبب دوستی و آشنائیش با مقامات عالی میشد . با رئیس شهربانی دوست جان در یک قالب و حریف مجالس عیش ییلاقی بود . البته پیدا شدن وسایل تنها کافی نیست . برای موفقیت زیرکی و کاردانی لازم است تا بتوان از آن وسایل استفاده کرد . شما اگر با رئیس شهربانی رفیق میشدید شاید همه جور استفاده از او میکردید اما هرگز بعقلتان نمیرسید که بتوسط او ممکن است شهرت ادبی بدست آورد .

آقای وهابی خود را بمجالس ادبا انداخت . شهرت دوستی او با رئیس شهربانی بیش از شهرت نوشته هایش ادب را جلب کرد . همه پروانه وارد دورش جمع شدند و از ترس شهربانی تحملش کردند . به آنها چه دخلی داشت که در هر صفحه از کتابهای آقای وهابی چندین غلط املائی و انشائی بود . غلط های اشخاص محترم را که نباید به رخشان کشید و انگهی مگر خود آقایان ادبا از این حیث معصوم بودند ؟

آقای وهابی بادی در آستین انداخت و یقین کرد که از نوابغ دوران است . انگلهای بسیار دورش جمع شدند و او با زیرکی و کاردانی همه را مامور کرد که در ذکر بزرگواری او با قلم و زبان بکوشند .

درین میان شالوده خرچنگستان ریخته شد و اتفاقا اسم او از قلم افتاد . آقای وهابی ازین قضیه بسیار متأثر شد . مگر او از دیگران چه کم داشت که درین راه عقب بماند ؟ لغت ساختن که هنری نیست تا از عهده او بر نیاید .

مگر خود او در کتاب روانشناسی کلمه « چند بیدستر » را روی هم رفته به معنی « سگ آبی » وضع نکرده بود ؟ مگر در آثار ادبیش هزاران جاکفش را

بجای کلاه و کلاه را بجان کفش بکار نمی برد ؟ دیگر چه میخواستند ؟ آقای وهابی از این قضیه خیلی دلشکسته بود اما از حسن اتفاق درین میان خزچنگستان منحل و قرار تجدید سازمان آن داده شد . آقای وهابی فهمید که این بار نباید فرصت را از دست بدهد و کلاه بسرش برود .

تلفن روی میز وزیر فرهنگ زنگ زد ، آلو ! کسی میخواهد صحبت کند ؟ آقای رئیس شهربانی ؟ زودباش بده ، زود ، زود ! - رنگ از روی وزیر فرهنگ پریده بود و گوشی تلفن در دستش میلرزید :

«سلام قربان - ارادتمندم . حال مبارك انشاءالله خوب است... آقای وهابی ؟ بله بله ارادت دارم چطور ممکن است ؟ خزچنگستان ؟ اتفاقاً بنده خودم اسم ایشان را یادداشت کرده بودم خیر البته آن دفعه هم واقعاً موجب شرمندگی بنده شد ایشان راستی از همه کس سزاوارتراند . خیر مطمئن باشید خواهش میکنم عرض ارادت بنده را خدمتشان برسانید .»

وزیر فرهنگ گوشی تلفن را گذاشت و نفس بلندی کشید ، زنگ زد و دستور چایی داد . بعد یادداشتی را که روی میزش بود برداشت و اسم آقای وهابی را به اعضای خزچنگستان افزود .

وقتیکه قرار تأسیس « پرورش اطوار » گذاشته شد ، اولین اسمی که بخاطر بانی این بساط آمد اسم آقای وهابی بود .

اطوار ملایم و صدای دلنشین آقای وهابی کاملاً سزاوار بود که سرمشق نونهالان میهن قرار بگیرد . اما از این مهمتر اینکه آقای وهابی مورد اعتماد شهربانی بود و از آن اداره به عنوان « مستشار ادبی » حقوق میگرفت . به آقای وهابی پیشنهاد کردند که مجله ای برای تبلیغ ترقیات عصر مشعشع راه بیندازد .

این پیشنهاد آن شوق دیرین را بیاد او آورد که از جفای روزگار غدار

بکلی فراموش کرده بود. به به ! چه بهتر از این ؟ يك مجله پراز عكس !
پس دامن همت بکمر زد و چاپ مجله مصور « زنگبار دیروز » را با
اختیارات تام بعهدہ گرفت .

مقالات عکس آلود بسیار عالی درباره افتخارات زنگیان برشته تحریر و
بقالب عکاسی در آورد - البته وظیفه هر میهن پرستی بود که يك شماره از این
مجله بخرد و از تماشای عکسهای زیبای آن دل و جان خود راصفا ببخشد .
اما چون مردم به وظایف خودشان آشنا نیستند . بخشنامه های غلاظ و شداد
از مقامات عالی صادر شد که هر کس مجله آقای وهابی مستشار ادبی شهربانی
و متخصص پرورش اطوار و کارمند و رجسته خرچنگستان و سعدی آخر الزمان
را رد کند سرو کارش با نظمیه چی ها و خونش مباح و زن بخانه اش حرام
است .

لاشخورهای ادبی که از این مجله بوئی شنیده بودند هجوم کردند و
مقالات عکس دار نوشتند و قلم مزدش را بجیب زدند . روز بروز لوله هنگ
آقای وهابی بیشتر آب میگرفت و علاوه بر حقوقی که بعنوان مستشار ادبی
شهربانی دریافت میکرد از بودجه پرورش اطوار و بودجه تالیف و ترجمه
شاهکار و محلهای دیگر ناخونکها زد و آخر هر هاهمی دو هزار ریال هم
برای دسر بعنوان معلمی در یکی از دانشکده ها که هنوز به نور جمال او منور
نشده بود دریافت فرمود . کم کم هم شانی با سعدی را هم دون مقام خود
دانست زیرا معتقد بود که او مقاله عکس دار مینویسد و کتابهای سعدی هیچ
عکس ندارد .

در شهریور گذشته یکشب رئیس شهربانی سابق بمصداق مثل معروف :
« چوب که میکشند گربه دزده خبردار میشود » . به آقای وهابی تلفن
کرد که : « رفیق چه نشسته ای ، برخیز و ازین شهر تا پای داری بگریز » .

بیچاره آقای وهابی هولکی هرچه سبك وزن و سنگین قیمت داشت برداشت و در اتومبیل زره پوش جلوس فرمود و چنان بسرعت رو بگریز گذاشت که ممکن بود بزودی از قطب جنوب سر در بیاورد .
در اصفهان که از اتومبیل فرود آمد تا نفسی تازه کند ، شنید که وقایع برخلاف تصورات او و رفقایش انجام گرفته و هنوز میتوان گوشها برید و ملت را چابید و معلق وارو زد ، بعلاوه خبر شد که حامی او هم بتهران بر میگردد .
بنابراین دوباره جانی گرفت و دم علم کرد ، بخود سرزنش میکرد که چرا باین زودی ماستهارا کیسه کرده و از میدان در رفته است اصلا او و رفقایش چه باکی داشتند ؟ شامشان را خورده و مال سی شبشان را هم کنار گذاشته بودند .

اگر باز خطری پیش میآمد ملت نجیب شش هزار ساله بلاگردان آنها میشدند و بنابراین خطری برای وجود محترم ایشان وجود نداشت ، اتومبیل بادپیما زیر پا داشتند و دنیا هم فراخ بود .
آقای وهابی برای اینکه خود را از تك و دو نیندازد و این گریز نابهنگام را بروی خود نیاورد فوری به تلگراف خانه رفت و تلگراف زیر را برای وزیر فرهنگ که مدیر پرورش اطوار هم بود مخابره کرد :

تلگراف فوری محرمانه

شهریور ۱۳۲۰

آقای مدیر پرورش اطوار حسب الامر اصفهان وارد . مشغول بازرسی اصلاح جراید . فقر و فاقه دست بگریبان . استدعای عاجزانه خرج سفر دوسره ، فوق العاده آب و هوای بد ، جزیه هول و تکان ، خراج تپش قلب ، خسارت عدم توجه دولت در حفظ نوابغ فوراً فرستید « وهابی » .

دوروز بعد از دریافت این مبالغ آقای وهابی بهمراهی رفقای خود
بالبخند دروغی و گردن کشیده و قیافه باریک و صدای ملایم منت بزرگی بسر
هم میهنان عزیز خود گذارده به تهران وارد شد و پس از استراحت دوباره
بچاپ مجله شریفه زنگبار دیروز، باسلوب جدیدتر همت گماشت و از مقامات
صلاحیتدار بخشنامه ذیل را صادر کرد :

« اشتراك مجله شریفه زنگبار دیروز برای همه نان خورهای ما اجباری
است. هر کس بهای اشتراك آنرا نپردازد از حقوقش کسر میشود و چون نخريدن
این مجله شریفه بی اعتنائی به آثار آقای وهابی است که از مفاخر ملی و سعدي
آخر الزمانند متخلفین به صد ضربه تازیانه نیز محکوم خواهند شد . »

مشاور مخصوص

اوایل ماه آوریل ۱۸۷۰ مادرم «کلاوردیا آرخیپوونا» بیوهٔ یکنفر ستوان از برادرش ایوان که مشاور مخصوص دولتی در پترزبورگ بود کاغذی دریافت داشت که ضمن مطالب دیگر اظهار کرده بود:

«بعلت مرض کبد هر سال ناگزیر به خارجه میروم اما از آنجائیکه عجالتا برای رفتن به مارین باد وجه کافی ندارم لذا احتمال کلی دارد که این تابستان را پیش خواهر عزیزم به کچویو کابیایم . . .»

همینکه مادرم کاغذ را خواند رنگ برنگ شد و لرزه به اندامش افتاد بعد حالتی که درعین حال خندان و گریان بود درقیافه اش نمودار گردید . . . شروع به خنده کرد و بعد گریست . . . کشمکش بین خنده و گریه همیشه مرا بیاد لغزش شعله و جزو جز شمعی می اندازد که به آن آب شتک بزنند .

بعد از آنکه مادرم کاغذ را دوباره خواند همهٔ دوست و آشنایانش را جمع کرد و با صدایی که از شدت اضطراب بریده میشد برای آنها شرح داد که «گونداسوها» چهار تا برادر بودند که یکی از آنها در بچگی مرد . دومی نظامی بود و او هم مرد ، سومی گلاب بروی شما بازیگراست و چهارمی . . .

مادرم درحالیکه بغض بیخ گلویش را گرفته بود گفت : - اما کمتر کسی است که بمقام چهارمی برسد . . . برادرم است ما باهم بزرگ شده ایم اما من سرتا پابلرزه میافتم . جلو او بلرزه میافتم او مشاور مخصوص کل است ، آیا چطور از برادرجانم پذیرایی خواهم کرد ؟ من احمق بیسواد چطور میتوانم با او حرف بزنم ، پانزده سال است که همدیگر را ندیده ایم

رویش را بمن کرد و گفت : « اندر بیوشکا » بچه احمق من ذوق بکن خدا او را برای خوشبختی تو میفرستد !

بعد از آنکه سرگذشت مفصل خانواده گونداسورا گوش کردیم درملک ماشورش و اختلالی رخ داد که عموماً عادت بدیدن چنین اختلالی نداشتیم مگر مقارن عید نوئل . فقط گنبد آسمان و آب رودخانه از این پیش آمد مصون ماندند ، هرچه بود و نبود محکوم به پاك شدن و شستشوی و رنگرزی گردید . اگر آسمان کوتاهتر و کوچکتر بود ، اگر رودخانه کندتر سیر میکرد آنها را هم با خاکه آجر وقاب دستمال میساییدند و براق میکردند . دیوارها مثل برف سفید بود؛ باوجود این آنها را دوباره سفید کردند .

تخته فرش اطاق میدرخشید و برق میزد ولی هرروز آن را می شستند . گربه ما، کوتسی - چون در بچگی من یکربع از دمش را باقندشکن بریده بودم باین اسم ملقب شده بود . - کوتسی را هم از اطاق به آشپزخانه تبعید کردند و دست « آنیسیا » سپردند . به « فدکا » هم گفتند که اگر سگها خیلی نزدیک بدر باغ بشوند اجرش باخدا باشد . . .

اما شکنجه ای که نیمکت ها و صندلیها و قالیها متحمل شدند از همه بیشتر بود . . . تاکنون هرگز آنها را مثل این بار به خشونت گردگیری نکرده بودند . کبوترهای من به ضربت دگنگ که به ائاثیه میزدند از جامیجستند و هر دقیقه بهوا پرواز میکردند .

«اسپیریدون» یگانه خیاط ناحیه که مسئولیت دوخت و دوز لباس اعیان را بعهده گرفته بود از «نوواسترکا» احضار شد. او آدم پرهیزکار قابل و کاری بود و فاقد از بوالهوسی و حس زیبایی شناسی نیز نبود معهدنا بطرز شیعی بدکار میکرد.

بیشتر بدگمانی باعث خرابی کارش میشد. از ترس این که مبدا کارش بامدروز وفق ندهد پنج بار برش لباس را عوض میکرد و بخصوص پای پیاده بشهر میرفت تا لباس شیک پوشها را مطالعه کند و بالاخره لباسهایی برایمان میدوخت که بنظریکنفر نقاش کاری کاتور ساز هم مبالغه آمیز و عجیب می آمد. ما با شلوارهای تنگ چسب تن و کت های بالا جسته ای که در مقابل زن ها همیشه خجالت میکشیدیم به ریخت شیک پوش های تازه بدوران رسیده در میآمدیم.

اسپیریدون اندازه های دقیقی از طول و عرض من گرفت مثل چلیکی که دورش را حلقه های آهن بگیرند مدت طولی بایک مداد کلفت چیزهایی روی کاغذ نوشت و جلو اندازه های من مثلتهائی گذاشت بعد از من نوبت به سرپرست فراموش نشدیم ایگور «الکسیویچ پویدیمسکی» رسید.

سرپرست من به سنی رسیده بود که همه حواس آدم متوجه سبز شدن سیبهاست و دائماً به لباسشان نگاه میکنند. تصور بکنید اسپیریدون باچه دلهره ای باو نزدیک شد ایگور الکسیویچ سرش را عقب گرفت و پاهایش را مثل قیچی از هم باز کرد و بازوهایش را پائین و بالا برد.

اسپیریدون چندین بار اندازه اش را گرفت، مثل کبوتر عاشقی که دور معشوقه اش میگردد دور او گشت. روی یک پاتکیه میکرد و مثل قلاب خم میشد...

مادرم که خسته و نگران و از بوی اتو مسموم شده بود این تدارکات مفصل را نگاه میکرد و به خیاط میگفت:

- اسپریدون ملتفت باش اگر پارچه را خراب کنی به غضب خدا گرفتار میشوی! اگر از عهده کارت بر نیائی هرگز روی خوشی را نخواهی دید!
حرف مادرم اسپریدون را حالی بحالی میکرد چون مطمئن بود که کار حسابی از زیر دستش در نخواهد آمد برای برش لباس من يك و روبل و بیست کپک و برای پویدیمسکی دوروبل مزد گرفت (پارچه و آستر و دگمه را هم ما دادیم) این اجرت چندان گران نبود چون اسپریدون چهار مرتبه آمد و امتحان کرد و فاصله «نوواستروکا» تا ملک ما ۹ ورست راه بود.

در این امتحانها مادر شلوارهای تنگ و ترش و کت هائی که مثل مینا کاری چپ اندر راست بهش بخیه زده بودند فرو میرفتیم مادرم نرم شده و تعجب میکرد:

- خدا میداند امروزه چه مد کوتاهی باب شده! دیدنش خجالت آوراست اگر برادرم از اهل پایتخت نبود نمیگذاشتم برای شما بمدجدید لباس بدوزند!

اسپریدون خوشوقت بود که ایراد متوجه مد میشد و نه شخص او شانه هایش را بالا میانداخت و آه میکشید مثل اینکه میخواست بگوید:
«چه میشود کرد! سلیقه این دوره است».

اضطراب مارا از ورود مهمان فقط میشد با اضطراب ارواحیون مقایسه کرد که منتظر آمدن روح میباشند.

مادرم دائماً سردرد داشت و هر آن بگریه می افتاد. من اشتهایم برید و بد خوابی ب سرم افتاد و تکالیف درسهایم را انجام نمیدادم. حتی در خواب، فکر اینکه بزودی سرتیب یعنی مردی را خواهم دید که سردوشی دارد و یقه زر دوزی بلند تا زیر گوشش رفته و يك شمشیر لخت در دست دارد از سرم درنمیرفت. - کاملاً شبیه سرتیبی بود که عکسش در اطاق مهمانخانه بالای نیمکت آویخته بود و هر کس نگاهش میکرد با چشمهای خشمناک سیاهش

باو خیره میشد . فقط سرپرست من عین خیالش نبود ، نه ترسی داشت و نه ذوق میکرد گاهی شرح حال گوندا سورها را که میشنید میگفت : آره بدنیست که با مخاطب جدیدی هم صحبت بشویم .

درخانه سرپرست مرا شخص فوق العاده ای تصور میکردند . او جوانی بود که در حدود بیست سال داشت با صورت جوش زده بحالت متعجب و یک دماغ بی اندازه دراز و یک پیشانی کوتاه . دماغ سرپرست من آنقدر دراز بود که وقتی میخواست به چیزی نگاه کند مثل مرغها سرش را کج میگرفت . بعقیده ما، در تمام حول و حوش آدمی باهوش تر و تحصیل کرده تر و ومبادی آداب تر از او یافت نمیشد .

شش سال او به دبیرستان رفته بود و بعد وارد مدرسه دام پزشکی شده بود، اما قبل از ششماه او را از آنجا بیرون کرده بودند علت اخراجش را بدقت میپوشانید و هر کس پیش خود تصور میکرد که این آدم مرموزی است و تحمل ناملایماتی را کرده است او کم حرف بود و فقط راجع به مطالب جدی داخل بحث میشد . روزه مسیحیان را مراعات نمیکرد و بانگاه تحقیر آمیزی بزندگی اطراف خود مینگریست ولی این مطالب مانع نمیشد لباسهائی که مادرم باو میبخشید قبول بکند و روی بادبادکهای من تصویرهائی با کله های احمق و دندانهای سرخ بکشد .

مادرم از « نخوت » او دلچرکین بود اما در مقابل قریحه اش سرفرود میآورد .

انتظار ورود مهمان چندان طولی نکشید در اوایل ماه مه از ایستگاه دو ارا به مملو چمدان های بزرگ رسید . این چمدانها بقدری باشکوه بود که گاریچی ها در موقع پائین آوردن کلاشان را برداشتند .

باخود گفتم : لابدتوی آنها لباس‌های نظامی و باروت است . . .
باروت دیگر چرا ؟

فکر راجع بیک سرتیپ ظاهر آتوپ و باروت را بیادم می‌آورد .
در تاریخ ده‌مه صبح و قتیکه بیدار شدم، پرستار پیرم آهسته گفت که عمویم
وارد شده. من نفهمیدم چطور بلندشدم لباسم را دستپاچه پوشیدم، بی آنکه دعایم
را بخوانم و از اطاق بیرون رفتم: دردالان بمرد کلانی برخوردارم که ریشش را
به مد روز گذاشته بود و پالتو قشنگی بپوشیده داشت . با وحشت و انقلاب غریبی
باو نزدیک شدم و یاد طرز تواضعی افتادم که مادرم بمن یاد داده بود. جلو او
با سر و صدا پاهایم را جفت کردم و خیلی آهسته سلام دادم و خواستم دستش
را ببوسم . ولی آن آقا نگذاشت و گفت که دائم نیست و پیشخدمت اوست
و نامش « پیوتر » است.

از مشاهده این پیوتر که لباسش بمراتب از لباس من و پوبیدیمسکی
بهرتر بود چنان بتعجب افتادم که راستش این تعجب تاکنون ادامه دارد .
آیا اشخاص آنقدر باوقار محترم، باقیافه آنقدر فکور و جدی، ممکن بود
که نوکر باشند ؟

پیوتر بمن گفت که دائمی در باغ بامادرم است. من خودم را در باغ
انداختم طبیعی است که از شرح حال خانواده گونداسور و همچنین از مقام دائمی
اطلاعی نداشتم. از من و ارسته‌تر و آزادتر بود یکنوع، آشفته‌گی مانند شلوغی
روزهای جمعه بازار در باغ فرمانروائی داشت .

سارهای بیشماری در هوای پریدند، در خیابان‌ها خست میزدند و دنبال
زنبور طلائیها میدویدند و فریاد میکردند ، در بته‌های یاس که گلهای لطیف
و خوشبوی آنها بصورت آدم مالیده می‌شد، گنجشگها جار و جنجال برپا کرده
بودند . بهر طرف که میگشتند از هر سو آواز مرغ انجیرك نوای هدهد و ناله

شاهین بگوش میرسید . درمواقع عادی من دنبال شپره‌ها میدویدم و یا سنگ به کلاغ پرتاب میکردم که بالای درخت تبریزی که روی تپه درآمده بودنشته وتك كند شده‌اش را از هرسو بشاخه میمالد . اما امروز موقع شیطنت نبود . قلبم میزد و احساس سرما در شکمم میکردم . خودم را حاضر میکردم مردی را با سردوشی و شمشیر لخت و چشمهای ترسناك ملاقات بکنم . . .

تصور بکنید که چطور دمع شدم ! پهلوی مادرم مرد كوچك ولاغری بالباس كتان بمد جدید قدم میزد که يك كاسكت سفید سرش بود . دستها در جیبش ، سرش را بعقب گرفته بود و هی جلو مادرم را میگرفت . بنظر جوانکی میآمد . در تمام وجود اوبقدری حرکت و زندگی وجود داشت که نتوانستم ازدورپیری جنایتکار را تشخیص بدهم . تا اینکه نزدیکتر شدم و از زیر لبه كاسكت موهای سفیدش را که از ته زده بود دیدم ، ولی بجای حشمت و حرکات سنگین یکنفر سرتیب ، فرزی و چالاکی جوانی را داشت . عوض یخه بلند که تا زیر گوشش پرود کراوات آبی معمولی بگردنش دیدم . مادر و دائیتم گرم صحبت بودند و خیابان قدم میزدند . من آهسته نزدیک شدم و صبر کردم تا یکی از آنها رویش را برگرداند .

دائیم میگفت : - کلادیا اینجا چقدر دلربا و خوب و قشنگ است ؟ اگر میدانستم که تو خانه‌ای باین قشنگی داری هرگز این سالهای اخیر بخارجه نمیرفتم .

دائیم بچالاکی خم شدویك گل لاله را بو کرد . از هرچه که می دید کنجکاوی وشادی سرشاری باو دست میداد . مثل اینکه در تمام عمرش نه باغ دیده بود و نه روز آفتابی . این مرد عجیب بطوری راه میرفت مثل اینکه زیرش را فرگذاشته اند و پی در پی و راجی میکرد و بمادرم فرصت نمیداد که يك كلمه حرف بزند . ناگهان سرپیچ خیابان پوییدیمسکی از پشت يك دوخت بیلسان درآمد .

حضور او بقدری ناگهانی بود که دائم از جا جست و يك قدم به عقب رفت .

سرپرست من شغل مخصوص مهمانی شب را پوشیده بود و با آن بخصوص از پشت شبیه آسیاب بادی شده بود و حالت باشکوه و جلالی بخود گرفته بود . بطرز اسپانیولی کلاهش را روی سینه فشار داد، يك قدم بطرف دائم جلو رفت و همانطوری که مارکیزها در تأثر ملودرام کرنش میکنند ، سرش را بطرفی خم کرد و سلام داد و با صدای روشنی گفت :

- افتخار معرفی بحضور حضرت اجل عالی رادارم . اینجانب پویدیمسکی نجیب زاده ، استاد و سرپرست خوهرزاده شما !

این طرز تعارف و تکلف سرپرستم بمذاق مادرم خوش آمد ، لبخند زد و ایستاد و منتظر بود تا يك چیز فوق العاده تر هم دنبالش بشنود . اما سرپرست من که متوقع بود با آداب و تشریفات چنانکه درخور چنین ملاقات رسمی بود با جواب بدهند یعنی شایسته یکنفر سرتیپ که باو بگوید : (هوم !) و دو انگشتش را بطرف او بگیرد کاملاً حالش بهم خورد و خودش را باخت زیرا دائم با خوشرویی خندید و دست او را گرفت و فشار داد او هم کلمات جویده جویده نامفهومی بزبان آورد و خودش را کنار کشید .

دائم میخندید و میگفت : - چقدر عالی است ! نگاهش کنید يك شغل دوش کرده و برای خودش شخصیتی قائل شده ، باور کنید که این را خیلی می پسندم ... چه وقار جوانی ، چه زندگی سرشاری ، زیرا این شغل مضحك است ! يك مرتبه دائم بطرف من برگشت و گفت : این پسر ك کیست ؟

مادرم سرخ شد و گفت : - تسلی دهنده من ... این (اندر بیوشنکا) پسر م است .

منهم بچالاکی روی شن ها پساهايم را جفت کردم و آهسته سلام دادم دائم زیر لبی گفت : چه بچه شجاعی ... چه بچه شجاعی ... دستش را از

روی لبهای من کشید و برد سرم را نوازش کرد : خوب اسمت اندر یوشا است ؟ خوب ، خوب . . . آره . . . راستی هم که . . . تو مدرسه هم میروی ؟ مادرم مثل همه مادرها بطرز اغراق آمیزی از پیشرفت های درسی و از خوش اخلاقی من مبالغه کرد .

دائیم در حالیکه نگاه نوازش کننده اش دنبال او بود از لای دندانهایش گفت یکی از یکی دیگر بهتر . . . خواهرجان در خانوات هر قدم آدم به چیز تازه ای برمیخورد ، باور بکنید !

مادرم گفت : - این خوشگل ترین زن اینجاست از دهی که تا اینجا صدورست فاصله دارد او را آوردند و با فیودور زناشوئی کرده .

همه کس صفت « خوشگل » را به « تاتیانا ایوانونا » نمیداد . این زنی بود گرد و خوش تن و توشه ، سن بیست سال ابروهای سیاه و همیشه سرخ و خوش-رو بود ولی نه در سیما و نه در اندامش يك نقش جسور یا يك خط محکم وجود نداشت که چشم بتواند رویش بند بشود ، مثل این بود که طبیعت هنگام هنگام آفرینش او فاقد از اطمینان یا الهام بوده است .

تاتیانا ایوانا گرچه حجالتی و بی تصمیم بود اما به رفتارش ایرادی نمیشد گرفت . خیلی آهسته با قدمهای مساوی راه میرفت و کم حرف بود و به ندرت میخندید و زندگی او همانقدر سطحی و یکنواخت بود که قیافه و گیسوان نرمش .

دائیم در حالیکه او دور میشد چشمهایش را بهم میزد و تبسم میکرد . مادرم بدقت او را برانداز کرد و بفکر فرورفت و پرسید :

- برادرجان شما هنوز همسر اختیار نکرده اید ؟

- نه . . .

مادرم از روی دلجوئی پرسید :

- چطور ؟

- چه بگویم ؟ اینطور پیشامد کرده . . . من وقتی که جوان بودم زیاد کار کردم و بفکر زندگی نبودم . . . بعد وقتی که بفکر زندگی افتادم يك مرتبه ملتفت شدم که پنجاه سال از عمرم گذشته . . . من وقت مناسب بدست نیاورده‌ام ! . . . بالاخره حرف زدن راجع باینموضوع کسل کننده است . . . مادر و دائيم باهم آه کشیدند و دورتر شدند . من عقب مانده بودم ، دویدم سرپرستم را پیدا کنم و از تأثیری که دیدار دائيم در من کرده بود باو بگویم . پوییدیمسکی میان حیاط ایستاده بود و بحالت با عظمتی با آسمان نگاه میکرد . مرا که دید سرشرا تکانداد و گفت :

- پیداست آدمی است که رشد اخلاقی قابل توجه است امیدوارم که بین ما جوششی حاصل بشود .

یکساعت بعد مادرم نفس زنان بما پیوست و گفت :

بچه‌ها من يك نگرانی دارم . برادرم بايك پیشخدمت آمده آن هم از آن پیشخدمتهایی که خدا بداد برسد ! نه میشود او را در آشپزخانه ونه در « پیش اطاقی » جا داد . باید حتما يك اطاق علیحده باو بدهم . من عقلم بجایی نمیرسد . بچه‌ها بمن گوش بدهید آیا ممکن است که برای مدتی شماها در همان عمارتی بروید که فیودور منزل دارد ؟ اطاقتان را باین پیشخدمت میدهیم هان ؟

ما هر دو اظهار رضایت کردیم چون در آن عمارت از چشم مادرم دور بودیم و آزادی بیشتری داشتیم .

مادرم گفت :- چه اتفاق بدی ! برادرم گفت که ظهر غذا نمیخورد ولی مطابق عادت پایتخت ساعت هفت ناهار میخورد . از شدت گرفتاری سرم گیج می‌رود تا ساعت هفت همه چیز توی تنور خشک میشود . راستی که مردها گرچه خیلی باهوش هم باشند از خانه داری چیزی سرشان نمیشود ! چه دردسری ، باید دو مرتبه غذا درست کرد ! بچه‌ها شما مثل معمول سر ظهر ناهار میخورید و من پیرزن تا ساعت هفت منتظر می‌شوم که با برادرم غذا بخورم . . .

در ضمن مادرم آه عمیقی کشید و بمن سفارش کرد که دل عمویم را بدست بیاورم، چون خدا برای سعادت من او را فرستاده و بطرف آشپزخانه شتافت.

همان روز من و پویدیمسکی اسباب کشی کردیم و بعمارت دیگر رفتیم مارا در اطاقی جا دادند که بین دالان و اطاق خواب ناظر بود.

با وجود ورود دائمی و جا بجا شدن بر خلاف انتظار زندگی برسبیل عادت کند و یکنواخت میگذشت (به افتخار مهمان) درسها را تعطیل کردند پویدیمسکی که هرگز چیزی نمیخواند و مشغولیاتی نداشت عموماً روی تختش نشسته بود و دماغ درازش را در هوا جولان میداد و معلوم نبود به چه فکر میکند، گاهی بلند میشد لباس نوش را امتحان میکرد بعد درسکوت می نشست و بفکر فرو میرفت. يك چیز باعث نگرانی او بود و آن مگسهایی بوذند که بیرحمانه در کف دستش له میکرد.

عموماً بعد از ظهر يك چرت میخوابید و بوسیله خرخرش تمام ملك را در حالت غم انگیزی غوطه ور میساخت. از صبح تا شام من در باغ میدویدم و یا در عمارت مان مشغول چسبانیدن بادبادکها بودم.

سه هفته اول بندرت دائیمان را میدیدیم. تمام روز را او با وجود مگس و گرما در اطاقش میماند و کار میکرد. استعداد عجیب او که میتواند تمام روز را بمیز بچسبد و بنشیند بنظم خارق العاده میآمد. برای ما تنبلها که آشنایی با کار مرتب و دقیق را نداشتیم پشتکار او فقط بمنزله معجز بود. ساعت نه بیدار میشد، جلو دفترش مینشست و تا موقع ناهار همینطور بود. بعد از ناهار باز هم تا مدت زیادی که از شب میگذشت سر کارش نشسته بود. وقتیکه من از روزنه جای کلید نگاه میکردم همیشه يك چیز را میدیدم: داییم نشسته بود و کار میکرد. کارش عبارت از این بود که بایکدست مینوشت و با دست دیگر کتابی را ورق میزد. چیزیکه غریب بود در موقع کار تمام تنش

تکان میخورد. يك پایش را مثل تاب تکان میداد، سوت میزد و سرش را بهمان آهنگ حرکت میداد. بعلاوه حالت بسیار گیج و سرسرسی داشت مثل اینکه کار نمیکند و مشغول بازی اکر دو کر است.

همیشه او را باکت کوتاه خوش برش و يك کراوات که جسورانه گره زده بود میدیدم و دائماً از او حتی از لای درز کلید بوی عطر زنانه متصاعد میشد. از اطاق بیرون نمیرفت مگر برای صرف ناهار و خیلی کم خوراک بود. مادرم بالحن شکایت آمیز میگفت: از برادرم درحیرتم. هر روز برایش يك بوقلمون و چند کفتر میکشند خودم برایش کمپوت درست میکنم اما چیز دیگری بجز يك بشقاب آبگوشت و بقدر يك باریکه گوشت نمیخورد و از سر جایش بلند میشود اگر از او خواهش کنم که باز هم بخورد دوباره می نشیند و فقط شیر میخورد آیا توی شیر چیست؟ مثل پس آبی است که بعد از شستن ظرفها میماند، با این غذا آدم میمیرد!

اگر اصرار بکنم برادرم میخندد و مسخره میکند. . . معلوم میشود که غذاهای ما بدهن برادرانم مزه نمیکند!

شبهایمان از روزها خوشتر می گذشت. معمولا وقتیکه خورشید غروب میکرد و سایه های بلند در حیاط می انداخت ماها یعنی تاتیانا ایوانونا و پویدیمسکی و من روی پلکان عمارت می نشستیم تا اینکه هوا خوب تاریک بشود. ساکت بودیم و حرفی نداشتیم چون راجع به مطلبی تبادل افکار کرده بودیم. موضوع تازه ورود دایم بود ولی این موضوع هم زود کهنه شد. سرپرست من دقیقه ای نگاهش را از صورت تاتیانا ایوانونا برنمیداشت و آه های عمیق میکشید. . .

آنوقت من معنی این آه ها را نمیفهمیدم و اصراری هم بفهمیدنش نداشتم اما حالا خیلی از مطالب را برایم روشن میکند.

وقتی که سایه‌ها روی زمین بهم می‌پیوست و یکی میشد ناظر ما از شکار و یا مزرعه برمیگشت. این فیودور بنظر آدم وحشی و خطرناکی می‌آمد او پسر يك كولى از ناحیه ایزیومود که روسی شده بود. رنگ سبزه، چشم‌های درشت سیاه، موی مجعد و ریش درهم پیچیده داشت. موجیکه‌های کوچولو، واسمش را «شیطونت» گذاشته بودند. علاوه بر شباهت ظاهری بسیاری از اخلاق و روش کولیها را داشت. او نمی‌توانست در خانه بماند و روزها را بشکار و یا در کشتزار می‌گذرانید عموماً اندوهناك، صفاوی و خاموش بود. از کسی باک نداشت و بهیچوجه زیر بار تحکم نمی‌رفت.

بامادرم بخشونت رفتار میکرد، بمن تو خطاب میکرد و اعتنائی بفضل و دانش پویدیمسکی نداشت. پیش ما عذرش خواسته بود و بنظر ما آدم قلدر و ناخوش می‌آمد.

مادرم او را دوست داشت چون با وجود طبیعت کولی بمنتها درجه دست و دل پاک و دقیق بود. همانطوریکه یکنفر کولی عاشق میشود او هم تاتیانا ایوانونای خودش رامیپرستید، اما این عشق تیره‌ای بود و مثل این بود که بادرد آمیخته است. هرگز جلوما زنش را نوازش نمی‌کرد فقط بحالت خشمناك در چشمهایش نگاه میکرد و لبهایش را میجوید.

از مزرعه که برمیگشت بحالت خشمناك تفنگش را با سروصدا در اطاق می‌گذاشت پیش ما می‌آمد، پهلوئی زنش مینشست، خستگیش که در میرفت چند سؤال از او میکرد و دوباره خاموش می‌شد.

من پیشنهاد میکردم: حالا میخوانیم؟

سرپرست من گیتارش را كوك ميكرد و با صدای عمیق خواننده کلیسا

میسرود: «در میان دره‌ها...»

آواز شروع میشد پویدیمسکی هم میخواند، فیودور بصدای خفه‌تنور،

من و تاتیانا ایوانوناهم باصدای زیل میخواندیم .

زمانیکه سطح آسمان از ستاره‌ها پوشیده شده بود و قورباغه‌ها خاموش میشدند شام ما را می‌آوردند ، ما داخل اطاقمان میشدیم و شام میخوردیم . سرپرست و کولی با حرص و ولع میخوردند و صدائی از جویدن آنها احداث میشد که معلوم نبود از عضلات آنهاست و یا از استخوانهایی که میجویدند . تاتیانا ایوانونا و من به زحمت موفق میشدیم که قسمت خودمان را بخوریم . بعد از شام عمارت ما در خواب عمیقی فرو میرفت .

یکروز آخر ماه مه بود: روی پلکان نشسته و منتظر شاممان بودیم . ناگهان سایه‌ای از جلومان گذشت و مثل این بود که دایم جلوما از زمین سبز شد . مدتی بمانگاه کرد و با آغوش باز شادمانه خندید و گفت :

- يك منظره عشق ساده ! اینها میخوانند و جلو مهتاب ب فکر عاشقانه فرو میروند . بخدا قسم که چقدر دلرباست ! آیامیتوانم پهلوی شما بنشینم و فکر بکنم ؟

ما ساکت شدیم و نگاه کردیم: دایم بالای پله نشست خمیازه کشید و به آسمان نگاه کرد . سکوت شد . پویدیمسکی که از دیر زمانی خودش را حاضر میکرد که با شخص جدیدی داخل صحبت بشود ازین پیش آمد در پوستش نمی‌گنجید و سکوت را شکست . او فقط يك موضوع برای گفتگوهای دانشمندانه داشت و آنهم راجع به آفت چهار پایان بود .

اغلب اتفاق میافتد در میان جماعتی که تشکیل هزاران نفوس را میدهد يك قیافه نظر انسان را میگیرد . همانطوری که پویدیمسکی بین تمام مطالبی که در دانشگاه دام پرشکی مدت ششماه شنیده بود فقط يك چیز را بخاطر سپرده بود : « آفت چارپایان ضربه مهلکی برپیکر اقتصاد ملی وارد می‌آورد جامعه در قلع و قمع آن باید دست بدست دولت داده تشریک مساعی بنماید . »

- اینهم یکجور آدم خاصی است . . . نمیتوان گفت که مقام ارجمندی را در طبقه مراتب عهده دار است، حتی حرف زدن خودش را هم بلد نیست سر هر کلمه میگوید : « خدا بسرشاهد است ! »
نه - من از او خوشم نمیآید .

از وقتیکه دائم عادت کرده بود بعمارت ما بیاید تغییر قابل توجهی در فیودور و سرپرست من حاصل شد باین معنی که فیودور از رفتن به شکار چشم پوشید. خیلی زود بخانه میآمد ، تودارتر شده بود و نگاه‌های خشمناک‌تری بزنش میانداخت . سرپرست من دیگر راجع به آفت جانوران بادائیم صحبت نمیکرد ، اخم آلود بود و خنده‌های تمسخرآمیز مینمود .
یکدفعه که دائم بطرف عمارت ما میآمد او قرقر کرد : - خروس تخمی ما آمد !

من پیش خودم اینطور تصور می‌کردم که این دو مرد از او رنجیده‌اند دائم که گیج بنظر میآمد اسم آنها را باهم اشتباه میکرد و ناموقع رفتنش بالاخره ندانست سرپرست من کیست و شوهر تاتیانا ایوانونا کدامست و خود تاتیانا ایوانونا راهم گاهی ناستازیا ، گاهی پلاگیبا وزمانی ایودوکیا خطاب میکرد .

از دیدن ما در عین حال متأثر میشد و سر وجد میآمد . او میخندید و مثل بچه‌ها بامار رفتار میکرد... همهٔ اینها بی‌شک احساسات جوانان راجریحه‌دار میکند ، ولی بطوریکه حالا میفهمم موضوع سر رنجشهای کوچک نبود بلکه مربوط به احساسات عمیق‌تری میشد .

یادم است یکشب روی پلکان نشسته بودم و سعی میکردم که خوابم نبرد اما مثل این بود که چسب غلیظی چشمهای مرا بهم دوخته بود و بدنم که از همه دوندگیهای روزانه خسته و کوفته بود خم میشد . . . با وجود این من با خواب مبارزه میکردم و سعی داشتم که نگاه کنم . نزدیک نیمه شب بود

تاتیانا ایوانونا مثل همیشه سرخ و محجوب کنار میز کوچکی نشسته بود و زیرشلواری برای شوهرش میدوخت . فیودور گرفته و اندوهناک کناری نشسته و چشمهایش را باو دوخته بود . پوبیدیمسکی گوشه دیگری توی یخه پیراهنش گم شده بود، بحالت غضبناک دماغش را بالا میکشید، دائمی قدم میزد و معلوم نبود به چه چیز فکر میکند . سکوت کامل فرمانروائی داشت بطوریکه صدای خش و خش چلوار دردست تاتیانا ایوانونا شنیده میشد. دائمی ناگهان جلو او ایستاد و گفت :

- شماها چقدر جوان و ترو تازه و ملوس هستید و با فراغت خاطر در چنین سکوت بزرگی زندگی میکنید، بطوریکه حسرت شما را میخورم . من بقدری در زندگی بشما علاقه مند شده‌ام که وقتی فکر میکنم باید از اینجا بروم قلبم فشرده می‌شود . بحقیقت آنچه که بشما میگویم باور بکنید!

خواب چشمهایم را بست و خوابیدم. زمانیکه صدائی مرا بیدار کرد دائمی جلو تاتیانا ایوانونا ایستاده بود و با شفقت باو مینگریست . گونه‌هایش داغ شده بود و میگفت :

- سرتاسر زندگی من گم شده است. من زندگی نکرده‌ام. صورت جوان شما دوره جوانیم که بر باد رفته بیادم می‌آورد و من اینجا میمانم و تا موقع مرگ بشما نگاه خواهم کرد . با کمال میل شما را با خودم به پترزبورگ خواهم برد .

فیودور با صدای دورگه پرسید : - چرا ؟

- شما را زیر یک مردنگی روی میز کارم میگذارم و ستایش میکنم و بدیگران نشان میدهم ! پلاگیا ایوانونا مطمئن باشید که ما زنی مثل شما نداریم . آنجا ثروت هست ، اشراف هستند، گاهی هم وجاهت پیدا میشود

اما این زندگی حقیقی وجود ندارد . . . این دائمی تعجب کرد و گفت چی ؟
چه چیز را ؟

فیودور روی میز زد و تکرار کرد من اجازه نمیدهم !
دائم بحالت منگ از سر جایش بلند شد و چشمهایش را بهم میزد و
خواست چیزی بگوید اما از بهت و وحشت کلمه‌ای نتوانست ادا کند . به
زحمت لبخندی زد و مثل اشخاص پیر با قدمهای تند و کوتاه از عمارت مآخارج
شد و کلاهش را جا گذاشت . کمی بعد که مادرم دستپاچه وارد شد فیودور
و پویدیمسکی مثل آهنگران که روی پتک می‌کوبند مشتشان را روی میز میزدند
و میگفتند : - من اجازه نمیدهم !

مادرم پرسید : - چه شده ؟ چرا برادرم را رنجانیده‌اید چه خبر است
سلامتی بی دغدغه نیست . . .

دائم جلو تاتیانا ایوانونا نشست و دستش را گرفت و در حال خنده
گفت :

- حالا هم نمیخواهید با من به بترزبورگ برویم ؟ پس دست کوچک تان
را بدهید که باخودم ببرم . . . این دست دلربا را هم بمن نمی‌دهید؟ ای شیطان . . .
بمن اجازه بدهید که آنرا ببوسم . . .

درین لحظه يك صندلی صدا کرد و فیودور جست زد و با گامهای سنگین
شمرده بزنش نزدیک شد . چهره‌اش برنگ خاکستری پریده درآمده بود و
میلرزید. مشتش را روی میز کوبید و با صدای خفه‌ای گفت :

- من اجازه نمیدهم

در همان وقت پویدیمسکی هم از روی صندلیش بلند شد، او هم خشمناک
و رنگ پریده بود نزدیک تاتیانا رفت و مشتش را روی میز زد و گفت :
من . . . من اجازه نمیدهم !

همینکه تاتیانایوانونا را رنگ پریده وهراسان وشوهرش را دیدکه از جا در رفته است مادرم ظاهراً فهمید که چه نوع اتفاقی ممکن است افتاده باشد، آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت :

- خوب بس است. روی میز زدن بس است! فیودور بس کن! ایگور . الکسیویچ بشماچه که روی میز متزنیذ ؟ آیا بشما هم مربوط است ؟
پویدیمسکی حواسش سرجا آمد و خجل شده فیودورزلزل باو نگاه کرد بعد بزنش خیره شد و دراطاق شروع به راه رفتن کرد . وقتیکه مادرم از عمارت ما بیرون رفت چیزی دیدم که مدتها بعد بنظرم مثل خواب میآمد . . . دیدم فیودور سرپرست مرا گرفت و درهوا بلند کرد و بیرون انداخت
صبح که بیدار شدم تختخواب سرپرستم خالی بود. همینکه جویبای حالش شدم، پرستار پیرم آهسته گفت که صبح زود برای معالجه دست شکسته اش او را به بیمارستان برده اند .

ازاین خبر متأثر شدم و رسوائی دیشب را بیاد آوردم و خارج شدم . هوا گرفته بود، روی آسمان ازابر پوشیده بود، بادروی زمین راجارو میکرد و خاك و كاغذ پاره و پرها را از اینجا بانجامیکشانید . . . موسم باران محسوس بود . . . آدمها وجانوران غمگین بودند . . . وقتیکه وارد خانه شدم گفتند که مادرم سردرد دارد و خوابیده است

نمیدانستم چه بکنم از حیاط بیرون رفتم و روی نیمکتی نشستم و میخواستم بمعنی آنچه که دیشب دیده و شنیده بودم پی ببرم . جاده ای از درخانه ما شروع میشد که يك دكان آهنگری و يك برکه آب که هیچوقت خشك نمی شد دور میزد و بجاده متصل می شد . . . به تیرهای تلگراف که دور آنها توده های گرد و غبار موج میزد و پرندگان که روی سیمها چرت می زدند نگاه میکردم و بقدری افسرده شدم که گریه گلویم را گرفت . مردمان شهردیده میشدند که بی شك بزیرات میرفتند . يك كالسکه نظامی گرد آلود از روی جاده گذشت

هتوز از نظرم ناپدید نشده بود که يك درشگه دواسبه هم پیدا شد .
کلانترده «آکیم نیکی تیچ» بغل دست درشگه چی ایستاده بود. تعجب من بیشتر
شد و قییکه دیدم کالسکه ها بطرف جاده ما پیچ خورد، از جلو من گذشت و از
در بزرگ باغمان تو رفت. در حالیکه از خودم میپرسیدم چرا کلانتر پیش ما
میآید صدای دیگری شنیده شد و کالسکه سه اسبه دیگری روی جاده ما ظاهر
گردید و سر کلانتر ناحیه در کالسکه ایستاده بود و در باغ ما را به کالسکه چی
نشان میداد .

سر کلانتر خاك آلود را که دیدم با خود گفتم : - اینهم آمد !
برای چه اینجا میآیند ؟ شاید پویدیمسکی از فیودور شکایت کرده و آنها
آمده اند او را جلب کنند و به زندان بیا نوازند .

ولی حل معما چندان آسان نبود . کلانتر و سر کلانتر فقط پیش آهنگ
بودند زیرا پنج دقیقه نگذشت که يك کالسکه سرپوشیده در حیاط ما وارد شد
بقدری تند از جلوم گذشت که از پنجره کالسکه فقط ریش قرمزی را دیدم .
من حدسهای گوناگونی میزدم و پیش آمد ناگواری را قلبم گواهی میداد
بطرف خانه دویدم در پیش اطاقی ابتدا مادرم را دیدم که رنگش را باخته بود
و با وحشت به در اطاقی نگاه میکرد که صدای مردها از آن شنیده میشد . اودر
حال سردرد بود که مهمانان ناگهان وارد شده بودند .

پرسیدم - مادر جان چه خبر است ؟ از دم در صدای دائم شنیده شد که
گفت خواهر جان برای من و حاکم يك چیز خوراکی تهیه کنید .

مادرم لندلند کرد: - گفتنش که خوراکی برابمان تهیه کنید آسان است ،
اما وقت کافی ندارم که بتوانم حالا چیزی تهیه بکنم ! سرپیری آبرویم ریخت!
مادرم که دستش را بسرش گرفته بود بطرف آشپزخانه شتافت و آمدن
بی موقع حاکم همه اهالی ملک را به جنب و جوش انداخت و متزلزل کرد .
کشتار شقاوت آمیزی شروع شد . گردن ده مرغ ، پنج بوقلمون و هشت مرغابی

را بردند و در میان دستپاچگی سرغاز پیری که پدر بزرگ یکدسته غاز بود و عزیز دردانه مادرم بود بریده شد. آشپز و درشگه‌چی هادیوانه وارمرغها را بدون ملاحظه سن و نژادشان قتل عام میکردند. نمیدانم برای تهیه‌چه سوسی‌دوتا از کبوترهای کمیاب معلق زن هم کشته شدند، آنها در نظر من همان قدر عزیز بودند که غاز پیر برای مادرم بود. مدتها بعد من مرگ آنها را از چشم حاکم می‌دیدم.

طرف شب بعد از آنکه حاکم و همراهانش خوراک مفصلی خوردند سوار کالسکه شدند و رفتند. من برای سرکشی به باقیمانده مهمانی بخانه رفتم و از پیش‌طاق بسالن نگاه کردم؛ دائی و مادرم را دیدم. دائیم دستها را به پشتش زده بود و به حالت عصبانی به طول اطاق راه میرفت و شانهاش را بالامی انداخت. مادرم لاغر و ضعیف روی نیمکت نشسته بود و با چشمهای خسته حرکات دائیم را نگاه میکرد.

دائیم با صورت چین خورده قر و قر میکرد: - خواهرجان ببخشید این رسمش نیست! من حاکم را بشما معرفی می‌کنم شما باو دست نمیدهید! . . . تو او را خجل و شرمنده کردی! نه این طرز خوبی نیست! . . . سادگی خوب چیز نیست، اما هر چیز حدی دارد خدا بسرشاهد است! . . . بعد هم این ناهار! آیا چنین پذیرائی شایسته است؟ . . . مثلاً این خوراکی که دور چهارم دادند چه معنی داشت؟

مادرم به آرامی جواب داد: - این مرغابی با سوس شیرین بود.

- مرغابی! . . . خواهرجان ببخشید من معده‌ام ترش کرده! . . . ناخوش شدم!

دایم نرم شد و گفت: - شیطان توی جلد حاکم رفته بود که بیاید اینجا! اتفاقاً من بیدار او احتیاج داشتم! به . . . معده‌ام ترش کرده! . . . من نمی‌توانم بخوابم و نه کار بکنم. کاملاً از دست در رفته‌ام . . .

نمیتوانم بفهمم چطور شماها میتوانید اینجا زندگی بکنید و هیچ کساری هم نکنید . . . آنها با این زندگی کسل کننده ! من دلدرده شده ام . . .

سیمای دایم کدر شد و با گامهای بزرگ قدم میزد .

مادرم بنرمی پرسید : - برادر جان مخارج مسافرت بخارج چقدر میشود؟

دایم با صدای نالانی جواب داد : - دست کم سه هزار روبل . . . من

میخواهم بروم اما از کجا پول گیر بیاورم ؟ يك كپك هم ندارم ! . . . پوه !
معدده ام ترش کرد !

دایم ایستاد و پنجره تاريك را با حال پریشانی نگاه کرد و دوباره راه

افتاد . . . کمی سکوت شد . . . مادرم مدت درازی بتصویر مذهبی خیره شد
و فکر کرد بعد بگریه افتاد و گفت :

- برادر جان من سه هزار روبل را بشما خواهم داد . . .

* * *

سه روز بعد چمدانهای باشکوه بایستگاه فرستاده شد و مشاور مخصوص
دنبالش رفت . موقع خدا نگهداری از مادرم ، گریه کرد و تا مدتی نمیتوانست
لبهایش را ازدست او بردارد . اما همینکه در کالسکه نشست ، شادی بیچگانه ای
در چهره اش درخشید .

شگفته و خوشحال براحتی نشست ، دستش را بعلامت خدا حافظی بطرف

مادرم تکان داد . یکمرتبه نگاهش بمن افتاد ، در قیافه اش شگفت بی پایانی نمودار
شد و پرسید :

- این پسرک کیست ؟

از این پرسش مادرم بی اندازه دلخور شد ، چون اطمینان میداد که خدا او

را برای خوشبختی من فرستاده . اما من عین خیالم نبود . صورت شاد دایم را

نگاه میکردم و نمیدانم چرا برایش ترحم زیادی حس میکردم . من دیگر معطل

نشدم توی کالسکه جستم و این آدم سبک و سست عنصر را که مثل همه آدمهای

دیگر بود بطرز گرمی در آغوش کشیدم . در چشمهایش نگاه کردم خواستم
چیز خوش آیندی باو گفته باشم ازش پرسیدم :

- دای جان آیا شما هیچ درجنگ هم بوده اید ؟

دائیم درحالیکه میخندید گفت : - آه ! چه بچه ملوسی ! خدا بسرشاهد

است ، چه بچه بامزه ای ! . . . همه چیز اینچاقدر طبیعی و حقیقی است ! . . .

خدا بسر شاهد است ! . . .

کالسکه حرکت کرد . . . چشم من بدنبالش بود و تا مدت طولیلی این

خدا نگهداری « خدا بسر شاهد است ! » در گوشم زنگ میزد .

سخنان بزرگان

- موسیقی نه تنها هنری است که باید بگوش مطبوع باشد بلکه یکی از بزرگترین وسایلی است که قادر میباشد قلب را برای درك احساسات آماده سازد .
گلوک
- جائیکه قلب نیست موسیقی نیست .
هوپتمان
- من زیست نمی کنم مگر برای موسیقی که از زمان شباب روح مرا تسخیر کرده است .
برونو والتز
- کیست که بتواند هنر را درك کند ؟ با که می توان راجع باین خداوند بزرگ گفتگو کرد ؟
بتهوون
- هنر و دانش یگانه وسیله درك زندگی عالی تری می باشند و تنها دلداری دهنده بشمار می آیند .
بتهوون
- موسیقی ابتدا و انتهای زبان است همانطور که احساسات ابتدا و انتهای عقل است ، افسانه ابتدا و انتهای تاریخ است و مغازه شروع و ختم شعر می باشد .
واگنر

- هنر و دانش برگزیده‌ترین و بزرگوارترین مردم را بهم مربوط می‌سازد.
بتهوون
- درین دنیای پست درمانده که کوچکترین شور و اشتیاق مواجه باحرمان
میشود ، یگانه روزنه‌گریز هنراست و بس .
برونو والتر
- دنیا درخور زیستن نیست ، مگر اینکه طبق قانون موسیقی اداره شود.
ف . نیچه
- گمان نکنید که من موسیقی را فقط برای تفریح و لذت می‌خواهم ،
من موسیقی را می‌پرستم که تب سوزانی درمن تولیدکند و تار و پود وجودم را
بلرزه بیندازد .
برلیوز
- تکامل باید منظور اولیه همه هنرمندان حقیقی باشد .
بتهوون
- هنر يك رشته مطالعه و تدقیق بی‌پایان است .
شومان
- من موسیقی را می‌پرستم ، اولین قطرات اشك که بی‌دلیل و بی‌غرض
از چشمهای من جاری شد ، از شنیدن يك سنات بتهوون بود که خواهرم
می‌نواخت . در آنوقت هفده سال داشتم .
برودین
- گمان می‌کنم تأثیر موسیقی اینست که در هر کسی يك وجود ثانوی را
بیدار میکند که خیلی عالی‌تر و زورمندتر از موجود پست معمولی همه‌روزه‌است .
موسر سکی
- هر نابغه خیلی بیشتر بدنیا می‌بخشد که نمی‌ستاند .
هیلر
- از گفتگوی راجع به اپرا ، از حضور در تآتر و از شنیدن آواز اختیار
از دستم می‌رود .
موزار
- من بهمه نویسندگان اپرا حسادت می‌ورزم ، از حضور در اپرا بگریه
می‌افتم و نوشتن اپرا پیوسته فکر مرا مشغول می‌دارد .
موزار
- هنر آرزوی دیرین بشر است ، آرزوی روشنائی ، آزادی و نیروی

آرامش و صفا. این آرزو خاموش نمی‌شود و از آینده آن بیمی نیست. از آغاز دنیا در هر زمانی چنین تصور کرده‌اند که هنر را بمنتها درجه اوج ترقی و تعالی رسانیده‌اند و زمزمه می‌نمایند: « ما دیر آمده‌ایم، زیرا آنچه گفتنی بوده گفته شده است. » شاید همه چیز گفته شده، ولی همه چیز باید از سر نو گفته شود. هنر مانند زندگی بیکران است. این موسیقی زوال ناپذیر، این دریای بی‌پایان موسیقی که قرون و سرزمین‌ها را انباشته است این مطلب را بخوبی تأیید میکند. رومن رولان

- موسیقی شاعرانه‌ترین، نیرومندترین و زنده‌ترین هنرها است. باید نیز آزادتر از هنرهای دیگر باشد، ولی هنوز آزادی خود را بدست نیاورده. موسیقی کنونی مانند « آندرومه » باستان است که بطرز افسونگری برهنه و زیبا کنار دریا به صخره‌ای بسته شده، چشم‌براه « پرسه » پیروزمند می‌باشد تازنجیرهای او را بگسلاند. یعنی از قید قواعد سخت آن را آزاد بنماید. برلیوز
کیست که میگوید زندگانی تابناک و دلکش است اگر فاقد آثار هنری بوده باشد. واگنر

- يك روز بدون درك زیبایی‌های هنری زیستن مانند چندین روز باغم بسر بردن است برلیوز

- زیباتر از هنر هیچ چیز نیست! گلوک

- هنرپیشگان بزرگ نماینده بزرگیهای هوش و فهم انسانی هستند باین جهت برای شناسائی کامل آنان هوش و فهم عالی لازم است. شومان
- اگر آثار هنری عوض نمیشدند دلیل بر این بود که احساسات و شعور انسانی هم عوض نمیشود. کلود دبوسی

- هنر تلخیهای زندگی را افزوده می‌سازد و با وجود این تلخیها زندگی را شیرین می‌کند. شوپن

من موسیقی را تنها وسیله لذت گوش ندانسته بلکه آنرا بزرگترین وسیله تحریک قلب و تهییج احساسات میدانم .

- سادگی ، حقیقت و طبیعت بزرگترین اصول زیبایی در هنرند .

- هنر واقعی غیر فانی و هنرمند حقیقی کسی است که از تراوشات

قلبیش خشنودی حاصل نماید .

- معرفی شهوات منظور هنرنبوده بلکه مقصود ایجاد ماوراء احساسات

است نه خود حسیات .

- آنچه را که عشق به مردم می دهد موسیقی آنرا برای جهان هنر و مردم

حفظ می نماید . موسیقی واضحترین بیان آسمانی احساسات است که شامل

تنوع و تغییرات انواع احساس بوده و بطور قطع محل ادراك تمام مردمانیست

که دارای حسی میباشند .

- موسیقی یا بهتر توصیف کرده باشیم دوشیزه ای که در دامن طبیعت

پرورده شده است در حالیکه با زبان قلبی و اسرار آمیز از شادی درونی سخن

رانده آنرا در ما ایجاد مینماید قادر است بدون هیچگونه مقاومتی در ضمیر

انسان نفوذ کرده و عمیقتر از آن بر احساسات لطیف بشر حکمرانی نماید .

- مقصود موسیقی احساس و یا تهییج حسیات نبود بلکه باید آنرا ثمره

قدرت ابداع امانه خیالی واهی معرفی نمود .

- موسیقی در آن واحد ثمره احساسات و علم است . زیرا موسیقی خواه

از روی تمرین و یا ایجاد ، از کسانیکه آنرا فرا می گیرند سوای استعداد و

شوق طبیعی اطلاعات و آشنائی کامل تقاضا مینماید که بدست آمدن آنها فقط

با پشتکار در تحصیل و تمرین میسر است .

- پایه اجتماع آنطور بیان شده است که هنرمندان حقیقی بتوانند چنانکه

باید و شاید در آن نشو و نما کنند .

- چگونه است که تمام هنرمندان از زندگی جز رنج فراوان بهره

دیگری ندارند ؟ .

- هر ملتی که از هنرها دوری کند و آنها را پرورش ندهد محکوم به نیستی است .

چرا هنرمندان را در زندگی كوچك و ناچیز می‌شمرید و پس از مرگ می‌پرستیدید ! اگر مردم در زندگی قدر آنها را بدانند و آنها را از خود نرنجانند و پس از مرگ یادگار آنها را گرامی دارند بهتر نیست ؟ .

- کسانی که از هنر جز تحريك شهوات انتظار دیگری ندارند مانند حشراتی هستند که بوی گنداب به مشامشان از عطر گل بهتر است :

- فرهنگ و هنرهای ظریف امتیاز بشر بر حیوانات است .

- برتری تمدن ملتی بر ملت دیگر همانا فرهنگ و هنرهای ظریف است .

- روان کودکان را با موسیقی و هنرهای دیگر پرورش دهید تا مردان

پاك سرشتی بار آیند .

داستانی را که صادق هدایت برای آقای « جمالزاده »
تعریف کرده و ایشان در مقاله‌ای روایت کرده و در مجله سخن
به چاپ رسیده است در اینجا نقل می‌کنم :
در آغاز سخن نوشته‌اند :

« بخاطر آمد که شاید بی‌مناسبت نباشد قصه‌ای که روزی دوست
ناکامم شادروان صادق هدایت در موقعی که دو نفری تنها روی تخته -
سنگهای رودخانه خشک در کنار دهکده قلهک نشسته و گپ می‌زدیم
برایم حکایت نمود و گفت خیال دارد بصورت داستانی بنویسد (و گمان
می‌کنم عاقبت هم ننوشت و یا اگر بعدها نوشته بر من مجهول مانده است)
بطور اجمال در اینجا نقل نمایم و معلوم است که از عهده صد يك لطف و ملاحظت
بیان معروف او برنخواهم آمد .

گفت خیال دارم قصه‌ای بدین مضمون بنویسم : دو نفر جوان ایرانی
دانشجو در فرنگستان باهم عهد و پیمان می‌بنددند که پس از پایان تحصیلاتشان
بایران برگردند و با تمام قوای خود در راه خدمت بهموطنانشان بکوشند و
جوانی و آینده و جان خود را در کف گرفته بهیچ وجه از فقر و سختی و
بیچارگی و حتی از زندان و شکنجه و مرگ نترسند . برای اینکه این

عهد و پیمان مقدس کاملاً مسجل باشد با نوك قلمتراش هريك از آنها دست خود را مجروح می کند و با خون خود قرار داد مبارك را كه نوشته اند امضاء می کند. عاقبت تحصیلاتشان هم بطور دلخواه پایان می رسد و بایران بر می گردند. آتش عشق و امیدچنان سر تا پایشان را مشتعل داشته كه چشمشان هیچ بدی و زشتی را نمی بیند و شوق بخدمتگزاری و فداکاری باندازه ای بسروح پاك و تابناكشان مسلط و چیره است كه سراز پا نمی شناسند و واقعاً در راه مقصد و مقصود سرو دستار ندانند كه کدام اندازند ولی افسوس كه آن فرشته بدخواهی كه از سایر جاهای دنیا دامن فراچیده و برسقف لاجورد اندود محیط ما چون عنكبوت گرسنه در كمین نشسته است و در مقابل آرزوی مقبلان دیوار می كشد چنانكه افتد و دانی كار خود را بطور شاید و باید انجام می دهد و وقتی دونفر رفیق جوان ما از خواب لذت بخش فداکاری و جان فشانی بیدار و هشیار می گردند كه خود را گوشه زندان كذائی قصر در یکی از آن سولدانیهای نامبارکی می بینند كه بنده ترین بندگان خدا را از هر تصمیم و تلاشی كه سهل است از عمر و زندگی هم بکسره بیزار می سازد .

در ابتدا از چند هفته محكومیت صحبت در میان است ولی در آن جائی كه ایمان فلك رفته بیاد بیاد ، کیست و کدام خدا بیامرزی است كه غم دوستان بی نام و نشان و مخصوصاً تهیدست و جیب و کیسه خالی ما را داشته باشد . هفته ها بماهها و ماهها بسالها می كشد و عاقبت روزی از روزها بدون آنكه ابدأ معلوم شود برای چه و بكدام علت و سبب یکی از آن دو نفر را آزاد می كنند و دیگری همانجا ماندگار می شود. اما سرانجام روزی برات آزادی او نیز صادر می گردد و بیرونش می اندازند .

قوایش تحلیل رفته و علیل و خسته و بیچاره است . هیچ میل و رغبت بمعاشرت با مردم ندارد . از نشست و برخاست بادوست و آشنا لذتی نمی برد. روماتیسمی كه در زندان قوزبالاقوزش گردیده عذابش می دهد. شبها خوابهای

پرشان نمی‌گذارد درست بخوابد . وسیله طیب و دوی حسابی ندارد . در گوشه خانه محقر پدر و مادری افتاده است و مادر پیرش که از غم و غصه بکلی درهم شکسته است تنها پرستار و غمخوار اوست . دستش دیگر بکتاب و قلم هم نمی‌رود . از دنیا و مافیها و حتی از رؤیت مادرش هم سیر و بیزار است . چند بار بوسیله مادرش در صدد جستجوی رفیقش برمی‌آید و تیرش بسنگ می‌خورد و بدون آنکه از این راه انسوهی بخود راه دهد نه علاقه و بستگی مخصوصی به زندگانی دارد و نه برایش قوت و بنیه‌ای باقی مانده که پایانی بچنین زیستی بدهد .

ماهها می‌گذرد و کم کم بهاری می‌رسد . روزی باصرار مادرش لباس می‌پوشد و بقصد گردش و تفرج از خیابانها و کوچه‌ها گذشته ناگاه خود را در نزدیکیهای مسگر آباد و آن طرفها می‌بیند . سرگردان است و مانند سنگ ولگرد بدون هیچ مقصد و مقصودی این ور و آن رو می‌رود . ناگاه جمعیت زیادی از زن و مرد و کوچک و بزرگ جلب توجهش را می‌کند که بطرف امامزاده‌ای که در همان اطراف واقع است روان است ، او هم با جمعیت براه می‌افتد و معلوم می‌شود چند ماه پیش امامزاده معجز کرده است و پیرزنی را که سه چهار سال از تمام تن فلج بوده شفا داده است و از آن تاریخ بیست و هفت روزی نمی‌گذرد که یکی دو معجزه نکند .

در صحن امامزاده جمعیت چنان زیاد است که جای سوزن انداختن باقی نمانده است . قشقرقه و مهمه عجیبی است و هر کس سعی دارد خود را به ضریح برساند . زن و مرد مانند دیوانگان و مصروعین دور ضریح را گرفته‌اند و بوی پیه صداها شمع باریک و کلفتی که روی مقبره روشن کرده‌اند انسان را گیج می‌کند ، زیارت نامه خوانها هم همه با عمامه‌های سیاه و سبزه صداها را درهم انداخته‌اند و غلغله السلام عليك ، السلام عليك چنان بلند است که اگر توپ در کتند کسی نمی‌شنود . از فرط گرما و دود بوی پیه و عرق پا و بدن ، نفسش به

تنگی می افتد و بهر زحمتی هست خود را از میان ازدحام بیرون می اندازد . در بیرون در گوشه ایوان رواق چشمش بسید جلیل القدر سیاه چرده پریش و پشیمی می افتد که تسیح بیک دست و عصای آبنوس در دست دیگر ، در میان جمعی از خدام امامزاده ایستاده است و مردم خود را روی دست و پای او می اندازند ، می بوسند و می بویند و نذر و نیاز از نقد و جنس مانند باران در اطرافش می بارد . معلوم میشود متولی باشی امامزاده است و دعایش مستجاب و آب دهانش شفا بخش هر مرضی است و همینقدر که دستش را بر روی عضو مریضی بگذارد درد هر قدر هم شدید باشد فوراً تسکین می یابد .

متولی باشی در نظر رفیق ما آشنا می آید . درست که نگاه می کند می بیند رفیق هم عهد و هم پیمان خودش است که بدین هیئت و شکل و قواره در آمده است . خودتان می توانید حس بزنید که چقدر تعجب می کند . مات و متحیر همانجا خشکش میزند و آنقدر این پا و آن پا می کند تا ازدحام کمتر می شود و آقای متولی باشی بادست بکسانی که دست بسینه اطرافش را گرفته اند اشاره می کند که متفرق بشوند و جای و شربت می خواهد .

رفیقمان با ترس و دودلی هر چه تمام تر آهسته آهسته نزدیکتر می رود و سلام می دهد . از جواب سلام می فهمد که یارو هم او را شناخته است . ده دقیقه بعد دو نفری وارد باغچه خنک و مصفا می شوند که در همان جوار امامزاده واقع و دارای عمارت تازه ساز و بسیار شکیلی است و تعلق بحضرت آقا دارد . نوکر و پیشخدمت تعظیم کنان نزدیک می شوند و آقا سفارش شربت و شیرینی و میوه می دهد .

همینکه حضرت تولیت پناهی عنانمه و شاک و عباوردار را بکنار می گذارند و « رب دوشامبر » شیک خود را می پوشند و مجالی برای صحبت و درد دل پیدا میشود رفیق ما می پرسد : این دیگر چه رنگ و چه بساطی است . اگر بمن می گفتند در بان تأتر « فولی برژه » پاریس شده ای زودتر باور می کردم تا اینکه

متولی امامزاده شده‌ای و معجز و کرامت می‌کنی .

آقای متولی باشی قاه قاه بنای خنده را می‌گذارد و پس از آنکه پی در پی دوسه گیلان کینک در چاله گلو که ریش و پشم مانند گردن بند کلفت و قطوری از پشم بز آنرا پوشانیده می‌اندازد ، بدینقرار لب بسخن می‌گشاید : پس از رهائی از زندان کم کم فهمیدم که خربزه آب است و باید در فکرتان بود و پس از آنکه مدتی باین در و آن در زدم و دستم بجائی بند نشد فهمیدم که مردم این آب و خاک دو دسته اند یک دسته خر و ساده لوح و نادان و دسته دیگر رند و حقه باز و نادرست ، دیدم خداوند تمام نعمت خود را در حق این دسته دوم تمام کرده است و رویهمرفته هم حقه‌بازی بخیریت ترجیح دارد و سواری بهتر از سواری دادن است و بنا به مقدمات و تصادفاتی که حالا موقعش نیست که تفصیلش را برایت نقل کنم هشت ماه پیش باچیدن دوز و کلکهای استادانه یکنفر زن گدائی را در کوچه پیدا کردم که در مقابل حق‌الزحمه و وعد و وعید حاضر شد خودش را بافلیجی بزند و همین امام زاده که ویران و فرسوده در کنار شهر افتاده بود و احدی بسراغش نمی‌آمد معجز کرد و او را شفا داد و من هم بکمک خوابهائی که می‌دیدم و امام زاده بم (بمن) ظاهر می‌شد و دستورهائی میداد دارای شهرت گردیدم . اول متولی باشی امام زاده شدم و حالا دیگر نام کاملا تو روغن است و همه جا محترم و معززم و از صدقه سر این حضرت ، دین و دنیایم نجات یافته‌است و توهم اگر مایل باشی و استعدادی در خود سراغ داشته باشی برایت در همین امامزاده کار مناسبی پیداخواهم کرد که نان مفت و رشالت بگذارند و دست را بیوسند و آب وضویت را برسم تبرک و در آزاء ریال و اسکناس علیه السلام به اطراف و اکناف این خاک پیرند .

رفیق دوم می‌گوید: خانه‌ات آبادان حرفی ندارم که در زمرة نمکخواران

این درگاه باشم ولی آخر مگر فراموش کرده‌ای که ما باهم چه عهد و پیمانها

داشتیم مگر یادت نیست که باخون خود امضا کردیم که خدمت گزار خالص و خاص این آب و خاک و این مردم باشیم .

متولی باشی بالبختد ملیح و معنی داری پشت چشم را نازک می کند و می گوید: نه عزیزم هیچ فراموش نکرده ام و همین الان درست مثل این است که دارم با نوك قلمتراشی که یادگار وطن بود دست خودم را می برم که با خون خودم قرارداد مان را امضا کنم ولی چیزی که هست يك قطره از آن خون، امروز دیگر در بدن من نیست و اقامت در این محیط و محشور بودن با این مخلوق خون مرا بکلی عوض کرده است و این آدمی که با این ریش و پشم و با این سر تراشیده و با این تسبیح و عصا می بینی ابدأ آن جوانی نیست که آن روز آن عهد و پیمان را با یکدنیا صداقت و خلوص و يك عالم ایمان و ایقان باخون خود امضا کرد . آن آدم، امروز دیگر برای من آدم مجهول و ناشناسی است که گاهی که بیادش می افتم دلمم برایش می سوزد و از ساده لوحی و صاف و صادق او خنده ام می گیرد .

A . DJANNATI - ATAI



Signature
Paris 1957.

از آثار چاپ شده نویسنده این کتاب :

داستان و نمایشنامه :

- بادگار اشک .
- چراغ (درام رادیوئی - فارسی و فرانسه) .
- نمایشنامه های مدارس .
- نکات اساسی نامه نگاری .
- مجموعه نمایشنامه های سال ۱۳۵۰ (دومجلد) .
- مجموعه نمایشنامه ها . از انتشارات مدرسه عالی
- بازرگانی رشت .

زندگینامه (بیوگرافی) :

- زندگانی و آثار : رضا - کمال « شهرزاد » .
- نیما - یوشیج (کیست - چیست ؟) .
- میرسیف الدین کرمانشاهی .
- حسن - مقدم (علی - نوروز)
- زندگانی و آثار « نیما - یوشیج » .

تصنیف :

- بنیاد نمایش در ایران .
- سربازان جاویدان (برندهٔ جایزهٔ اول نمایشنامه - نویسی سال ۱۳۳۶ خورشیدی - ۲۵۱۶ ش) .
- کمانداری و تیراندازی در ادبیات فارسی .
- شیر مردی از خراسان (هشت داستان کوتاه) .

ترجمه :

- سخنان بزرگان .
- تاریخ تئاتر در جهان .
- نمایشنامهٔ زن لال . اثر : آناتول فرانس .
- علم اشاره (میمیک) .

تحشیه :

- ارزش احساسات (اثر نیما - یوشیج) .
- شب هزار و یکم (اثر رضا - کمال « شهرزاد ») .
- مانلی (اثر نیما - یوشیج) .

Dr. A. DJANNATI - ATAI

SADEQ HIDAYET

(Écrivain Iranien, auteur de La Chouette Aveugle).

SA VIE ET SON OEUVRE



TEHRAN

1978 (ش ۲۵۳۲) ۱۳۵۷

از آثار چاپ شده نویسنده این کتاب :

داستان و نمایشنامه : یادگار اشک .

چراغ (درام رادیوئی - فارسی و فرانسه) .

نمایشنامه های مدارس .

نکات اساسی نامه نگاری .

مجموعه نمایشنامه های سال ۱۳۵۰ (دومجلد) .

مجموعه نمایشنامه ها . از انتشارات مدرسه عالی

بیازرگانی رشت .

زندگینامه (بیوگرافی): زندگانی و آثار : رضا - کمال « شهرزاد » .

نیما - یوشیج (کیست - چیست ؟) .

میرسیف الدین کرمانشاهی .

حسن - مقدم (علی - نوروز)

زندگانی و آثار : « نیما - یوشیج » .

بنیاد نمایش در ایران .

تصنیف :

سربازان جاویدان (برنده جایزه اول نمایشنامه -

نویسی سال ۱۳۳۶ خورشیدی) .

کمانداری و تیراندازی در ادبیات فارسی .

شیر مردی از خراسان (هشت داستان کوتاه) .

سخنان بزرگان .

ترجمه :

تاریخ تئاتر در جهان .

نمایشنامه زن لال . اثر : آناتول فرانس .

علم اشاره (میمیک) .

ارزش احساسات (اثر : نیما - یوشیج) .

تحشیه :

شب هزار و یکم (اثر : رضا - کمال « شهرزاد ») .

مانلی (اثر : نیما - یوشیج) .